

نکون و تصویب

نوشتہ: امیر عثمیری

(جلد اول)

امیر عشیری

خون و تصویر

چاپ دوم

ناشر



کانون معرفت - تهران - خیابان لاله زار

(تلفن ۳۳۲۴۳۷ - تلگرافی «معرفت»)

جواب اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بجا رسیده

چاپ اول این کتاب در مجله اطلاعات هفتگی بجا رسیده

کلیه حقوق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص «کانون معرفت» است

چاپ آذر

— آقای رامین ، شما يك نامه دارید .

به دختر خانمی که پشت پیشخوان دفتر هتل ایستاده بود
آبخندی زدم و پرسیدم : از کجا؟ درحالیکه دستش را به یکی از
خانه‌های قفسه مخصوص نامه‌ها برده بود گفت : درست نگاه
نکردم . الان میدهم خدمتتان .

لحظه‌یی بعد پاکت نسبتاً بزرگی بدمتم داد و گفت :

پست شهری است ؛

پشت و روی پاکت را نگاه کردم . از نام فرستنده نامه
اثری نبود . از دختر خانم تشکر کردم و به اتاقم رفتم و پاکت
را باز کردم ... روی يك صفحه کاغذ مخصوصی نقاشی که
تاخورده بود ، نگاهم به عکس خودم افتاد که بارنگ قرمز و
در نهایت استادی کشیده شده بود :

خود نقاش یا شخص دیگری در پشت آن اینطور نوشته بود :

« آقای رامین ،

» برای من خیلی راحت بود که این تصویر را با خون
خودتان بکشم . ولی آنوقت شما زنده نبودید که آنرا ببینید
و از هنر من تعریف کنید . من هر وقت بخواهم کسی را از سر
راهم بردارم ، اول تصویر خودش را با رنگ قرمز می کشم

خون و تصویر

و برایش می فرستم و اگر بی اعتنائی کرد ، آنوقت خودش را بجای تصویر در خون می غلتانم . امیدوارم منظورم را فهمیده باشید . دو مرتبه به تصویر خودم نگاه کردم . بنظر می رسید کسی که این تصویر را کشیده است ، يك نقاش حرفه ای نیست . بلکه نقاشی از کارهای تفتنی اوست . صرف نظر از تصویر خودم که جالب و در نهایت استادی کشیده شده بود ، تهدید او هم برایم جالب بود . معلوم بود که از طرف چه اشخاصی تهدید شده ام . همانهایی که قرار بود بساطشان را درهم بریزم . والا خودم را گرفتار دودسته تصور میکردم ، و کارم تقریباً به تنگنای افتاد این بود که تصمیم گرفتم تردید نکنم و قضیه تصویر و تهدید را مربوط بهمین دسته بدانم .

از این نوع تهدید ، خنده ام گرفت . اگر فقط يك یادداشت تهدید آمیز می بود شاید بیش از آن در من اثر می گذاشت ، ولی تهدید با تصویر خودم ، آنهم برنگ قرمز ، نوع تازه و جالبی بود .

مأموریت جدیدم اینطور شروع شد :

با مأموریت لیسبون و تعقیب قاچاقچیان اسلحه ، سرانجام باند آنها در طنجه متلاشی شد و ماهیت سرگرد « اسمیت » که باند قاچاقچیان اسلحه را رهبری میکرد ، آشکار گردید ، در این موقع دگرگونی عمیقی در اداره اطلاعات سری بوجود آمد کلنل « برادلی » تغییر سمت پیدا کرد . در آفریقای جنوبی پست بهتری به او دادند سایر رؤسای اداره نیز جای خود را به اشخاص دیگری سپردند : خلاصه آن معیطه دوستانه که من خودم را در

میان آنها بیگانه احساس نمی‌کردم ، کاملاً عوض شد . همه آنهایی که بر سر کار آمدند ، برای من نا آشنا بودند و من احساس کردم که نمیتوانم با آنها کار کنم .

رفتن من از پلیس بین‌المللی ، فقط بخاطر دوستی با کلنل «برادلی» بود که در مأموریت بانکوک با هم آشنا شده بودیم . او در تغییر سمت خود مرا فراموش نکرد .

روز بعد از آنکه جای خود را به شخص دیگری سپرد ، از من و سروان «اریکسن» که یکی از معاونان سابقش بود ، برای صرف ناهار به خانه‌اش دعوت کرد ، آن روز «برادلی» به هر دوی ما پیشنهاد کرد که همراه او به افریقای جنوبی برویم . «اریکسن» پیشنهاد او را پذیرفت ولی من با تشکر از کمک‌های او و پیشنهاد جدیدش ، این پیشنهاد او را قبول نکردم . میزان حقوقی که برای من در نظر گرفته شده بود و چهار برابر حقوقی بود که در لندن می‌گرفتم با این حال ، معذرت خواستم . دلیلش هم این بود که نمی‌توانستم بدون ماجری زندگی کنم ، طبعاً باید پیشنهاد او را رد می‌کردم . چون شغل جدیدی که «برادلی» برای من در نظر گرفته بود ، با روحیه من مغایرت داشت . من پرورش یافته پلیس بین‌المللی بودم و ناگزیر بسوی ماجری‌ها و حوادث کشیده می‌شدم . «برادلی» هم این احساس مرا درک می‌کرد . و وقتی پیشنهادش را رد کردم او دیگر آنرا دنبال نکرد و آزادم گذاشت .

محیط خیلی دوستانه ، و دور از همه آن گرفتاری‌های بود که هر سه ما داشتیم بسا خیال راحت صحبت می‌کردیم . سروان «اریکسن» گفت : فکر نمی‌کنم بتوانیم رامین را ، حتی

در اینجا نگهداریم . «برادلی» گفت : رامین در میان حوادث و ماجراهای پلیسی بزرگ شده . جدا کردن او از آنها ، مثل این میماند که بازنشسته‌اش کرده باشند .

با تبسم گفتم : همینطور است من یا باید به موقع بازنشسته شوم ، یا در جریان یکی از حوادث مأموریت‌هایم بقتل برسم . اگر غیر از این باشد ، باید با اندوخته‌ای که دارم به ایران برگردم و در آنجا به کشاورزی مشغول شوم . ولی فعلا خیلی زود است که خودم را کنار بکشم بالاخره دوره پیری هم میرسد .

«برادلی» گفت : چطور است در اداره خودمان بمانی؟

گفتم : حساب تو با آنهایی که سرکار آمده‌اند ، جدا است من برای دوستی با تو ارزش زیادی قائلم و به آن احترام می‌گذارم برای همین بود که همکاری با ترا قبول کردم ولی حالا مسأله دیگری در میان است . نه اینکه بگویم آنها که جای تو و بقیه را گرفته‌اند ، آدمهای بدی هستند . ولی تا بخواهم

دوستی مثل تو میان آنها پیدا کنم ، حوصله‌ام سررفته . «اریکسن» گفت : عقیده خوبی است . کلنل پرسید : چه کار می‌خواهی بکنی؟

گفتم : معلوم است چکار میکنم . خودتان هم میدانید . برمی‌گردم قسمت سابق خودم آنها هم مرا از خودشان می‌دانند . اگر یادتان باشد ، مرا بطور موقت به اداره شما فرستاده‌اند .

«فیلیپ» همان روزهای اول بمن گفت که جای من در پلیس بین‌المللی محفوظ است .

کلنل گفت : ترا همه دوست دارند . تو علاوه بر آنکه شایستگی این کار را داری . دوستان پروپا قرصی هم برای خودت نگه داشتی . ایکاش پیشنهادم را قبول میکردی . چون

با داشتن تو و «اریک سن» از هر جهت خیالم راحت می شود ولی متأسفانه نمیتوانم ترا نگهدارم . خودم هم حس کردم که نه در اداره خودمان میمانی ، و نه پیشنهادم را قبول میکنی .

این بود که بدون اطلاع تو ، با فیلیپ و فوستر تماس گرفتم و قضیه را به آنها اطلاع دادم . منتظرت هستند .

وقتی «برادلی» حرفش را تمام کرد ، تأثری عمیق به من دست داد . تأثری ناشی از ترك او . در مدتی که با «برادلی» همکاری میکردم ، از کار کردن با مردی مثل او لذت میبردیم . در هر کاری قاطع و مصمم بود . به من هم توجه خاصی داشت . دوستی مادر حدی بود که وقتی تنها بودیم ، من او را تو خطاب میکردم . و این امتیازی بود که هیچ يك از کارمندان او نداشتند .

«اریک سن» رو کرد بمن و گفت : مثل اینکه ناراحت شدی ؟

با لبخندی خفیف گفتم : ناراحتیم از این جهت است که باید از شما جدا شوم «برادلی» گفت متشکرم ولی دوستانی مثل فیلیپ و موریس جای خالی ما را پر میکنند . گفتم : بله ، میدانم فیلیپ یادآور روزهایی است که در تهران با او برخورد کردم هیچ یادم نمیرود ، مثل اینکه دیشب بود که من با ناراحتی از خانه ناپدیدم که تا قبل از مرگش خیال میکردم پدر واقعی من است ، بیرون آمدم و توی خیابان ناگهان فیلیپ سر را هم سبز شد و بعد از من يك مأمور پلیس مخفی ساخت . حق بزرگی بگردن من دارد .

«برادلی» با خنده گفت : و در مأموریت بانكوك بود که در تهران شخصی به نام «برادلی» سر راحت سبز شد و از تویك مأمور سری ساخت و حالا این مأمور سری را که خیلی به

آینده‌اش امیدوار است، باید تنها بگذارد. در حقیقت او می‌خواهد از ما جدا شود.

«اریک‌سن» گفت: رؤسای جدید هم علاقه‌مندند که ترا همین‌جا نگهدارند. گفتم: بلکه میدانم ولی بهتر است برگردم به قسمت سابقم.

«برادلی» گفت: بهر حال من نه فقط ترا یک دوست خوب بحساب می‌آورم، بلکه از تو بعنوان یک مأمور سری لایق یاد میکنم این موضوع را در همه گزارشهای خودم ذکر کرده‌ام. اگر غیر از این بود، با پیشنهاد من در مورد انتخاب تو در مأموریت اخیر، موافقت نمی‌کردند. چون جنبه سیاسی آن، بر جنبه‌های دیگرش می‌چربید.

گفتم: جز اینکه بگویم متشکرم، کلمه دیگری پیدا نمی‌کنم که جوابگوی تو باشد.

خانم «برادلی» وارد اتاق شد و اطلاع داد که ناهار حاضر است. ما بسر میز رفتیم.

پس از صرف ناهار، موقعی که مشغول خوردن قهوه بودیم «برادلی» گفت: به عنوان قدردانی از خدمات تو، یا بهتر است بگویم عنوان یادبودی از طرف من، هدیه‌ای برایت در نظر گرفته‌ام.

با خنده گفتم: بیش از این خجالت‌م نده گفت: فکر میکنم از این هدیه، خوشت بیاید.

از جابر خاست و باطاق دیگری رفت... وقتی برگشت، یک قبضه تفنگ شکاری در دستش بود. من از روی صندلی بلند شدم «برادلی» گفت: چیز دیگری که با حرفه تو جور دربیاید،

امیر عشیری

بفکرم نرسید . این تفنک شکاری را که به مجموعه اسلحه‌ام تعلق دارد و برای من خیلی باارزش است ، به تو میدهم . چون ارزش دوستی تو برای من بیش از این تفنک و مجموعه اسلحه‌ایست که دارم .

تفنک شکاری را گرفتم و گفتم : تو بیش از حد تصور مرا خجالت میدهی . بهر حال از این همه محبت و لطفی که نسبت به من داری ، احساس غرور میکنم . «اریک سن» رو کرد به «برادلی» و گفت : اینطور که معلوم است ، برای من هدیه‌ای در نظر نگرفته‌ای !

کلنل گفت : هدیه تو چیز است که خودت باید بسراغش بروی با گرمای سوزان افریقا موافقی ؟ !
هر سه خندیدیم ...

من به تفنک شکاری نگاه کردم . تفنک گران قیمتی بود . چون تاریخ ساخت آن مربوط به روز تاجگذاری ژرژ پنجم بود . این را میدانستم که کارخانه «ریچارد» سازنده تفنک شکاری در آن روز تاریخ یکصد قبضه تفنک با این مشخصات ساخته بود . «برادلی» پرسید : نوشته روی بدنه تفنک را خواندی ؟
گفتم : معلوم میشود خیلی بمن علاقمندی .

گفت : اگر علاقمند نبودم ، آنرا بتو نمیدادم .

به ساعت نگاه کردم . در حدود سه بعد از ظهر بود «اریک سن» گفت : نباید بیکار نشست . با بریج موافقت ؟
خانم «برادلی» که همان موقع وارد اتاق شد ، گفت : فکر خویست .

گفتم : خودتان بازی کنید ، من باید بروم .

کلنل گفت: تا ساعت هشت شب، چه کار می‌خواهی بکنی؟
 با تعجب پرسیدم: ساعت هشت شب؟ مگر خواب تازه‌ای
 برایم دیده‌اید؟

گفت: فکر نمی‌کنم در اندن کاری داشته باشی. من
 ترتیبش را داده‌ام. هوا پیمای ساعت هشت شب به مقصد پاریس
 پرواز می‌کند.

دست به جیب کتش برد و ادامه داد: این هم بلیط هواپیما.
 بلیط را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. نگاه
 کردم و باخنده گفتم: شاید من نخواهم امشب به پاریس بروم.
 برادلی قیافه جدی بخودش گرفت و گفت: این يك
 دستور است:

بعد خندید و ادامه داد: فیلیپ اینطور خواسته، که تو
 همین امشب به پاریس پرواز بکنی و صبح فردا او را در دفتر کارش
 ببینی. من خیلی دلم نمی‌خواست چند روزی اینجا میماندی.
 «اریک سن» گفت: باید خبرهائی باشد که ترا خواسته‌اند.
 گفتم: جز تعقیب شیاوها و تبهکارها، خبر دیگری نیست.
 «برادلی» با دست تلفن گوشه اتاق را نشان داد و گفت:
 آن تلفن با خود فیلیپ صحبت کن، ولی فکر نمی‌کنم با ماندن
 تو برای چند روز در لندن موافقت کند.

- احتیاج به تلفن کردن نیست.

- پس بگیر بنشین بریج بازیکن. خودم می‌برمت فرودگاه.
 نشستم، و چهار نفری مشغول بازی شدیم.

ساعت در حدود هفت شب بود که من از خانم «برادلی»

خدا حافظی کردم و به اتفاق «برادلی واریکسن» بطرف هتلی که در آنجا اقامت داشتم رفتم ...

اثاثیه شخصی‌ام را که دو چمدان میشد به پیشخدمت دادم و خودم هم بدنمالش از اتاق بیرون آمدم . وقتی خواستم حساب هتل را بپردازم ، متصدی دفتر هتل گفت : قبلاً حساب کرده‌اند سفر بخیر ...

از او خدا حافظی کردم و بطرف در هتل براه افتادم . کنار «برادلی» که نشستم و اتومبیل براه افتاد ، گفتم : برای فرستادن من به پاریس ، خیلی عجله داری . پرسید : چطور مگر ؟

با تبسم گفتم : اقلاً میخواستی بگذاری خودم پول هتل را حساب بکنم .

- فراموش کن ،

- محبت دوستی مثل ترا نمی‌شود فراموش کرد .

«اریکسن» گفت : به رامین بد نمیگذرد .

گفتم : بعد از من نوبت توست .

بعد مطالب زیادی بین ما مطرح شد تقریباً پانزده دقیقه به ساعت هشت شب مانده بود که به فرودگاه رسیدیم . کلنل یگراست وارد محوطه پرواز شد و اتومبیل را کنار هواپیما نگه داشت . من پائین آمدم یکی از باربرهای مخصوص فرودگاه چمدانهایم را گرفت . کلنل دستش را بطرف من آورد . دست دیگرش را هم برپشتم نهاد ' دست یکدیگر را محکم فشردیم او گفت : ایکاش پیشنهادم را قبول میکردی و همراه من به آفریقا می‌آمدی .

گفتم : باز هم همدیگر را می بینیم .
 با سروان «اریک سن» هم بهمین ترتیب خدا حافظی کردم
 براه افتادم که بروم . «برادلی» گفت : يك چیز را فراموش
 کردی .

خندیدم و گفتم : خوب شد گفتی يك چیز نه بهترین چیز
 تفنك شکاری را توی اتومبیل بیرون آوردم و از پلکان
 هواپیما بالا رفتم روی آخرین پله ایستادم و با تكان دادن دست
 یکبار دیگر از آنها خدا حافظی کردم و بداخل هوا پیما رفتم...
 چند دقیقه بعد ، هواپیما فرودگاه لندن را بمقصد پاریس
 ترك گفت من در آن موقع احساس دیگری داشتم . مثل این بود
 که پس از مدتها دارم بخانه ام برمیگردم . من خودم را بزرگ
 شده پلیس بین المللی میدانستم در مأموریت تعقیب قاچاقچیان
 اسلحه تجربه بیشتری بدست آورده بودم . حس می کردم که
 بیش از پیش پخته تر و کارگشته تر شده ام . کلنل «برادلی» اثر
 عمیقی در من گذاشته بود . مردی بود که کار کردن با او تکیه گاه
 بزرگی بشمار میرفت .

بنظر میرسید که سمت جدیدش ، مرحله قبل از بازنشستگی اش
 باید باشد . والا به مردی چون او که افسر اطلاعاتی بود و
 مطالعات عمیقی در سرویس های اطلاعاتی داشت . نباید شغل
 دیگری میدادند . گویانکه شغل جدیدش فرمانداری کل بود .
 با این حال ، معلوم بود که از این تغییر سمت ، چندان راضی
 بنظر نمیرسد .



منشی «فیلیپ» که دختر خانم نسبتاً قشنگی بود ، تا چشمش

امیر عشیری

به من افتاد ، چند لحظه نگاهم کرد . بعد با لحنی که تعجب در آن محسوس بود ، گفت : شما هستید آقای رامین ؟

گفتم بله ، خودم هستم . خوشحالم که فراموشم نکرده اید .

- خیلی وقت است شمارا ندیدم . کجا بودید ؟

- خیلی جاها !

- باید خوش گذشته باشد که اینطور سر حال هستید .

با لبخند گفتم : بله ، جای شما خالی بود .

ابروانش را درهم کشید و گفت : ببخشید ، آقای فیلیپ ،

منتظرتان هستند .

ضربه ای بدر اتاق فیلیپ زدم و بعد در را باز کردم و داخل

شدم . تا مرا دید ، از پشت میزش بلند شد و بطرف من آمد .

دستم را خیلی محکم فشرد . درحالی که لبانش متبسم بود ، گفت

میدانستم بالاخره برمیگردی پیش ما .

گفتم : اقلاً میخواستی بگذاری چندروزی در لندن بمانم

بعد احضارم بکنی .

فیلیپ گفت این را میخواستی به برادلی بگوئی پریروز

تلفنی بامن و فوستر صحبت کرد و گفت که تغییر سمت پیدا کرده

و فکر نمیکند که تو میل داشته باشی با جانشین او همکاری بکنی .

منهم باو گفتم که فوراً ترتیب حرکت ترا به پاریس بدهد . چون

وجودت در اینجا لازم بود .

گفتم : اگر مأموریتی برایم در نظر گرفته اید ، بهتر است

بسراغ يك نفر دیگر بروید . من میخواهم برای یکی دو هفته

به تهران بروم .

گفت : فعلاً مأموریتی در بین نیست موضوع سمت جدید

توست .

— سمت جدید ؟ منظورت را نمیفهمم .

— تو بریاست اداره ششم منصوب شده‌ای

با تعجب نگاهش کردم و گفتم اداره ششم ؟ این کدام اداره‌ایست که من خبر ندارم ؟ آهان حالا فهمیدم . همان اداره‌ای که در زمان جنگ تشکیل شده بود و بعداً منحل شد .

فیلیپ با خنده گفت ، پس بی اطلاع هم نیستی .

گفتم : این موضوع را از خودت شنیدم خوب چطور مرا انتخاب کردید . ؟

گفت : زودتر از این باید در رأس یکی از ادارات قرار میگرفتی ، بنظر من دیر هم شده . حالا که اداره ششم مجدداً تشکیل شده ما تصمیم گرفتیم ترا در رأس آن بگذاریم ، چون جز تو کس دیگری را که واجد شرایط باشد پیدا نکردیم . خوشحالم اولین کسی هستم که این سمت را بهت بریک میگویم بطرف میز کارش رفت پاکتی را که روی آن بود برداشت و برگشت . پیش من و گفت : این هم حکم ریاست تو .

پاکت را گرفتم و نامه داخل آنرا بیرون آوردم . ابلاغی بود که بنا بر مفاد آن مرا بر ریاست اداره ششم منصوب کرده بودند . تا چند لحظه ، نگاهم بر روی نامه خیره ماند . آنگاه نگاهم را به فیلیپ دوختم . لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم : — متشکرم .

این ابلاغ مرا بیاد آن شبی میاندازد که در تهران باتو برخورد کردم و مسیر زندگیم عوض شد در تمام این مدت به تنها چیزی که فکر میکردم این بود که امروز این افتخار

نصیبم شود .

فیلیپ گفت لیاقت و شایستگی تودر مأموریت‌های گذشته ، باعث شد که ریاست اداره ششم را بعهده تو بگذاریم . در مأموریت تهران که با تو برخورد کردم ، همان روزها چنین روزی را پیش‌بینی می‌کردم . اطمینان دارم که در این پست جدید هم موفق خواهی بود .

نامه‌را درون پاکت گذاشتم و گفتم : باز هم متشکرم ولی من کسی نیستم که پشت میز ریاست بنشینم و به مأمورانم دستور بدهم . من خودم باید در مسیر ماجری و حوادث زندگی کنم بدنیست موضوع را به فوستر هم بگوئی فیلیپ گفت : کاروبرنامه اداره ششم کاملاً مشخص است . خودت میدانی که چطور باید کار کنی . تا امروز هم اداره ششم با نظارت من کار میکرد و از حالا بعهده توست ضمناً يك معاون هم برای خودت انتخاب كن .

— به این اداره مأموریتی واگذار نشده ؟

— که از عمر آن فقط يك هفته می‌گذرد . پوشه آبی‌رنگی را از روی میزش برداشت و آنرا بدست من داد و گفت : این هم برنامه کار . دفتر کارت هم در طبقه چهارم است قبل از اینکه با تاقیت بروی سری به «فوستر» بزن میخواهد ترا ببیند .

— بامن دیگر کاری نداری ؟

— نه ، فقط یادت باشد که امروز ناهار را باهم می‌خوریم .

— متشکرم .

از دفتر کار «فیلیپ» بیرون آمدم و به ملاقات «فوستر» رفتم از دیدن من خوشحال شد پرسید : آقای فیلیپ را دیدید :
گفتم : بله ، از جناب عالی هم متشکرم .

گفت : با خدماتی که انجام داده‌اید ، این پست باز هم نمی‌تواند برای شما ترفیعی حساب شود . بهر حال ، خواستیم کاری کرده باشیم .

بعد مطالبی در زمینه برنامه کار اداره ششم پیش کشید و در پایان برای من آرزوی موفقیت کرد . سومین نفری که بدیدنش رفتم «موریس» بود . وقتی وارد اتاق شدم ، «جینا» هم آنجا نشسته بود . او را بوسیدم و بعد با «موریس» خوش و بش کردم و روپروی جینا نشستم و با لبخند به او گفتم :

— از آخرین باری که دیدمت ، خیلی خوشگل‌تر شده‌ای !

باخنده گفت : علتش را از موریس پرس .

موریس لبخند معنی‌داری زد و گفت :

تقریباً سه‌ماه هست که جینا خوشگل‌تر شده .

جینا گفت : سه‌ماه وده روز .

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد : و دو ساعت .

آندو بهم نگاه کردند و خندیدند... آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : حالا فهمیدم . ای موریس بدجنس ، خوب تکه‌ای را از دست ما گرفتی . قدرش را داشته باش . ایکاش میدانستم و دست خالی نمی‌آمدم . باید یک دسته گل با یک هدیه برای شما می‌آوردم . فعلاً ازدواجتان را خشک و خالی تبریک می‌گویم . پیداست که جینا از این ازدواج خیلی راضی و خوشحال است . چون حتی تاریخ دقیقش را هم فراموش نکرده .

موریس گفت : هنوز هم دیر نشده . اگر هم میدانستی دسته گل و هدیه را اینجا نباید می‌آوردی . ما خانه و زندگی داریم . جناب‌عالی باید ما را سرافراز بفرمائید .

«جینا، نگاهی به من کرد و گفت: بین ما، رامین اذمه پولدارتر است. نباید تبریکش را همینطوری و بقول خودش خشک و خالی قبول کنیم. هدیه‌ای که می‌خواهد بخرد باید با نظر ما باشد. باخنده گفتم: من شوخی کردم.

حالا شما دوتا دارید جدی می‌گیرید؟! «موریس» رو کرد به زنش و گفت: به رامین تبریک نمی‌گوئی؟

«جینا» با تعجب پرسید: تبریک برای چه؟! نکند زن گرفته؟ «موریس» از پشت میزش بلند شد. نگاهی به من کرد، بعد به جینا گفت: آقای رامین، رئیس اداره ششم. «جینا» نگاهش را به من دوخت و گفت: موریس چه می‌گوید؟ گفتم: دارد سرسرت می‌گذارد. «موریس» گفت: پرونده‌ای را که دست رامین است: بگیر و نگاه کن.

«جینا» همانطور که نگاهش بمن بود گفت: این چیزی نیست که تو بخواهی از ما پنهان کنی. حالا خودت بگو.

نکند میترسی تو خرج بیفتی؟! گفتم: آره شوهرت درست می‌گوید. زن و شوهر به من تبریک گفتند. «موریس» گفت: پس لازم یک میهمانی به افتخار پست جدیدت بدهی. باخنده گفتم: البته بعد از مهمانی شما دونفر که با هم ازدواج کرده‌اید.

جینا گفت: خیلی خوشحالم. باور کن. بعد دست مرا فشرد و گفت: موفق باشی. امروز ناهار

مهمان ما هستی .

گفتم: این را میگویند بدشانسی. چون فیلیپ هم از من دعوت کرده که امروز ناهار را با او بخورم .
موریس گفت: این دیگر بدشانسی ماست که باید فیلیپ را هم دعوت کنیم .

من رو کردم به «جینا» و گفتم: اگر موریس موافقت کند، میخواهم ترا به اداره ششم منتقل کنم .

«موریس» باخنده گفت: من موافقم .

جینا گفت: متأسفم رامین فردا مرخصی ام تمام میشود .
بعدش هم میخواهم خودم را با کارهای خانه مشغول کنم .

«موریس» با کار کردن در اینجا موافق نیست. در واقع من دیگر عضو پلیس بین المللی نیستم .

باخنده معنی داری گفتم: منهم با عقیده موریس موافقم .
علاوه بر کارهای خانه، از حالا باید بفکر کارهای يك نفر دیگر هم باشی. آرزو میکنم پسر باشد که جای بابا جانش را بگیرد .
«موریس» گفت: ترا بخدا این حرف را زن. حالا خیلی

زود است. ما هنوز به ماه عسل نرفته ایم .

گفتم: پس بگو چرا قیافهات تغییری نکرده !

پرسید: دانشکده را چه کار میکنی .

«جینا» با تعجب پرسید: مگر رامین دانشکده هم میرود؟

«موریس» گفت: سال دوم رشته سیاسی دانشکده شبانه است.

گفتم: بهر قیمتی شده، باید دوره دانشکده را تمام کنم .

«جینا» رو کرد به من و گفت: تو باید چندتا مهمانی پشت

سرهم بدهی. اینطور که معلوم است کارت خیلی بالا گرفته .

امیر عشیری

گفتم: خوب بود بعد از ناهار این حرف را میزدی .
 هر سه خندیدیم. من از جا برخاستم . مسویریس گفت :
 منتظرت هستم .

گفتم: مطمئن باش بادم نمی رود. ضمناً به فیلیپ هم تلفن کن.
 از اتاق او بیرون آمدم ...

اداره ششم يك واحد سری است که اولین بار در زمان جنك دوم در يك ساختمان قدیمی در ناحیه «سن میشل» شروع بکار کرد و وقتی جنك پایان یافت، آنرا منحل کردند. تجدید حیات آن، در چنین موقعی به این دلیل بود که اغلب پرونده هائی که به ما مراجعه میشد، جنبه اطلاعاتی آنها بیشتر بود و با کار مأموران پلیس بین المللی مقایر بود و مواعی برای آنها بوجود می آورد. يك نمونه آن، مأموریت من در تهران و بانكوك بود که هم رد پای شخصی بنام «كلوتريك» که اسم رمز او «نفر چهارم» بود، باید پیدا میکردم و هم پولی را که او سرقت کرده بود، بدست می آوردم. مأموریت سری بود فقط موضوع سرقت به ما مربوط میشد. سرانجام مأموریت سری را هم به من واگذار کردند . البته به توصیه کلنل «برادلی» که قدم بقدم مراقب من بود. این نوع مأموریت ها موجب شد که اداره ششم مجدداً تشکیل شود . کار این اداره با ادارات دیگرمان این تفاوت را دارد که فقط با سازمان های سری کشورها در تماس است و احیاناً اگر قتلی در پاریس یا شهرهای دیگر اتفاق بیفتد، و مقتول یا مقتوله خارجی باشد، علاوه بر پلیس محلی، مأموران اداره ششم نیز دخالت میکنند. تقریباً اداره ششم در زمان جنك همان نقشی را داشت که

سازمان داف.بی.آی، در امریکا بر عهده گرفته بود. در جنگ دوم جهانی سازمان داف.بی.آی، علاوه بر مسائل پلیسی، امور جاسوسی امریکا را نیز عهده دار بود تا اینکه در اواسط جنگ سازمان جاسوسی و ضد جاسوسی «سیا» تشکیل شد. سازمان دا.اس.اس، که در زمان جنگ در امریکا شروع بکار کرد، با اداره ششم در آن موقع وضع مشابهی داشت. این دو سازمان و سازمان های سری دیگری که زائیده جنگ بودند، در زمان صلح منحل، یا جای خود را به سازمان های جدیدی دادند که تشکیلات وسیع تری داشتند.

روزی که من بریاست اداره ششم منصوب شدم، حکم خودم را از دست فیلیپ گرفتم. برای سازمان دادن به آن، مطالعه عمیقی را شروع کردم. عصر آن روز با خانم «روبرت» که زنی میانه سال و از اعضای قدیمی پلیس بین المللی بود، صحبت کردم که معاونت مراقبول کند. خانم «روبرت» دعوتم را قبول کرد. او فارغ التحصیل دانشکده های سوربن و کمبریج بود و به چهار زبان آشنائی داشت. بعد به انتخاب اعضای دیگر اداره ششم پرداختم. فیلیپ در مدت کوتاهی که بر این اداره نظارت داشت، فرصت اینکه سازمانی به آن بدهد، پیدا نکرده بود و وقتی مطمئن شده بود که من از لندن برمی گردم سازمان خود را ناتمام گذاشته بود تا من آنرا تمام کنم.

تقریباً دو بعد از نیمه شب بود که پس از ده ساعت کار و مطالعه، سازمان اداره ششم را کامل کردم تا به ضمیمه گزارشی برای «فوستر» بفرستم. وقتی از دفتر کارم بیرون آمدم، کاملاً خسته بودم. با اتومبیلی که در اختیارم گذاشته بودند، به محل اقامتم،

هتل پلازا رفتم .

من کسی نبودم که گذشته‌ام را فراموش کنم. زندگی را از صفر و اذهیج شروع کرده بودم. درایامی که بسوی تبهکاران و قاچاقچیان کشیده شده بودم، مردی بنام «فیلیپ» مرا در جهت دیگری کشاند .

آن روز صبح که از زندان قصر بیرون آمدم، هرگز فراموشم نمیشد. در آن روز حتی پولی که با آن بتوانم يك وعده غذا بخورم، نداشتم. به خانه پدرم رفتم. او مرا از خانه‌اش بیرون کرد. به خانه زن و مردی بنام «پرسیلا» و «عبدل» برگشتم و قبول کردم که برای آنها کار بکنم .

قاچاقچی مواد مخدر بودم که «فیلیپ» مرا از آن گرداب وحشتناك نجات داد. بعد از آن، يك دوره تعلیماتی دیدم و مأموریت‌های دیگری انجام دادم. همه جا با موفقیت روبرو می‌شدم. من بسوی آینده‌ای درخشان گام برمی‌داشتم. این موفقیت‌ها برای من کافی نبود. باید درس می‌خواندم و موفقیت دیگری پیدا می‌کردم. طولی نکشید که در کلاس شبانه رشته حقوق یکی از دانشکده‌ها اسم نوشتم .

باکاری که داشتم و مأموریت‌هایی که برایم پیش می‌آمد، ادامه تحصیل مشکل بنظر میرسید. ولی من تصمیم داشتم بهر قیمتی شده، دوره دانشکده را تمام کنم. با پشتکاری خستگی‌ناپذیر و برای هدفی که داشتم پیش میرفتم. وقتی در امتحانات سال اول موفق شدم، امید و اطمینانم به خودم بیشتر شد. در طول مأموریت‌ها و به حکم اجبار توانستم . علاوه بر زبان فرانسه ، بزبان‌های ایتالیائی، انگلیسی و آلمانی آشنا شوم. با همه این احوال و

موفقیت‌ها، خطر مرك چیزی بود مثل سایه که هر کجا میرفتم بدنالم می‌آمد. ولی من کسی نبودم که از تهدید تبهکاران و قاچاقچی‌ها میدان را خالی کنم. ترس در من کشته شدن بسود و معنی و مفهومی برایم نداشت. حتی در موقعی که لوله اسلحه طرف را روی گردن یا پشت سرم حس میکردم، خون سردیم را از دست نمی‌دادم.

اداره ششم و کار آن، چیز تازه‌ای برای من بشمار نمیرفت. چون چند مأموریت سری که در این زمینه بود، مرا به مسائل اطلاعاتی آشنا کرده بود. اولین تلگرام تبریکی که از خارج فرانسه بدستم رسید، از تهران بود. این تلگرام ازدوست و همکار عزیزم، مسعود بود. بعد دو تلگرام هم از کلنل «برادلی»، سروان «اریک سن»، دریافت داشتم. رؤسای پلیس کشورهای دیگر که در مأموریت‌هایم با آنها آشنا شده بودم، هر کدام سمت جدید را به من تبریک گفتند.

با وجود همه این دوستان و همکاران عزیز و افتخاراتی که نصیبم شده بود، خودم را تنها حس میکردم. آرزوی من این بود که روزی پدر و مادرم را که مرادر کودکی و بعثت فقر از خودشان جدا کرده بودند، پیدا کنم و آنها را در آغوش بگیرم. مادر، پیش از هر کس به او فکر می‌کردم. خودم می‌دانستم که نمی‌توانم آنها را پیدا کنم. حتی «فیلیپ» هم که داستان زندگی مرا می‌دانست نمی‌توانست کمک کند. او می‌گفت این ماجرای را که پدر و مادر واقعی من، مرا به زن و شوهری که فرزند نداشتند، در مقابل دریافت پول واگذار کرده بودند، از زبان یکی از افراد پدر - خوانده‌ام که در حال مرك بوده شنیده است.

امیر عشیری

دزهر فرصتی که بدست می آوردم و به تهران می رفتم، برای پیدا کردن پدر و مادرم تلاش می کردم. ولی بی نتیجه بود. مسعود نیز تلاش همه جانبه ای را آغاز کرده بود، ولی کمترین نشانه ای از آنها بدست نیاورده بود و من همچنان در انتظار روزی بودم که آنها را بیابم.

* * *

تقریباً چهل و هشت ساعت از شروع کار من در اداره ششم گذشته بود، که پلیس پاریس اطلاع داد در يك کیلومتری غرب «فوتن بلو»، زنی بقتل رسیده است و بنظر میرسد که خارجی باشد. من باتفاق خانم «روبرتسا»، معاون خودم، بطرف «فوتن بلو» در ۵۸ کیلومتری پاریس حرکت کردیم. ساعت در حدود هشت و نیم صبح بود. تقریباً ده دقیقه به ساعت نه مانده بود که به محل قتل رسیدیم. کمیسر «میشل» و مأموران در آنجا بودند. عکسبرداری جسد تمام شده بود. پزشک قانونی اعلام کرده بود که قتل بین چهار تا پنج بعد از نیمه شب اتفاق افتاده است. من روکش روی جسد را کنار زدم. می خواستم ببینم مقتوله را میشناسم، یا نه. او زنی بود زیبا و در حدود سی ساله بنظر میرسید. موهای خرمایی داشت و معلوم بود که قاتل پس از يك کشمکش سخت که با مقتوله داشته، او را بضرب کارد بقتل رسانده است.

من از کمیسر «میشل» پرسیدم: چیزی که هویت مقتوله را تعیین کند، پیدا نکردید؟

«میشل» سیگار برگش را از میان دولب برداشت و گفت نه آقای رامین. جز لوله ماتیک و آئینه توی کیف مقتوله، چیز

دیگری نمانده . قاتل بقیه را برده به احتمال قوی او به خاطر پول های مقتوله وانگشتی او مرتکب قتل شده .

من در حالی که نگاهم به جسد بود گفتم: قاتل بخاطر جواهراتی که مقتوله با خودش داشته او را بقتل رسانده . اینجا را نگاه کنید . جای گلوبند که قاتل بزور آنرا از گردن مقتوله کشیده ، هنوز باقی است .

«میشل، نگاهی به جای گلوبند که روی پوست گردن مقتوله باقی بود، انداخت و گفت: حق باشماست آقای رامین، من تصور کردم این خط اثر ریسمان نازکی بوده که قاتل بدور گردن مقتوله انداخته .

«روبرتا» گفت: علاوه بر گردن بند و انگشتی ، دستبند هم داشته . روی میچ دستش اثری بجا گذاشته است .
میشل با ناراحتی گفت: پس موضوع قتل راشما دنبال کنید آقای رامین .

گفتم: چطور است هر دو بررسی کنیم ؟
گفت: فکر میکنم این قتل به اداره شما مربوط باشد .
گفتم: هنوز معلوم نیست . وقتی هویت مقتوله تعیین شد ، آنوقت موضوع را شما یا ما تعقیب میکنیم . به احتمال قوی این زن در پاریس تنها نبوده .

میشل پرسید : بنظر شما خبر این قتل را به روزنامه ها بدهیم یا نه ؟

آهسته سری تکان دادم و گفتم: برای اینکه بفهمیم مقتوله کی وجه کاره بوده ، باید خبر قتل در روزنامه ها منتشر شود و ضمناً اضافه کنید که از مقتوله يك دستبند جواهر نشان هم

باقی مانده .

میشل گفت: اینطور که معلوم است، دوسه روزی باید جسد را در سردخانه نگهداریم ...

گفتم: چاره‌ای نیست. برای گرفتن دستبند هم که شده، يك نفر پیدا می‌شود که خودش را از آشنایان مقتوله معرفی کند .

یکی از مأموران پلیس از میشل پرسید: می‌توانیم جسد را حمل کنیم ؟

میشل از من پرسید: شما با جسد کاری ندارید ؟
گفتم: نه، کاری ندارم .

او دستور داد جسد را به پاریس حمل کنند. بعد رو کرده من و گفت: شما در مورد این قتل نظر دیگری ندارید؟

گفتم: فعلا نه. ما فقط این را میدانیم که قاتل تا اینجا مقتوله را تعقیب کرده و برای تصاحب جواهراتش او را بقتل رسانده. ولی آنچه که مهم است، اینست که باید بفهمیم مقتوله بین ساعت چهار تا پنج بعد از نیمه شب در اینجا چه کار داشته ؟

«میشل» یکی به سیکار برگش زد و گفت: قبل از آمدن شما، این سؤال برای من هم مطرح بود. حدس‌های مختلفی زدم. بفرمائید تا برایتان بگویم .

من و «روبرت» در دو طرف «میشل» قرار گرفتیم و بطرف اتومبیل‌هایمان براه افتادیم و حدس‌هایی را که مورد آمدن مقتوله به آن نقطه زده بود، برای ماسرح داد. تنها یکی از حدس‌های او برای من جالب توجه بود. میشل گفت: ممکن است مقتوله از افراد باند قاچاق مواد مخدر بوده که برای گرفتن جنس به این

نقطه آمده. منتها قاتل که زاغ سیاه او را چوب می‌زد ناگهان غافلگیرش می‌کند و او را بقتل میرساند.

من گفتم: و شاید هم همان کسی که قرار بوده جنس را به مقتوله تحویل بدهد از دیدن جواهرات او به وسوسه می‌افتد و او را می‌کشد.

اشکال کار در این بود که از قاتل کمترین اثری بجا نمانده بود. معلوم بود که قاتل در کار خود مهارت داشته و این اولین جنایت او نبوده است. به میشل گفتم: ضمناً این را هم نباید فراموش کرد که ما ناچاریم در جستجوی يك قاتل حرفه‌ای باشیم که در کار خود مهارت دارد و پس از قتل، اثری از خودش بجا نمی‌گذارد.

کمیسر میشل گفت: اگر قرار باشد من این پرونده را تعقیب کنم، خیلی زود قاتل را بدام می‌اندازم.

«روبرتا» با خنده گفت: پس باید صبر کنیم. ببینیم آقای میشل چه کاری میکند.

گفتم: بعقیده من، این يك قتل عادی نیست. حتی در اینکه مقتول از اعضای يك باند قاچاق مواد مخدر باشد، شك دارم. میشل ایستاد، و گفت: مقتوله را یا به خاطر جواهراتش بقتل رسانده‌اند، یا افراد باند رقیب. مورد سومی ندارد.

دو مرتبه براه افتادیم. من با تبسم گفتم: خوب. اگر حدس تو این است، پس معطل چه هستی؟ از همین الان شروع کن.

میشل گفت: اول باید هویت مقتوله مشخص شود، بعد بدنبال قاتل برویم.

خندید و ادامه داد: ضمناً توهم خودت را کنار بکش.

من بدانم دارم چکار میکنم .

من گفتم : بنظر من مقتوله خارجی است . اگر این موضوع تأیید شود ، آنوقت پرونده میافتد دست ما . بهر حال فعلا ما دخالتی نمی کنیم . اگر خبری شد ، ما را هم در جریان بگذار .
کنار اتومبیل «میشل» که رسیدیم ، ایستادیم . اودستش را بطرف من آورد و در حالیکه دست یکدیگر را میفشردیم ،
با خنده گفت : وقتی کار دارد تمام میشود ، خبرت میکنم .
نمی خواهم تو دست خودت را بند کنی .

من و «روبرت» خندیدیم . «روبرت» گفت :
اگر منظورت این است که رامین دخالت نکند ، باید بدانم که چنین عادتی ندارد .
گفتم : من کاری را شروع میکنم که قدم اولش را هم خودم بردارم .

میشل دستش را از توی دست من بیرون کشید و گفت : من
ترا خوب میشناسم رامین ... تو حالا این حرف رامیزنی ، ولی
خودم میدانم . من تا بیایم بخودم بجنبم ، تو شجره نامه مقتوله
را جلو من میگذاری ، و دیگر فرصت نمیدهی که من کاری
انجام بدهم .

با خنده گفتم : آنوقت میتوانی دنبال قاتل بگردی .
«میشل» در حالیکه میخندید ، دست «روبرت» را فشرد .
ما از او خدا حافظی کردیم و بطرف اتومبیلمان رفتیم ... من پشت
فرمان اتومبیل نشسته بودم . بین راه «روبرت» پرسید : توجه
فکر میکنی .

گفتم : موضوع قتل خیلی مبهم است . باز اگر هویت

مقتوله معلوم بود ، شاید میتوانستیم حدسی بزنیم که به بحقیقت نزدیک باشد. با اینحال من فکر نمی کنم قاتل بخاطر جواهرات مقتوله ، او را کشته باشد. چون این سؤال پیش میاید که مقتوله ، آن وقت شب در آنجا چه کار داشته. بعقیده من ، سرقت جواهرات برای ردگم کردن بوده . احتمال دارد که اوازاعضای يك باند قاچاق مواد مخدر بوده وبانددیگری او را بقتل رسانده .

«روبرتاء گفت : عقیده منم ، همین است .

گفتم : آخرین حدسی که زیاد به صحت آن مطمئن نیستم این است که شاید موضوع قتل بيك مأموریت سری هم ارتباط داشته باشد .

«روبرتاء با تعجب گفت : اگر زمان جنگ بود ، حرف شما را بدون تردید قبول میکردم .

با خنده گفتم : وحالا مجبوری با تردید قبول کنی .
- گفتمی ممکن است جنبه سری داشته باشد . بعید بنظر میرسد .

- شاید اینطور باشد . ولی زیاد هم مطمئن نباش .

- تو موضوع قتل را تعقیب نمی کنی ؟

گفتم : چرا . همین امروز دونفر از مأموران را بفرست دفتر اقامی ساکنین هتلها را بدقت بررسی کنند. من مطمئنم که مقتوله در یکی از هتلها اقامت داشته . میخواهم همین امروز هویت او معلوم شود :

گفت : فکر نمی کنی ، کار مشکلی باشد ؟

- مشکل ؟ کدام کارمان آسانست که این یکی مشکل باشد.

- منظورم نحوه کار نیست . شناختن مقتوله باین زودی

امکان ندارد .

گفتم : تو که مرا میشناسی . به مأهوران تاکید کن که این قضیه ، همین امروز باید به نتیجه برسد .

گفت : با دو نفر مأمور نمیشود ظرف امروز به نتیجه رسید .

با لبخند گفتم خوب تعدادشان راز یاد کن . خودت میدانی ، حتی اگر لازم باشد ، خود منم دست بکار میشوم . من از پشت میز نشستن هیچ خوشم نمیاد .

روبرتا گفت : ممکن است میشل هم از همین جا شروع کند .

گفتم : چه مانعی دارد . منظور ما همکاری با اوست . نظر دیگری نداریم .

با داریه که رسیدیم ، «روبرتا» بدنبال مأموریتی که باوداده بودم رفت . منم باتاقم رفتم .

مأموران اداره ششم فعالیت خود را برای شناختن هویت مقتوله آغاز کردند . ساعت شش بعد از ظهر همان روز «ژاک» یکی از مأموران ما تلفنی اطلاع داد که تقریباً مطمئن است که مقتوله در هتل «دوپاری» اقامت داشته است .

باو گفتم که جلو هتل منتظرم باشد... آنگاه خانم «روبرتا» را در جریان گذاشتم و بلافاصله از اداره بیرون آمدم . چند دقیقه بعد ، در میدان پیگال بودم . ژاک ، آمد توی اتومبیل ، در کنارم نشست و گفت : یکی از ساکنین هتل بنام خانم «ایولین شیلد» ، از دیشب تا حالا به هتل برنگشته .

پرسیدم : اتاقش چه شماره ای است ؟

- شماره ۲۶ . تنها هم زندگی میکند .

- اهل کجاست ؟

- آمریکائی است و سه روز پیش وارد هتل شده .
و اضافه کرد : فکر می کنیم خانم «ایولین شیلد» ، همان
مقتوله باشد .

گفتم : پس هنوز مطمئن نیستی .
گفت : مشخصات «شیلد» ، با مقتوله کاملاً تطبیق میکنند .
پرسیدم : اطلاعات دیگری نداری .
پس از چند لحظه تأمل گفت : نه . ولی بعقیده من مقتوله
جز خانم «شیلد» ، کسی دیگری نیست .

گفتم : اینها را که نمیشود اسمش را مشخصات گذاشت .
خانم «شیلد» تنها زندگی میکند و دیشب هم بهتل برنگشته . تو
اسم اینها را مشخصات میگذاری و اصرار داری که خانم شیلد ،
همان مقتوله است . باید اتاقش را بگردیم . تنها پیدا کردن
عکس او برای ما کافی است که قضیه از هر لحاظ روشن شود .
خواستم از اتومبیل پائین بیایم . دستگاه تلفن داخل
اتومبیل خبر داد که از مرکز میخواهند با من صحبت کنند . گوشی
را برداشتم . «ژانت» منشی من اطلاع داد که میشل میخواهد
با من صحبت کند .

گفتم : فوراً وصل کن . منم کارش دارم .

کمی بعد ، صدای کمیسر میشل را شنیدم : الو... رامین .
- چیز تازه ای کشف کرده ای میشل ؟

- آره . یکی از مأموران من در دفتر هتل «انوالید» ،
باسم خانمی برخورد کرده که اتاق شماره ۱۴ بنام اوست و تنها هم
زندگی میکند .

- اسم این خانم چیست و الان کجاست ؟ مأمور تو او

را دیده ؟

میشل گفت : مأمور من اورا ندیده . ولی اسمش مارگارت مایلز است و دوشب پیش که از هتل خارج شده ، تا این ساعت برنگشته است .

– اتاقش را واری کرده ای ؟

– فکر کردم اول ترا در جریان بگذارم ، بعد باتفاق هم این کار را بکنیم .

گفتم : در هتل دوپاری هم زنی با اسم «ایولین شیلده» : اتاق شماره ۲۶ را گرفته و از دیشب تا بحال اورا ندیده اند .

منظورم این است که بهتل برنگشته .

گفت : قضیه کم کم دارد روشن میشود .

– زیاد هم امیدوار نباش .

– بهر حال ما داریم به سر نخ نزدیک میشویم .

گفتم : گوش کن میشل . من الان جلوهتل دوباری هستم .

فورا بیا اینجا که باتفاق هم سری باتاق شماره ۲۶ بزنیم .

فکر میکنم بتوانیم عکس خانم ایولین را پیدا کنیم :

پرسید : عقیده ات چیست .

– بهتر است راه بیفتی .

– تا چند دقیقه دیگر میایم . برو تو سالن هتل ، منتظرم باش

گوشی را گذاشتم و به «ژاک» گفتم ، تو همین جا باش ، تا من

برگردم . ممکن است از مأموران دیگر اطلاعاتی برسد .

از اتومبیل پائین آمدم و داخل هتل شدم . کمی از ساعت

هفت شب گذشته بود که «میشل» باتفاق دو نفر از مأمورانش وارد

هتل شد و بطرف من آمد . پرسید : از دفتر هتل چیزی نپرسیده ای .

گفتم : به مأموران بگو کلید اتاق شماره ۲۶ را بگیرند .
او بیکی ازدومامور گفت که این کار را بکنند ...

دوسه دقیقه بعد ، مادر اتاق شماره ۲۶ بودیم و اثاثیه آنجا را بدقت بازرسی میکردیم . تنها چیزی که به خانم «شیلد» تعلق داشت ، چمدان نسبتاً بزرگی بود که جز چند دست لباس زنانه و لوازمی که مورد استفاده هر زنی قرار میگیرد ، چیز دیگری که در شناختن صاحب آن بما کمک کند ، پیدا نکردیم .

«میشل» سیکار برگی از جیب بالای کنش بیرون آورد و آنرا آتش زد و گفت : من دارم باین نتیجه میرسم که «شیلد» و «مایلز» باید يك نفر باشد .

گفتم : وقتی اتاق خانم مایلز را هم دیدیم ، آنوقت میتوانیم باین نتیجه برسیم .

«میشل» در حالیکه سیکار را میان دو ردیف دندانهایش گرفته بود ، گفت : اگر شیلد و مایلز دو نفر باشند ، با احتمال قوی یکی از آن دو باید همان مقتوله باشد . هر دو با اختلاف يك شب بهتل برنگشته اند . توجه فکرمیکنی ؟

پس از چند لحظه مکث گفتم : تو يك موضوع خاص را داری تکرار میکنی . من تا اتاق مایلز را بازرسی نکنم ، حرفی ندارم بزنم .

بهر حال تنها چیزی که بحل این معما کمک میکند ، عکس شیلد یا خانم مایلز است .

میشل گفت : از دفتر هتل هم باید سؤالاتی بکنیم .

گفتم : البته که این کار را میکنیم .

از اتاق شماره ۲۶ بیرون آمدیم و برگشتیم پائین . من

امیر عشیری

و میشل بدفترمدیر هتل رفتیم . او را میشناختم . وقتی چشمش بپا افتاد ، از پشت میزش بلند شد و با خنده گفت : چه افتخاری . با تبسم گفتم : بهتراست تعارف را کنار بگذارید .

پرسید : چه کاری میتوانم برای آقایان انجام بدهم ؟
« میشل » گفت : آمده ایم راجع به خانم شیلد بپرسیم .
مدیر هتل با ناراحتی پرسید : مگر اتفاقی برای ایشان افتاده .

گفتم : جای نگرانی نیست . لطفاً راجع باو هر چه میدانید بگوئید .

مدیر هتل روی صندلی اش نشست و گفت : آمدن شما باینجا باید دلیلی داشته باشد .

میشل گفت : بعد مینفهمی . وقت را تلف نکن . خانم شیلد در اتاقش بود .

مدیر هتل کمی فکر کرد و سپس گفت : نه . دیشب ساعت ده از هتل خارج شد و تا این ساعت ، هنوز برنگشته .

پرسیدم : وقتی خانم شیلد از هتل خارج میشد ، شما او را دیدید ؟

- بله . حتی بمن گفت که چند شاخه گل هم توی اتاقش بگذارند .

- تنها بود ؟

- بله . تا وقتی از هتل خارج شد ، من کس دیگری را با او ندیدم .

- از ظاهرش چیزی نفهمیدید ؟ ... منظورم حالت اوست ؟

- نه . مثل همیشه سرچال بود .

میشل پرسید : چند وقت است او باینجا آمده .
 مدیر هتل گفت : فکر میکنم سه روز
 - در این مدت او را با کسی ندیدید .
 - نه . همیشه تنها از هتل خارج میشد و تنها برمیگشت .
 من گفتم : از مشخصاتش بگوئید .
 مدیر هتل از جایش برخاست و گفت : موهای بلند و
 چشمانی آبی . رویه مرفته زنی جذاب و قشنگ است .
 میشل پرسید : آخرین باری که او را دیدید ، رنگ لباسش
 را بخاطر دارید .

او گفت : درست یادم نیست .

پرسیدم : دیشب که خانم شیلد را دیدید جواهراتی هم با
 خودش داشت :

مدیر هتل گفت : بله . خیلی هم جالب بود .
 دوباره پرسیدم : از دیشب تا بحال تلگرام یا نامه ای باسم
 ایشان نرسیده ؟

او گفت : نمیدانم ، باید پیرسم .

تلفنی از قسمت اطلاعات هتل در این باره سؤال کرد .
 معلوم شد نامه یا تلگرامی باسم خانم «ایولین شیلد» نرسیده است .
 وقتی در اتاق خانم شیلد ، چیزی که در شناختن او بما
 کمک کند پیدا نکردیم . حس کردم که جستجوی مایی نتیجه است .
 همان موقع فکر دیگری بمنزله راه یافت . منتها میخواستم به بینم
 «میشل» چگونه میخواهد این موضوع را حل کند . وقتی او از
 من پرسید : تو دیگر سؤال نداری :

او را کنار کشیدم و گفتم : ما داریم وقت خودمان را تلف

میکنیم . همین الان این آقای مدیر هتل را بسردخانه پزشکی
قانونی میبریم و جسد مقتوله را نشان میدهیم و خیلی زود
به نتیجه‌ای که میخواهیم میرسیم .

خندید و گفت : چه کار میشود کرد . اینها همه‌اش علامت
پیری است . بالاخره تو این مسأله راحل کردی .

گفتم : اگر من بجای تو بودم ، تقاضای بازنشستگی میکردم !
نگاهم کرد و گفت : شما جوانها ، خیلی بخودتان فرو روید .
هنوز در مسائل پلیسی رقیب پیدا نکرده‌ام .
خنده کوتاهی کردم و گفتم : معلوم است .

گفت : منظور من پیدا کردن گذرنامه یا مدرك دیگریست
که اطلاعات بیشتری بدست ما بدهد .

گفتم : در درجه اول هویت مقتوله باید برای ما مشخص شود .
اگر او مقتوله را شناخت ، دیگر بما مربوط نیست که خانم
«ایولین شیلد» کی و چه کاره است . در مورد مدیر هتل «انوالید»
هم همین کار را میکنیم .

«میشل» کمی فکر کرد و بعد گفت : بدفکری نیست .
خودت ترتیب کار را بده . ضمناً یادت باشد که تعقیب این پرونده
بعده توست .

گفتم : هنوز معلوم نیست .

برگشتیم پیش مدیر هتل . من رو کردم باو و گفتم :
لطفاً با ما بیائید .

مضطربانه پرسید : کجا؟ چرا حقیقت را نمیگوئید؟ ...

گفتم : دیشب زنی در خارج پاریس بقتل رسیده که هویت
او برای ما مشخص نیست . فکر میکنیم شاید خانم «شیلد» باشد .

زیاد معطلتان نمیکنیم .

مدیر هتل آب دهانش را فرو داد و گفت : من که هرچه راجع به خانم شیلد میدانستم گفتم :
با تبسم گفتم : بله . ولی اطلاعات شما برای ما کافی نیست .
باید جسد مقتول را هم ببینید ...

او در کشتی میزش را بست و پرسید : کجا باید برویم :
میشل گفت : پزشکی قانونی . جسد آنجا است .
باتفاق مدیر هتل از آنجا بیرون آمدیم . از هتل که خارج شدیم ، «میشل» رو کرد بمأموراناش و گفت : شما آقای مدیر هتل را به پزشکی قانونی ببرید ، تا ما برسیم .
آنها براه افتادند . میشل را بطرف اتومبیل خودم بردم .
«ژاک» رفت عقب نشست . من پشت فرمان اتومبیل نشستم و «میشل» در کنارم قرار گرفت کمی بعد حرکت کردیم ... بین راه میشل گفت : مگر قرار نبود تا وقتی قضیه روشن نشده ، تو خودت را کنار بکشی ؟ راستی که خیلی زرنکی .

گفتم : منظور همکاری با توست .
- خوب بود این موضوع را بمن واگذار نمیکردی .
- حالا هم تو داری پرونده را تعقیب میکنی . چه فرق میکند .

باخنده گفت : و تو هم داری شیطنت میکنی و آنوقت اسم این را همکاری میگذاری .

با خنده معنی داری گفتم : من دارم از اسقار خودم کار یاد میگیرم .

با دست آهسته به پشتم زد و گفت : بقول تو ، من باید

امیر عشیری

خودم را باز نشسته کنم و جای خودم را با مثال تو بدهم .
گفتم : خیلی کار دارد تا یکی مثل من بتواند جای ترا
بگیرد .

- متشکرم . ولی باور کن دیگر آن حوصله سابق را ندارم .
- زندگی تو در ماجری و حوادث است . نمیتوانی خودت
را کنار بکشی .

گفت : این را میدانم ، ولی اگر ولم کنند : میروم
گوشه‌ای و استراحت میکنم .

گفتم : بدفکری نیست . ولی تا قضیه این قتل روشن نشده
بفکر استراحت نباش .

در جای خود کمی جا بجا شد و گفت : تو داری مرادنبال
خودت میکشی . از همین حالا پیدا است که این قتل و تعقیب قاتل
بعده توست . من دارم وقت خودم را تلف میکنم .

نیم‌رخ نگاهش کردم و گفتم : بعد با هم صحبت میکنیم .

به پزشکی قانونی رسیدیم . دو مأمور پلیس با مدیر هتل
در راهرو منتظرمان بودند . بدستور «میشل» ، او را به سردخانه
بردند . وارد اتاق بزرگی شدیم . صندوقی را که بشکل تابوت
بود ، از محل خودش بیرون کشید . یکی از مأموران روکش را
از روی صورت مقتوله کنار زد . «میشل» ، مدیر هتل گفت :

- نگاه کنید ، به بینید مقتوله را میشناسید . شما بگوئید که
خانم شیلد است یا ، نه .

مدیر هتل جلو تر رفت . نگاهش بصورت مقتوله افتاد .
چشمانش گشاد شد و از حیرت دهانش نیمه باز ماند . خودش را
عقب کشید . آب دهانش را قرو داد و گفت : خودش است . خانم

ایولین شیلد ، کسی او را کشته :

من و میشل بیکدیگر نگاه کردیم . از مدیر هتل پرسیدم :
مطمئن هستید که مقتوله خانم شیلد است ؟

- بله شیلد است ؟

- خیلی خوب .

بدستور میشل ، صندوق محتوی جسد را بجایش برگردانند .
او رو کرد بمدير هتل و گفت : پس مقتوله را شناختید :
مدیر ، نفسی تازه کرد و گفت : بله . خانم شیلد بود .
قاتلش را دستگیر کرده اید ؟

گفتم : مشغولیم همین یکی دو روزه دستگیر میشود .

او پرسید : با من دیگر کاری ندارید ؟

میشل گفت : نه . شما میتوانید برگردید سر کارتتان . اگر
لازم باشد ، باز شما مراجعه میکنیم .

او خدا حافظی کرد و رفت . به میشل گفتم : حالا باید بفرستیم .
دنبال مدیر هتل انوالید .

گفت : تو هنوز هم شك داری كه «مایلز» و «شیلد» يك
نفر است ؟

گفتم : شك ندارم . صبر و حوصله ام زیاد است .

او بمأموراناش دستور داد كه بروند و مدیر هتل «انوالید»
را به آنجا بیاورند ... ژاك هم با آنها رفت .

وقتی من و میشل تنها شدیم ، گفتم : حالا میتوانیم بگوئیم
كه قضیه قتل دارد وارد مرحله تازه ای میشود .

گفت : باید بفهمیم خانم ایولین شیلد ، کی و چه کاره
بوده است .

امیر عثمیری

- خیلی راحت میشود فهمید . از پلیس آمریکا میتوانیم پرسیم .

- همین کار را میکنیم . انتشار آن آگهی چطور ؟ فکر میکنی مؤثر باشد ؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم : به آگهی نباید زیاد تکیه کرد .

گفت : کم کم باید خودم را کنار بکشم .

گفتم : این پرونده از مجرای اداری بمن واگذار شود .
باخته گفتم : فردا ترتیبش را میدهم ، تو هم که بدت نمیاد .

- نه . من سرم برای این جور چیزها درد می‌کند .

- يك وقتی میرسد که مثل من دیگر حوصله کار کردن نداشته باشی .

- حالا تا آنروز . کسی چه میداند ، شاید من زنده نبودم .

اخمهایش را درهم کشید و گفت : از این حرفها نزن که هیچ

خوشم نمیاد . بیا برویم يك فنجان قهوه بخوریم .

گفتم : صبر نمیکنی تا مدیر هتل انوالید را بیاورند :
بعد قهوه را میخوریم .

- هر طور میل توست .

- اینطوری بهتر است .

در حدود ساعت نه شب بود که مدیر هتل «انوالید» باتفاق

ماموران پلیس وارد محلی که مامنتظرشان بودیم ، شد ... از

قیافه‌اش پیدا بود که ترسیده است . چشمش که به «میشل» افتاد ،

مضطربانه گفت : چه اتفاقی افتاده ؟ ماموران شما چیزی بمن

نگفتند . از خانواده من کسی کشته شده :

«میشل» با خونسردی گفت: برای شما جای نگرانی نیست. اطمینان داشته باشید. در اینجا جسد زنی را بشما نشان میدهند که دیشب بقتل رسیده فکر کردیم شما مقتوله را شناسید.

مدیر هتل که کمی آرام گرفته بود گفت: چرا من...!
من جلو رفتم و گفتم: خانم «مارگارت مایلز»، را که میشناسید؟

– بله او از ساکنین هتل انوالید است.
– و از دوشب پیش باینطرف بهتل برگشته.
– همینطور است.
گفتم: خوب، جسد مقتوله را ببینید، شاید خانم مایلز باشد.

مدیر هتل سکوت کرد. بدستور «میشل» جسد را از جایش بیرون آوردند و صوب مقتوله را نشان مدیر هتل انوالید دادند. او نگاهی بجسد کرد و همان حالتهای مدیر هتل «دوپاری» در او ظاهر شد. خودش را عقب کشید و به «میشل» که بغل دستش ایستاده بود، گفت: بله، خانم مایلز است.
پرسیدم اشتباه نمیکنید.

گفت: نه آقا. کار من ایجاب میکند که قیافه يك يك ساکنین هتل را بخاطر داشته باشم.
دوباره پرسیدم: آخرین دفعه‌ای که خانم مایلز را دیدید، چه وقت بود...
– دو شب پیش در حدود ساعت هشت، موقعی که از هتل خارج میشد.

— تنها بود ؟

گفت : بله . من حتی یکبار هم ندیدم که او با کسی وارد ،
یا از هتل خارج شود .

میشل پرسید : خانم مایلز ، کی وارد هتل شما شد ؟ منظورم
را که میفهمید :

مدیر هتل «انوالید» گفت : چهارروز پیش .
پرسیدم : از پریشب باینطرف ، تلگرام یا نامه ای باسم
مقتوله نرسیده :

او گفت : نه . فقط روز دوم اقامت خانم «مایلز» در هتل
بود که يك نامه .

— آن نامه کجاست ؟

— بخودش دادیم .

— از کجا رسیده بود :

— یادم نیست .

به میشل گفتم : من دیگر سئوالی ندارم . حالا باید اتاق
مقتوله را در هتل بگردیم . ممکن است آن نامه در آنجا باشد .
و شاید هم گذرنامه .

بدستور «میشل» مأموران ، مدیر هتل را بمحل کارش بردند .
«ثاک» هم با آنها رفت . من و میشل هم پزشکی قانونی را
ترك گفتیم ...

در موقع بازرسی اتاق مقتوله ، مدیر هتل هم با ما بود .
چمدان ، نسبتاً بزرگی را که بخانم «مایلز» تعلق داشت ، گشودیم .
از بهم خوردن لوازم داخل چمدان ، معلوم بود که کسی با عجله و
شتاب بدنبال پیدا کردن چیزی ، لوازم توی چمدان را بهم ریخته است

و فرصت مرتب کردن آنها را هم نداشته است . من حدس زدم کسی که بسراغ چمدان آمده ، و باحتمال قوی در جستجوی همان نامه‌ای بوده که مقتوله در روز دوم اقامت خود دریافت داشته است .

از مدیر هتل پرسیدم : در غیبت خانم «مایلز» چه کسی کلید این اتاق را از دفتر اطلاعات هتل گرفته ؟

با تعجب گفت : ما جز بساکنین اتاق و مأموران پلیس ، بکس دیگری کلید اتاق را نمی‌دهیم .

به میشل گفتم : بی‌فایده است ، چیزی پیدا نمی‌کنیم . قبل از ما ، اتاق را بازرسی کرده‌اند .

گفت : تنها يك شانس برای ما باقی مانده که از اثر انگشت روی دسته چمدان و بدنه آن ، عکسبرداری کنیم . شاید از این راه بتوانیم سر نخ کوچکی بدست بیاوریم .

گفتم : البته باید این کار را کرد . ولی من زیاد امیدوار نیستم که غیر از اثر انگشت مقتوله ، اثر انگشت شخص دیگری بدست بیاید .

مأموران ، چمدان را از اتاق بیرون بردند . وقتی که از آنجا خارج میشدیم ، آهسته به میشل گفتم : بگو بروند ، چمدان دیگر مقتوله را هم که در هتل «دوپاری» است بدارند .

بسالن پائین که رسیدیم ، «میشل» به مدیر هتل گفت : فعلاً با شما کاری نداریم . ولی اگر لازم شد ، خبرتان می‌کنیم . تقریباً ساعت ده شب بود که ما هتل «انوالید» را ترک گفتیم . «میشل» پیشنهاد کرد که بدفتر کار او برویم تا نتیجه آزمایشگاه برسد . معتقد بود لازمست که همین امشب باید به نتیجه دوم برسیم .

- گفتم ، من حرفی ندارم ، ولی بی نتیجه است .
- آخر تو يك چیزی بگو . چه کار باید کرد .
- از پلیس آمریکا سؤال کن . باید بفهمیم ، مقنوله کی و چه کاره بوده که با دوگذرنامه وارد فرانسه شده .
- فکر نمیکنی که هر دو اسم ساختگی باشد ؟
- گفتم : منظور منم همین است که اسم واقعی او کشف شود .
- «میشل ، دست بکار شد . چند دقیقه بعد ، صورت اسامی اتباع خارجی که از دو هتل دانوالید ، و دوپاری ، با اداره پلیس فدرال آمریکا مخایره کردند تا هویت اصلی و اینکه صاحب این دو اسم در آنجا چه سابقه‌ای داشته ، روشن شود .
- کمی از نیمه شب گذشته بود که پلیس فدرال آمریکا جواب داد خانم «ایولین شیلد» و «مارگارت مایلس» در آنجا سابقه‌ای ندارند و بنام آنها گذرنامه‌ای هم صادر نشده و هر دو گذرنامه جعلی است .
- میشل گفت : پس مادرست حدس زده بودیم که ممکن است این دو اسم ساختگی باشد .
- گفتم : تأذیر نشده ، باید اثر انگشت مقنوله را برای تعیین هویت برای پلیس فدرال بفرستم .
- خنده‌ای کرد و گفت : زحمت این یکی و بقیه کارها با جنابعالی .
- پس تو خودت را کنار کشیدی .
- من کنار بودم . منتها میخواستم کمکت کنم .
- خیلی متشکرم . پس ترتیبش را بده .

گفت : فردا صبح پرونده را با کلیه مدارک برایت

می‌فرستم .

گفتم : پس فعلاً بامن کاری نداری ؟

باتبسم گفت : در این مورد بخصوص کاری ندارم . ولی اگر اطلاعاتی بدستم رسید ، ترا در جریان می‌گذارم . همکاری ما بقوت خودش باقی است . حالا بلند شو باهم برویم يك فنجان قهوه بخوریم .

- باشد برای يك وقت دیگر .

- تعارف را کنار بگذار .

وقتی دیدم خیلی اصرار دارد ، و از طرفی احترامش هم واجب است ، دعوتش را قبول کردم . باتفاق هم از اداره پلیس بیرون آمديم و با اتومبیل من بکافه‌ای درس‌ن میشل رفتیم... تقریباً يك‌ونیم بعداز نیمه‌شب بود که من او را جلو خانه‌اش پیاده‌کردم و خودم بهتلی که محل اقامتم بود ، رفتم...

* * *

ساعت ده صبح ، « میشل » تلفنی اطلاع داد که پرونده مقتوله را برای اداره مافرساده است . اضافه‌کرد . مردی بنام « استفن لریان » که آگهی‌مادا در روزنامه‌های عصر دیروز خوانده برای گرفتن جواهرات مقتوله بمن مراجعه کرده است .

پرسیدم : این آقای استفن لریان ، بامقتوله نسبتی دارند ؟
 میشل گفت : اینطور که ایشان میگویند ، ازدوستان نزدیک شوهر مقتوله هستند .

گفتم : این‌آقا را راهنمایی‌کن تشریف بیاورند اینجا که از نزدیک زیارتشان کنم . تو چیزی از او پرسیدی ؟

- نه، خودت جوابشان را بده .
 - خیلی خوب ، منتظرشان هستم .
 - بعد توجه را بمن تلفن کن ...
 - سعی میکنم .
 گوشی را گذاشتم . چند دقیقه بعد ، «فوستر» مرا خواست .
 بدفتر کارش رفتم . پرونده مقتوله را با کلیه مدارکی که ضمیمه
 آن بود ، در اختیارم گذاشت و گفت : این مأموریت بعهده شما
 واگذار میشود . اطمینان دارم که موفق میشوید . لطفاً مرا همراه
 جریان بگذارید .
 گفتم : البته شما را در جریان میگذارم ولی اجازه بفرمائید
 که به نتیجه مثبتی رسیدیم ، این کار را بکنم .
 - منم همین را میخواهم .
 - کار دیگری ندارید ؟
 - نه . از همه امکانات برای پیدا کردن قاتل و هویت مقتوله
 استفاده کنید ...

با پرونده مقتوله به اتاقم برگشتم و به «ژانت» ، منشی خودم
 گفتم که منتظر آقای «استیفن لریان» هستم .
 اول تصمیم داشتم که مشخصات مقتوله را برای تعیین هویت
 برای پلیس فدرال آمریکا بفرستم . ولی موضوع آقای «استیفن»
 باعث شد که این تصمیم را به بعد موکول کنم . تردید نداشتم که
 «استیفن» اطلاعات زیاد درباره مقتوله دارد و میتواند بمن برای
 پیدا کردن قاتل کمک بکند .

بیش از هر چیز برای من این مهم بود که بدانم مقتوله
 کی و چه کاره بوده و آنوقت شب ، در «فونتن بلو» چه کار

داشته است .

موضوع دیگری که نمیتوانستم قبول کنم این بود که آقای «استیفن لریان» خودش را از دوستان نزدیک شوهر مقتوله معرفی کرده بود. از نظر من واقعیت امر چیز دیگری بود که همین آقای «استیفن» باید میدانست.

در حدود ساعت ده و نیم صبح بود ، که ژانت اطلاع داد آقای «استیفن لریان» منتظر است . باو گفتم که او را باتاق من راهنمایی بکند .

کمی بعد ، مردی قد بلند و نسبتاً جوان ، که چشمانی خاکستری و موهای خرمائی داشت ، وارد اتاق شد. من از پشت میزم بلند شدم و بطرف او رفتم . در حالیکه دست یکدیگر را می-فشرديم، گفتم: از آشنائی یا شما خوشوقتم. «استیفن» بالبخند گفت: متشکرم آقای رامین. تعریف شما را زیاد شنیده‌ام .

اشاره به صندلی کردم و گفتم بفرمائید .

هر دو بدور میز گرد وسط اتاق نشستیم. سیگار تعارفش کردم و بعد پرسیدم: شما از دوستان نزدیک شوهر مقتوله هستید و حالا آمده‌اید که جواهرات مقتوله را تحویل بگیرید ؟ یکی بسیگارش زد و گفت : همین طور است . مثل اینکه تردید دارید .

گفتم: شما هم بجای من بودید، تردید میداشتید.

گفت : من نشانی مشخصات جواهرات مقتوله را هم بشما میدهم .

پوزخندی زدم و گفتم: اول باید هویت مقتوله برای ما

امیر عشیری

روشن شود، بعد بسراغ جواهراتش برویم.
 با تعجب پرسید: مگر شما هویت مقتوله را نمی دانید؟
 گفتم: شما اسم شوهر مقتوله را بگوئید، تا من اطلاعات پلیس
 را در مورد هویت او در اختیارتان بگذارم.
 خاکستر سیگارش را در زیر سیپکاری ریخت و گفت: وقتی اسم
 خودش آلیس دونالد باشد، اسم شوهرش هم معلوم است.
 - دونالد. اما دونالد خالی کافی نیست. خوب شغلش
 چه بوده؟

- اسم کوچک شوهرش «رابرت اچ»، شغل «آلیس» هم
 طراح. منظورم این است که او مهندس طراح بود.
 - در چه رشته ای؟

بالبخت ساختگی گفت: آقای رامین، شما دارید از من
 بازجویی میکنید.

گفتم: در اینکه جواهرات خانم آلیس دونالد ارزش زیادی
 دارد، تردیدی نیست. بهر حال پلیس باید اطلاعات خودش را
 در مورد شما که برای گرفتن جواهرات آمده اید و همچنین هویت
 مقتوله تکمیل کند. امیدوارم از سئوالات من ناراحت نشده باشید.
 این روش همیشگی ماست. خیلی خوشحال و ممنون می شوم، اگر
 اطلاعات خودتان را درباره مقتوله و شوهرش در اختیارم بگذارید
 فکر میکنم از این راه بتوانیم رد قاتل را پیدا بکنیم.

«استیفن» پک ملایمی بسپکارش زد و در حالی که نگاهش
 بمن بود آهسته دود سیگار را از دهانش بیرون داد و گفت:

- آلیس مهندس طراح یک کارخانه اسلحه سازی در
 «کلرادو» بود.

تقریباً انگیزه قتل برایم روشن شد و حالا بهتر میتوانستم حدس بزنم که آلیس چرا بقتل رسید. با این حال با اطلاعات بیشتری احتیاج داشتم که قضیه از حالت نیمه ابهام بیرون بیاید.

گفتم: تازه موضوع پیچیده تر شد. سؤالهای زیادی پیش می آید که مقتوله در پاریس چه کار داشته، آنوقت شب برای دیدن چه کسی به «فونتن بلو» رفته بود و چه چیز باعث قتلش شده. اینها نکات مهم پرونده است که باید برای ما روشن شود.

«استیفن، ته سیکارش را خاموش کرد و بدنبال خنده کوتاهی گفت: شما مجبورم میکنید قضیه ای را که بخانواده دو نالد مربوط است، برایتان بگویم، و این برخلاف قولیست که من به آقای دو نالد داده ام.

گفتم: ولی برای پلیس مانعی ندارد. لطفاً هرچه هست بگوئید.

گفت: در حدود سه هفته پیش، آلیس ناگهان در کلرادو ناپدید شد. جستجوی شوهرش برای پیدا کردن او به نتیجه نرسید. تا اینکه از من که دوستش هستم، کمک خواست. من دست بکار شدم. در تحقیقاتی که به عمل آوردم، فهمیدم که او با مرد جوانی از آمریکا خارج شده و به کانادا رفته است. رد پای آنها را تا «اوتاوا» برداشتم.

ولی متأسفانه، قبل از آنکه با آلیس روبرو شوم، رد او و آن مرد جوان را گم کردم. يك وقت متوجه شدم، که آنها پاریس آمده اند و من که ...

حرفش را قطع کردم و گفتم: پس شما کار آگاه خصوصی

هستید؟

بالبختی خفیف گفت: تشخیص شما درست است. بله، من کارآگاه خصوصی هستم، و آقای دونالد مرا برای تعقیب آلیس و برگرداندن او به آمریکا استخدام کرده. گفتم: خوب، چه داشتید می‌گفتید؟

گفت: من که تصمیم داشتم آلیس را بخانه شوهرش برگردانم، بطرف پاریس حرکت کردم. سه روز قبل او را در بولوار دوماژنتا، دیدم. تعقیبش کردم. آلیس داخل گاردنورد، شد من با اینکه چندان فاصله‌ای با او نداشتم، برای دومین بار گمش کردم. همه جا را گشتم. ولی از او اثری نبود. تا این که آگهی پلیس در روزنامه‌های عصر دیروز، توجهم را جلب کرد.

همانطور که نگاهش می‌کردم، گفتم: و حالا آمده‌اید جواهرات مقتوله را بگیرید.

— بله. جواهرات تماماً به آقای دونالد تعلق دارد.

— از کجا میدانید مقتوله همان آلیس دونالد است؟

گفت: مشخصاتش را در آگهی خواندم، تقریباً مطمئن شدم که خودش باشد.

گفتم: مشخصات کافی نیست. باید جسدش را ببینید.

— فکر می‌کردم، باید جسد را به بینم.

— البته کمی تأمل کنید.

تلفنی «ژاک» را با تاqm خواستم. وقتی او آمد، دو کردم به «استیفن» و گفتم: ژاک، شمارا بسردخانه پزشکی قانونی راهنمایی میکند. ببخشید، مؤسسه‌ای که شما برای آن کار میکنید اسمش چیست؟

استیفن گفت : جی. بی. ماتسون ، در خیابان پن-جم نیویورک است.

بعد دست به جیب کتش برد. کارت مخصوصش را بیرون آورد و گفت : این هم پروانه کار .

کارت مخصوص او را گرفتم .

نگاهی به آن انداختم و دوباره بخودش رد کردم و گفتم : متشکرم . لطفاً با آقای ژاک بروید . بعد برگردید همین جا . منتظر تان هستم.

«استیفن» از جا برخاست و بدنبال ژاک از اتاق بیرون رفت. من به خانم «روبرت» ، تلفن کردم و باو گفتم : که با رمز شماره دو ، از پلیس فدرال راجع به «استیفن لریان» ، مؤسسه کارآگاهی خصوصی ماتسون تعیین هویت کند .

در حدود پانزده دقیقه بعد، پلیس فدرال در مورد تعیین هویت استیفن لریان و مؤسسه ماتسون ، اطلاع داد که سرگرد «ادوارد» از فرانکفورت ، با ماتماس خواهد گرفت.

از دریافت چنین پاسخی تعجب نکردم قضیه تاحدی برایم روشن شد و فهمیدم که «استیفن لریان» کی و چه کاره است برای اطمینان بیشتر، باید منتظر اطلاعات بعدی میبودم که از فرانکفورت قرار بود مخابره شود. قدر مسلم این بود که «استیفن» کارآگاه خصوصی نیست.

نیم ساعت بعد ، «استیفن» و «ژاک» برگشتند . پرسیدم : جسد را دیدید ؟

«استیفن» آهسته سرش را تکان داد و گفت : خودش بود. آلیس دونالد .

— و حالا جواهرات او را می‌خواهید ؟
 — بله . این جواهرات به آقای دونالد ، تعلق دارد .
 گفتم : ممکن است از شما خواهش کنم که ساعت پنج . بعد از
 ظهر برای گرفتن جواهرات مقتوله مراجعه کنید ؟
 «استیفن» با تردید پرسید : چرا حالا نه ؟ مگر اشکالی
 دارد ؟

گفتم : جواهرات را به آزمایشگاه فرستاده‌ام . فکر نمی-
 کنم تا قبل از ساعت پنج بعد از ظهر ، برایم بفرستند . راستی نظر
 شما درباره قاتل چیست ؟ فکر نمی‌کنید که ممکن است قاتل همان
 مردی باشد که آلیس باو علاقه داشته ؟

شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : نه . به چه دلیل ؟
 گفتم : بدلیل اینکه آن مرد را با وجود اینکه شما می‌شناسیدش
 هنوز نتوانسته‌اید دستگیرش کنید .

— اگر جواهرات را سرقت کرده بود ، شاید این فکر را
 می‌کردم .

— مشخصات جواهرات و تعدادشان را که میدانید .
 بالبخند گفت : خوب شد گفتید . يك گردن بند الماس با
 يك نگین درشت زمرد ، يك دستبند بزرگ و يك ساعت تقریباً
 پانصد هزار دلار ارزش دارد .

باخونسردی گفتم : پس باید قبول کنیم که قاتل حتماً همان
 مردی است که آلیس بخاطر علاقه باو شوهرش را ترك گفته ،
 و برای اینکه جواهرات آلیس را تصاحب کند ، او را به -
 قتل رسانده .

می. گوئید جواهرات را به آزمایشگاه فرستاده اید .
گفتم : بله . ولی فقط گردنبند را . از دستبند ، ساعت
و انگشتری اثری نبود . گردنبند را هم کمی آنطرفتر از جسد
پیدا کردیم .

من فکر میکنم مقتوله در کشمکش با قاتل ، گردنبندش پاره
شده . قاتل فرصت پیدا کردن آنرا نداشته است .
- گردنبند سالم است ؟

- بله . فقط زنجیرش پاره شده . آنهم چیز مهمی نیست .
«استیفن» از جا برخاست و گفت : من ساعت پنج بعد از
ظهر برمیگردم هرچه زودتر باید برگردم به نیویورک برای
اطمینان خودتان می توانید راجع به من از مؤسسه ماتسون
سؤال کنید .

- از کجا که این کار را نکرده باشیم !

- جوابش رسیده ؟

- ساعت پنج . بعد از ظهر همدیگر را میبینیم .

براه افتاد . تادم در اتاق بدنبالش رفتم . وقتی او خدا حافظی
کرد و رفت من بلافاصله مشخصات مقتوله را برای تعیین هویت
برای پلیس فدرال فرستادم و اطلاع دادم که مقتوله در حومه پاریس
بقتل رسیده است .

بیست دقیقه بعد ، پلیس فدرال اطلاع داد که «آلیس دونالد»
و مهندس طراح کارخانه اسلحه سازی «کلرادو» در حدود یک ماه
است که مفقود شده است .

پلیس فدرال حتی راجع بقتل «آلیس» و قاتل او چیزی
نپرسیده بود . بنظر می رسید که همه این مسائل مبهم را سرگرد

امیر عشیری

«ادوارد» باید حل کند . در حدود يك بعد از ظهر ، از واشنگتن با رمز شماره يك ، بمن اطلاع دادند كه همان روز منتظر سرگرد «ادوارد» باشم . اواز فرانكفورت بپاریس پرواز خواهد كرد . رمز شماره يك مخصوص تماس با سازمانهای سری و رمز شماره دو ، برای تماس با پلیس کشورها بود .

موضوع قتل آلیس دونالد ، در «فونتن بلو» ، از حالت يك قتل عادی خارج شده ، شكل دیگری بخود میگرفت .

من تقریباً مطمئن بودم كه قتل او به مسائل امنیتی بستگی دارد و دستگاه اطلاعات آمریکا بدون تردید می دانند كه آلیس در پاریس با چه کسانی قرار ملاقات داشته و حتی علت فرارش را از آمریکا به کانادا و از آنجا به پاریس راهم میداند .

از ظاهر قضیه اینطور بنظر میرسد كه حتی اداره اطلاعات هم نمیدانند قتل بدست چه کسی صورت گرفته و جواهرات مقتوله را قاتل برده ، یا شخص دیگری كه بر حسب تصادف گذرش به آنجا افتاده است ...

کمیسر «میشل» تلفنی از من پرسید: با آقای «استیفن لریان» چه کار کردی؟

گفتم قرار شد ساعت پنج بعد از ظهر دوبرتبه بیاید اینجا .
- بنظر من آدم شاید حقه بازی آمد .

- اشتباه میکنی میشل . قضیه خیلی مهمتر و پیچیده تر از اینها است .

- پس استیفن باید کاره ئی باشد .

- همینطور است . بعد باهم صحبت میکنیم .

آنروز ناهار را درستوران اداره خوردم در حدود ساعت

سه بعد از ظهر بود که با تاqm رفتم. «رودتا» آمد پیش من و پرسید:
چیز تازه‌ای کشف نکرده‌ای؟

گفتم: «موقعی که از «فوتن بلو» بر میگشتم اگر یادت باشد یکی از حدس‌هایی که من دربارهٔ مقتوله می‌زدم، این بود که ممکن است قتل آلیس دونالد بمسائل سری هم ارتباط داشته باشد. حالا این حدس کم‌کم دارد به حقیقت نزدیک میشود. منظورم را که می‌فهمی؟

گفت: از تلگرافی که با رمز شماره یک از واشنگتن مخابره شد، خیلی چیزها فهمیدم. نظر خودت چیست؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: باید صبر کنیم ببینیم سرگرد «ادوارد» چه اطلاعاتی با خودش می‌آورد. در هر حال، من معتقدم که آلیس دونالد برای یک کشور دیگر جاسوسی می‌کرده، و حالا چطور شده که از آمریکا بکانادا و بعد به پاریس آمده و در «فوتن بلو» با چه کسی یا کسانی قرار ملاقات داشته و کی او را بقتل رسانده، همه اینها مسائلی است که باین سرعت نمیتوان آنها را حل کرد.

- فکر میکنی بتوانیم موفق شویم؟

- نمیدانم؟

بعد خندیدم و گفتم، قرار است ساعت پنج، استیفن برای گرفتن گردنبند مقتوله، بیاید اینجا.

«روبرتا» با تعجب نگاهم کرد و گفت: حتماً شوخی میکنی؟!

- شوخی! نه، اینجا موضوع کاملاً جدیست.

- ولی آخر، ما که جواهرات مقتوله را پیدا نکردیم!

گفتم: میدانم. اگر غیر از این عمل می‌کردم، «استیفن لریان»

رانمی شناختیم. به منظور خاصی این حرف را زدم.
 پرسید: وقتی آمد، چه جوابی بهش میدهی؟
 با تبسم گفتم: وقتش که رسید، میفهمی.

«روبرتا، به اتاقش رفت و من هم مشغول کارم شدم...
 دوسه دقیقه از ساعت پنج بعد از ظهر گذشته بود که «استیفن
 لریان» بدفتر کارم آمد وقتی نشست، پرسید: گردنبند آلیس
 حاضر است؟»

گفتم: آقای سرگرد ادوارد که آمدند، آنوقت باهم راجع
 باین موضوع صحبت میکنیم.

گفت: بالاخره فهمیدید که من چه کاره هستم؟
 با خنده گفتم: بله. واشنگتن این کار را کرد. اگر آنها
 شما را معرفی نمیکردند، خودتان مجبور بودید این کار را بکنید.
 پرسید: دلیلی دارید؟

گفتم: چه دلیلی محکمتر از این که گلوبندی در بین
 نیست. آن آگهی هم فقط برای پیدا کردن یک سرنخ بود.
 حقیقت قضیه این است که ما در اطراف جسد «آلیس دونالد»،
 چیزی پیدا نکردیم. ولی معلوم بود که مقتوله دستبند و انگشتری
 داشته. اثر آن در میچ وانگشت دستش مانده بود. حتی جای زنجیر
 کردن بند، یا صلیب هم بگردنش باقی بود.

در هر حال، قتل ساده بنظر نمی‌رسد و از این که شما هویت
 مقتوله را مشخص کردید، ممنونم. و حالا وقت آن رسیده که اطلاعات
 خودتان را درباره اود را اختیار ما بگذارید.

استیفن گفت: من مطمئنم که آلیس گردنبند هم داشته خودم
 آنرا در آگاوا و حتی اینجا بگردنش دیده بودم.

- قبول کردم. حالا میخواهم بدانم او برای چه سازمانی جاسوسی میکرد.

- چطور است صبر کنیم تا سرگرد ادوارد برسد؟

- میل شماست. او تا چند دقیقه دیگر پیدایش می شود.

استفن لبخندی بروی لبانش آورد و گفت: شنیده بودم که شما خیلی زرنگ هستید اما نه تا این حد که ما مورد اطلاعات راهم دست بسر کنید راستش وقتی شما گفتید گردنبند همنوله را پیدا کرده اید، من حس کردم که به هدف ما میریم نزدیک شده ام. ولی حالامی بینم دو مرتبه باید از صفر شروع کنم.

گفتم: واشنگتن با رمز شماره يك، و بطور غیر مستقیم شما را معرفی کرد. همان موقع حدس زدم که شما باید از ما موران ضد اطلاعات باشید. دلیلی هم ندارد که از صفر شروع کنید. بعقیده من، اطلاعات شما برای پیدا کردن رد قاتل یا قاتلین الیس دونالد کافیست.

- ایکاش فقط موضوع قتل در بین بود.

- منظورتان را میفهمم. آلیس چه مدارکی با خودش داشت؟

- حتماً باید بدانید؟

- البته. چون تعقیب این پرونده بعهد ماست.

با تعجب گفت: شما؟! فکر نمیکنم این قبیل مسائل به پلیس بین المللی ارتباط داشته باشد.

گفتم: اینجا اداره ششم پلیس بین المللی است. خانم آلیس دونالد در حومه پاریس بقتل رسیده، و موضوع برای ما از هر لحاظ جنبه امنیتی دارد.

گفت: را جمع باین پرونده آقای سرگرد ادوارد باید

تصمیم بگیرد .

سیکاری آتش زدم و گفتم: این اصلی است که سازمانهای اطلاعات و ضد اطلاعات همه کشورها آنرا پذیرفته‌اند . فکر نمی‌کنم سرگرد «ادوارد» بتواند برخلاف این اصل نظر بدهد . به احتمال قوی ایشان برای معرفی شما می‌آیند که با ما همکاری بکنید. نظردیگری در بین نیست.

همان موقع «ژانت» اطلاع داد آقای سرگرد «ادوارد» آمده‌اند. گفتم: منتظرشان هستیم .

کمی بعد، سرگرد «ادوارد» که مردی میانه‌سال بود ، بالباس نظامی وارد شد. من و «استیفن» از جابر خاستیم. او بطرف من آمد :

– آقای رامین .

– بله، بفرمائید. منتظر تان بودم آقای سرگرد .

دست یکدیگر را فشردیم. سرگرد با «استیفن» هم دست داد. بعد هر سه نشستیم. «ادوارد» گفت: هوا برای پرواز مساعد نبود، والا زودتر از این باینجا میرسیدم.

گفتم: در هر حال بموقع رسیدید .

با خنده گفت با آقای «استیفن» عضو ضد اطلاعات ما که آشنا هستید .

با تبسم گفتم: بله، امروز صبح افتخار آشنائی با ایشان را پیدا کردم. البته به عنوان يك کارآگاه خصوصی.

سرگرد گفت: خوب، او طور دیگری نمیتوانسته خودش

را معرفی کند.

«استیفن، خنده کوتاهی کرد و گفت: آقای سرگرد مواظب باشید، آقای رامین شما را هم مثل من دست بسر نکند. او از هر دوی ما زرنک است.»

گفتم: آقای لریان دارند تعارف می کنند.

سرگرد گفت: تعریف آقای رامین زیاد شنیده ام. باید هم زرنکتر باشند.

در جای خود کمی جا بجا شدم و گفتم: چطور است وارد اصل مطلب شویم.

«ادوارد،» گفتم: من افسر ضد اطلاعات خودمان در فرانکفورت هستم. ازواشنگتن بمن دستور داده اند پاریس بیایم و باین موضوع، یعنی قتل «آلیس دونالد» رسیدگی کنم. «استیفن»، گزارش خودش را فرستاده بود. آنها منتظر دریافت این خبر از جانب شما بودند که آنهم از طریق پلیس فدرال بدستشان رسیده بود. گفتم: برای روشن شدن قضیه قتل آلیس، کلیه اطلاعات مربوط باو را باید در اختیار ما بگذارید.

سرگرد گفت: مأموریت منم بیشتر برای همین است. فکر میکنم استیفن که آلیس را تا پاریس تعقیب کرده، اطلاعات بیشتری داشته باشد.

«استیفن،» گفتم: این مأموریت بمن واگذار شده و من باید پرونده قتل را تعقیب کنم.

«ادوارد،» گفتم: بر طبق مقررات، اداره ششم پلیس بین المللی در این مورد باید دخالت مستقیم داشته باشد.

«لریان،» چند لحظه سکوت کرد بعد با اکراه گفت: در حدود یک

امیر عشیری

ماه پیش، به اداره ضد اطلاعات خبر رسید که آلیس دونالد مهندس طراح کارخانه اسلحه سازی کلرادو، با مرد جوان ناشناسی که بنظر مشکوک میرسیده ارتباط دارد. بمن مأموریت داده شده او را زیر نظر بگیرم. همان موقع آلیس را دیده بودند که پرونده طرح يك اسلحه جدید را مطالعه میکند. درحالیکه این طرح اصلاً مربوط باو نبوده است.

«استیفن» مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: بزودی کشف کردم که مرد ناشناس، از مأموران سازمان سری اژدهای زرد است. از آن پس هر دوی آنها را زیر نظر گرفتم. منتظر موقعیتی بودم که آلیس را ضمن تحویل مدارك و اسناد سری، توقیف کنم. ولی تا گهان آنها ناپدید شدند. تا اینکه ردشان را تا کانادا برداشتیم. در اتاوا، یکی دوبار دیدمشان. در آنجا هم آنها را گم کردم. در تحقیقاتی که بعمل آوردم، معلوم شد آن دو بطرف پاریس حرکت کرده اند، و وقتی...

من حرف او را قطع کردم و گفتم: و وقتی باینجا رسیدید، آلیس بقتل رسیده بود.

گفت: بله. هدف من گردن بند الماس او بود. چون در «اتاوا» و پاریس میدیدم که او از گردن بند خود خیلی محافظت میکند. تقریباً مطمئن شدم که ممکن است میکرو فیلم طرح و ساخت اسلحه جدید را در زیر نگین زمرد وسط گردن بند مخفی کرده باشد. این بود که وقتی آقای رامین بمن گفتند گردن بند در اختیارشان است، خیلی خوشحال شدم. ولی بعد فهمیدم که ایشان مرا دست بسر کرده اند و گردن بندی در بین نیست.

سرگرد «ادوارد» رو کرد بمن و گفت: نظر شما چیست؟

گفتم معمولاً تمام قطعات اسلحه جنگی از نظر حفظ اسرار آنها، در يك کارخانه ساخته نمیشود. هر قطعه طرح جداگانه‌ای دارد. بدون شك سهل انگاری در نظارت بر امور، به آلیس این فرصت را داده که از طرح اسلحه کامل عکسبرداری کند. بعقیده من، انگیزه او در این کار باید پول عشق یا تهدید باشد. با احتمال قوی ممکن است همان مأمور سازمان اژدهای زرد، او را بقتل رسانده باشد.

چند لحظه سکوت پیش آمد... «استیفن» گفت: من هنوز نتوانسته‌ام این موضوع را برای خود روشن کنم که چرا آلیس از «کلرادو» بکانادا و بعد به پاریس آمده بود او میتواندست میکرو فیلم را «کلرادو» بمأمور سازمان اژدهای زرد تحویل بدهد و پولش را هم بگیرد.

سرگرد «ادوارد» گفت: حتماً دلیلی داشته گفتم: حل این مسأله خیلی ساده است. احتمال می‌رود که سازمان اژدهای زرد، به آلیس وعده داده بوده، که او را با خود به منطقه امنی ببرند و آلیس هم برای اطمینان بیشتر، تحویل میکرو فیلم را موکول بر رسیدن به منطقه امن کرده که وقتی به آنجا رسید، پولش را بگیرد و مدرک را تحویل بدهد. بدون تردید علت فرار او این بوده که حس می‌کرده کسی او را زیر نظر گرفته، و اگر در محل کارش بماند، جانش بخطر می‌افتد.

سرگرد «ادوارد» آهسته سرش را تکان داد و گفت: نظر من هم همین است.

«استیفن» گفت: روی این حساب دیگر نباید دنبال میکرو فیلم بگردیم.

گفتم: ولی موضوع را از نظر امنیت تعقیب میکنیم.

امیر عشیری

تلفن زنگ زد. من از جا بلند شدم و گوشی را برداشتم.
کمیسر میشل بود.

– الو... رامین، يك خبر جالب.

– از قاتل یا جواهرات مقتوله.

گفت: هیچکدام. چند دقیقه پیش، از آزمایشگاه اطلاع دادند که مقتوله معتاد بمواد مخدر بوده.

پرسید خبر دیگری نداری؟

– نه، فکر میکنم این خبر برایت جالب باشد.

– آره. متشکرم.

گوشی را گذاشتم. «استیفن» پرسید: راجع به آلیس بود؟
رفتم سر جایم نشستم و گفتم: کمیسر میشل بود. میگفت مقتوله بمواد مخدره معتاد بوده. این موضوع را شما هم میدانستید؟

هر دو با تعجب و حیرت نگاه کردند. «استیفن» گفت: نه.
راجع باعتیاد او گزارشی بما نرسیده بود.

گفتم: حالا میتوانیم بگوئیم که انگیزه اصلی آلیس برای
عکسبرداری از روی نقشه‌ها اعتیادش بوده.

«ادوارد» با تردید گفت: ممکن است.

با تبسم پرسیدم: با يك فنجان قهوه چطورید؟

«استیفن» گفت: متشکرم. من میل ندارم.

به ژانت تلفن کردم که دو فنجان قهوه برای ما درست کند.

«استیفن» گفت:

– اینطور که معلوم است، من باید برگردم به واشنگتن

«ادوارد» گفت: در این مورد باید دستور برسد.

بعد رو کرد بمن و پرسید: نظر شما چیست؟

گفتم: آقای استیفن باید با ماهم کاری بکنند. این موضوع بمأموریت ناتمام ایشان مربوط است.

سرگرد گفت: به فرانکفورت که برگردم، ضمن گزارشی که برای واشنگتن میفرستم، باین موضوع هم اشاره میکنم.

با خنده گفتم: خود منم میتوانم این کار را بکنم. در همان موقع «ژانت» برای ما قهوه آورد و روی میز گذاشت.

من يك فنجان قهوه برای سرگرد ریختم و یکی هم برای خودم.

«دادوارد» گفت: این را بمن واگذار کنید.

«استیفن» در جای خود کمی جا بجا شد و گفت: حالا که آقای

رامین اصرار دارد من حرفی ندارم.

سرگرد فنجان قهوه اش را برداشت. کمی خورد و بعد بساعتش

نگاه کرد و گفت: من باید برگردم فرانکفورت.

گفتم، موضوعی که شاید برای شما و استیفن جالب باشد،

این است که آلیس دونالد، در دو هتل و با دو نام ساختگی اتاق

گرفته بود. هر دو اتاق را بدقت جستجو کردیم. ولی از گذرنامه های

او اثری نبود. شماره آنها که دفتر هتل ها برای اداره پلیس

فرستاده، حاضر است. من از پلیس فدرال راجع به خانم «ایولین

شیلدر» و «مارگارت مایلز»، که اسامی جعلی «آلیس دونالد»

بود، سؤال کردم جواب منفی بود. هر دو در سکوت فرو رفته بودند.

من اطلاعاتی را که از مدیران هتل انوالید و هتل دوپاری راجع

به مقتوله به دست آورده بودم، برای اینها شرح دادم...

سرگرد بقیه قهوه اش را خورد و گفت: شما خیلی سریع دست بکار

شده اید. «استیفن» پرسید: لوازم شخصی آلیس اینجا است، یا در

اداره پلیس؟

امیر عشیری

گفتم، پلیس پاریس، دو چمدان مربوط به مقتوله را برای ما فرستاده. میتوانید آنها را ببینید ...
هر سه از جابر خواستیم و باتاقی که چمدانهای «آلیس دونالد» در آنجا بود، رفتیم. سرگرد «ادوارد» و «استیفن» بدقت لوازم داخل چمدانها را بازرسی کردند. چند دقیقه بعد، دو مرتبه باتاق برگشتم. سرگرد کلاهش را برداشت و دستش را بطرف من آورد. در حالیکه دست یکدیگر را میفشردیم، گفت: من به واشنگتن اطمینان میدهم که اداره شما معمای قتل «آلیس دونالد» را حل خواهد کرد.

گفتم: چنین اطمینانی را به آنها ندهید. حالا زود است.
سرگرد گفت: شما بنکاتی پی برده اید، که هم برای ماتازگی دارد، هم راهی برای رسیدن بمقصد خواهد بود.
با تبسم گفتم: متشکرم.
«استیفن» رو کرد بمن و گفت: من در هتل «دوویل» هستم.
اگر خبری شد، مرا در جریان بگذار. سعی میکنم فردا سری بهت بزنم. من هم با اطلاع تو موضوع را تعقیب میکنم.
آنها خدا حافظی کردند و رفتند ...

من «روبرت» را در جریان مذاکرات خودم با «استیفن» و سرگرد «ادوارد»، مأموران ضد اطلاعات گذاشتم و باو گفتم که یک گزارش کامل با رمز شماره یک به واشنگتن بفرستد و از آنها بخواهد که سوابق آلیس دونالد، گذشته او را و همچنین اطلاعاتی درباره سازمان سری اژدهای زرد برای ما بفرستند.
در حدود ساعت هشت و نیم شب بود، که به «روبرت» اطلاع دادم من با او کاری ندارم، و میتواند برود. گفت: صبر میکنم تا

جواب گزارش ما از واشنگتن برسد .

گفتم : من میمانم . تو میتوانی بروی .

اورفت . تقریباً ساعت ده و پانزده دقیقه شب بود که واشنگتن ، جواب تلگرام ما را مخابره کرد . تا ساعت یازده من بمطالعه اطلاعات رسیده از واشنگتن مشغول بودم و بعد از اداره بیرون آمدم و بهتل «پلازا» ، محل اقامتم رفتم .

همان موقع بود که متصدی هتل . وقتی کلید اطاقم را بمن میداد ، گفت : « آقای رامین صبر کنید . يك نامه هم دارید . » نامه را گرفتم و با تاqm رفتم . پاکت را باز کردم . تصویر خودم را دیدم . همان تصویر خون رنك و همان یادداشت تهدیدآمیز . نگاهم بتصویر خودم بود که تلفن زنك زد ... گوهی را برداشتم . - آقای رامین . آقائی میخواهد شما را ببیند .

- پرسید اسمشان چیست و بامن چکار دارند .

- ببخشید . ایشان نه خودشان را معرفی میکنند ، و نه میگویند که چکار دارند .

- باین آقا بفرمائید که فردا اول وقت با اداره بیایند . حتماً میدانند محل کار من کجاست .

چند لحظه بعد ، دختر خانم که راهنمای هتل بود ، گفت :

این آقا قبول کردند که فردا بشما تلفن کنند . کار دیگری ندارید ؟

گفتم : نه . وقتی اورفت ، دو مرتبه بمن تلفن کنید .

گوشی را گذاشتم . يك دقیقه بعد ، تلفن کرد و پرسید : کاری داشتید ؟

پرسیدم : این آقا که میخواست مرا ببیند چه قیافه ای داشت ؟

- میانه سال . باموهای سفید و خیلی موقر .

- تنها بود .
 - دو نفر دیگر هم با او بودند .
 - نفهمیدید اهل کجاست ؟
 - انگلیسی را خیلی خوب صحبت میکرد ولی نتوانستم بفهمم اهل کجاست .
 - متشکرم . دیگر کاری ندارم .
 حدس زدم ، آن کسی که برای دیدن من ، آنهم در آن وقت شب بهتل آمده بود و از گفتن اسمش هم خودداری کرده بود ، باید با قضیه قتل «آلیس دونالد» ارتباط داشته باشد و با احتمال قوی او آمده بود که اطلاعات خودش را درباره قاتل در اختیارم بگذارد . پرونده قتل «آلیس» ، فرار او از کلرادو ، آمدنش به پاریس و کشته شدنش در «فونتن بلو» و مفقود شدن جواهراتش ، درعین حال که حل شده و روشن بنظر میرسید ، ولی نکات بسیار مبهمی هم در آن وجود داشت . درواقع من و مأمورانم با يك سازمان سری قوی و مجهزی روبرو بودیم که پیش بینی حوادث و برخورد با آنها کاری مشکل و شاید هم غیرممکن می بود .
 اطلاعاتی که واشنگتن درباره سازمان سری اژدهای زرد برایم فرستاده بود ، برای شروع عملیات سری و تعقیب آنها کافی بنظر میرسید . روش این سازمان برای رسیدن بههدف این بود که مخالفان خود را بهترترتیب ازسرداه برمی داشت و مأموران خود را هم اگر موفق نمیشدند ازین میبرد . من و مأمورانم باچنین سازمانی باید دست و پنجه نرم میکردیم .
 لباسم را ازتنم درآورد . و تازه به بستر رفته بودم که تلفن
 دینگ زد ... این بار صدای استیفن را شنیدم :

– از خواب بیدارت کردم ؟

– نه تازه دراز کشیده بودم ؟

گفت : گوش کن . در حدود نیمساعت پیش يك يك نفر بهتل آمده بود و میخواست مرا ببیند . حتی اسمش را هم نگفت . منم ردش کردم .

با خنده گفتم : پس تو ردش کرده بودی که آمده بود

بسراغ من ؟!

با شتابزدگی خاص پرسید : چکار داشت .

گفتم : منم ردش کردم ، ولی نه مثل تو . به متصدی دفتر هتل گفتم که بهش بگوید فقط در محل کارم میتواند مرا ببیند .

– بعد چه شد ؟

هیچ ظاهراً طرف قبول کرده که فردا بمن تلفن کند . ضمناً

این راهم بدان که خودش را معرفی نکرده .

استیفن پرسید : فکر میکنی این آقای ناشناس ، با ما

چکار دارد ؟

گفتم . لابد راجع بقاتل آلیس اطلاعاتی دارد .

– منم همین حدس را میزنم .

– شاید هم موضوع دیگر در بین باشد .

– مثلاً چه موضوعی :

– با خنده گفتم : مثل اینکه خوابت نمی برد . فردا قضیه

روشن میشود . حالا بگیر بخواب .

گفت : میدانم خیلی خسته‌ام . شب بخیرگوشی را گذاشتم و چراغ کنار تخت خواب را خاموش کردم ...

از اول روز منتظر مرد ناشناس بودم که شب قبل برای

دیدن من بهتل آمده بود مطمئن بودم که پیش از ظهر تلفن میکند. فکر کردم ، ممکن است اتفاقی برایش افتاده باشد. در آنروز استیفن دوسه بار بدفتر تلفن کرد و راجع به مرد ناشناس پرسید. کم کم داشتم نا امید میشدم ، که مثل همیشه تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم ژانفت گفت: يك آقا كه خودش را معرفی نمیکند ، اصرار دارد با شما صحبت کند .

گفتم : از صبح تا حالا منتظر این آقا هستم . وصل کن ببینم چه میخواهد بگوید .

چند لحظه بعد صدای مردی از آنطرف برخاست :

- آقای رامین ...

- بله بفرمائید .

- دیشب بهتل پلازا آمدم که شمار ببینم موفق نشدم .

- و حالا موفق شدید. خوب ، بامن چه کار دارید ؟

- میخواستم خواهش کنم اگر وقتش را دارید چند دقیقه

همدیگر را ببینیم .

- اسم شما ؟

- مهم این است که من چه میخواهم بگویم .

پرسیدم : راجع به چه چیز میخواهید صحبت کنید .

گفت : راجع بهمان چیزی که شما دنبالش میکردید .

- خوب ، بفرمائید .

- در رستوران اکروپل منتظر تان هستم .

حتماً باید همدیگر را ببینیم ؟

- البته . بعضی مطالب هست که نمیشود تلفنی شرح داد .

- بله حق با شماست .
 - خیلی خوب . ساعت نه امشب درآکروپل .
 و بعدگوشی را گذاشت ...
 بساعتم نگاه کردم . درحدود ساعت هشت شب بود . تلفنی
 به «روبرتا» گفتم که سری بمن بزند ، کمی بعد ، او باتاقم آمد .
 قضیه تلفن مردناشناس را برایش شرح دادم .
 «روبرتا» گفت : لابد این شخص میخواهد راجع به قاتل
 آلیس اطلاعاتی دراختیارت بگذارد .
 گفتم : و ممکن هم هست ، موضوع دیگری دربین باشد .
 تصویر من که یادت است ؟
 - مثلاً چه موضوعی ؟
 و آنرا اذکشو میزم بیرون آوردم و روی میز بازکردم و
 گفتم . این را میگویم .
 «روبرتا» خندید و گفت : کسی که ترا باین شکل تهدید
 کرده ، آنقدرها جسور نیست که دعوت بکند .
 گفتم : فراموش نکن که ما باماموران سازمان سری اژدهای
 زرد طرف هستیم . آنها نه تبهکار هستند ، نه قاچاقچی . بهمین
 دلیل دل و جراتشان هم زیاد است .
 - تصمیم داری بدیدنش بروی ؟
 - آره مگر اشکالی دارد .
 - پس بگو قبلارستوران را زیر نظر بگیرند .
 بابی اعتنائی گفتم : احتیاجی باین کار نیست . آنها عاقل تر
 از این هستند توی رستوران بمن صدمه ای برسانند . شاید هم قضیه
 چیز دیگری باشد . یعنی این آقائی که مرا دعوت کرده ، واقعاً
 میخواهد در مورد قاتل «آلیس دونالد» اطلاعاتی در اختیارم

بگذارید. هر حال ملاقات چنین آدمی لازمست. دراینکه خیلی چیزها دستگیرم میشود، شکی نیست.

«روبرتا» گفت: بمقیده من تو نباید تنها به آنجا بروی. گفتم: نترس، هیچ اتفاقی نمیافتد. اگرهم نقشه‌ای درکار باشد، برای امشب نیست.

- خودت میدانی.

- فقط خواستم تو بدانی که ساعت نه امشب، من کجاهستم. پرسید: این آقای ناشناس، مشخصات خودش را بنویسد؟ با تبسم گفتم: من چیزی نپرسیدم. چون میدانستم او مرا میشناسد.

«روبرتا» باخنده گفت: پس امشب شام مهمان او هستی. خنده کوتاهی کردم و گفتم: اگر آدم دست و دل بازی باشد، قاعدتاً باید شام مهمانش باشم.

- با من دیگر کاری نداری؟

- فعلاً نه. اگر ساعت ده بهت تلفن نکردم، موضوع را به فوسترا اطلاع بده.

گفت: که چطور بشود؟ دنبال جسدت بگردم؟

گفتم: آنها حتی جرات اینکه بروی من دست بلند کنند، ندارند.

- موفق باشی.

- بامید دیدار و موفقیت.

«روبرتا»، بدفتر کارش رفت. من کارهایی را که روی میزم بود، رد کردم. تقریباً بیست دقیقه بساعت نه شب مانده بود که ازا اداره بیرون آمدم و با اتومبیل بطرف رستوران «آکروپل»

حرکت کردم ... وقتی وارد رستوران شدم ، هنوز ساعت نه نشده بود . پشت میزی نشستم . میدانستم که مرد ناشناس مرا میشناسد و خودش بسر میزم میاید . سر ساعت نه ، مردی که پشت سرم آمده بود کنار میز ایستاد و بزبان فرانسوی گفت : اجازه میفرمائید آقای رامین ؟ ...

بی آنکه نگاهش کنم گفتم : بفرمائید . منتظرتان بودم .
متشکرم .

- خواهش میکنم .

او ، آنطرف میز روبروی من نشست . مردی بود میانه سال ، با موهای سفید و صاف و صورتی استخوانی ، که چشمان فرورفته و نافذش بیش از هر چیز دیگری در چهره او جلب نظر میکرد وقتی دستهایش را بروی میز گذاشت ، انگشتان کشیده و لاغرش نظرم را جلب کرد . بنظر میرسید که مردی با این مشخصات باید صاحب قدرت و نفوذ فوق العاده ای باشد . در پشت قیافه آرام و خونسردش ، بی رحمی بیش از حد تصویری احساس میشد .

گفتم : مثل اینکه با من کاری داشتید ؟

گفت : اجازه میفرمائید شما را بشام دعوت کنم ؟

- متشکرم . شام خورده ام .

- يك گیلان مشروب چطور ؟

- میل ندارم . بهتراست مطلب را بفرمائید .

لبخند خفیفی بروی لبانش آورد و گفت : نمیخواهید اسمم را بدانید ؟

گفتم : اگر هم پیرسم ، يك اسم ساختگی تحویل میدهید .

مهم اینست که چه میخواهید بگوئید .

گفت : راجع به پرونده قتل دالیس دونالد، میخواهم صحبت کنم . شما آنرا تعقیب میکنید . مگر نه ؟

گفتم : پس میدانید کی او را کشته ؟

گفت : نه آقای رامین . چون منم دنبالش میگردم .

- شما چرا ؟! این موضوع بما موبوط است .

- منم برای همین شما را باینجا دعوت کرده ام .

گفتم : ادامه بدهید . راجع بمقتوله چه میدانید ؟

گفت : همان چیزهایی که شما میدانید .

بسته سیکارم را از جیبم درآوردم وبطرف او بردم . گفت متشکرم سیکار نمی کشم .

من سیکاری آتش زدم و گفتم : خوب ، آقای عزیز . مرا دعوت کرده اید که بگوئید دنبال قاتل آلیس میگردید ؟ اگر مطالب دیگری هست بگوئید . من برای شنیدن حرفهای شما باینجا آمده ام .

دستهایش را روی میز گذاشته بود ، بیکدیگر قلاب کرد و گفت ، آمده ام بشما توصیه کنم که پرونده قتل آلیس را تعقیب نکنید . چیزی دستگیرتان نمیشود .

پکی بسیکارم زدم و گفتم : این را تلفنی هم میتوانستید بگوئید .

گفت : و آن وقت شما چه جواب میدادید ؟

گفتم : میپرسیدم شما کی هستید ، وبچه دلیل ؟

مرد یا لبخندی معنی دار گفت : باین دلیل که اگر سماجت

بخرج بدهید ، بدقتان را سوراخ سوراخ می کنند . و این توصیه

در واقع اختراق قبل از شلیک رگبار مسلسل است . یعنی مرگ شما .

با خونسردی گفتم : از کجا این اخطار برای شما هم نباشد .
گفت : منظور تان را نفهمیدم .
بچشمهایش نگاه کردم و گفتم : منظورم اینست که اگر يك دفعه
دیگر از این سفارشها بمن بکنید ، جوابتان را با گلوله
سربی میدهم .

خنده کوتاهی کرد و گفت : چه حرفهای خوشمزه ئی
میزنید آقای رامین ! شما خودتان را آدم جسور و پردل و
جرأتی میدانید . ولی در این مورد بخصوص ممکن است اینطور
نباشد . با اینکه شما عضو برجسته پلیس بین المللی هستید ، کشتن
شما برای من خیلی راحت است . آنقدر راحت ، که بارگبار مسلسل
کلکتان را میکنند . من همیشه اشخاصی را که سر راهم قرار
میگیرند و مقاومتی نشان میدهند ، با رگبار مسلسل کنارشان
میگذارم . تا با امروز هم آدم موفق بوده ام و این بار نوبت
شماست . نه خیال کنید که چون در پلیس بین المللی مقامی دارید
احتیاط میکنم . نه ، برای من فرقی نمی کند که شما چه کاره هستید
من کاری می کنم که پس از کشتن شما ، کسی دیگری جرأت تعقیب
این پرونده را نداشته باشد .

يك ملایمی بسیکارم زدم و گفتم سخنرانی شما خیلی جالب
بود . مثل اینکه قبلاً هم با تصویر خودم و يك یاد داشت تهدیدم
کرده اید . ببینم ، شما نقاش هم هستید ؟

گفت : من از تصویر شما و یاد داشت تهدید آمیز اطلاعی
ندارم . تلفنی هم میتوانستم این حرفها را بزنم . منظورم این
بود که شخصاً شما را دیده باشم .

میدانستم در مورد تصویر و آن یاد داشت دروغ میگوید .

خاکستر سیگارم را در زیرسیکاری ریختم و گفتم : کار خوبی کردید و چون خیلی میل داشتم به آن تهدید با تصویر جوابی داده باشم ، اطمینان دارم اگر شما آن تصویر را نکشیده باشید ، لااقل آنرا دیده‌اید .

حالت خاصی بقیافه‌اش داد و گفت : من راجع به تصویر شما و آن یادداشت چیزی نمیدانم . آنها را بحساب من نگذارید منظورم را که میفهمید .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله ، البته میفهمم . شما میخواهید که من پرونده قتل آلیس را تعقیب نکنم و من هم میخواهم که شما دیگر از این سفارشات نکنید . اختلاف زیادی با هم داریم . چون مرز مشترکمان گلوله سربی است . حالا باید دید ، کی اول میتواند از این گلوله سربی استفاده کند . نکند شما را اجبر کرده‌اند که مرا بکشید؟

با لحنی خشن گفت : شما اینطور خیال کنید .

- ایتالیائی هستید ؟

- فرض کنیم که هستم .

- کم کم دارم يك چیزهایی میفهمم .

گفت : از اول هم می‌فهمیدی . منتها داری به خیال خودت

خوشمزگی میکنی .

پوزخندی زدم و گفتم : من خوشمزگی میکنم و تو سخنرانی .

خوب ، تو این معامله چقدر گیرت می‌آید ؟

- این دیگر بتو مربوط نیست . حرفهایی که زدم ،

یادت نرود .

- نه . سعی میکنم یادم نرود .

- اودست بجیب کتش برد . يك فشنگ اسلحه كالیبر ۳۲ بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت : خوب نگاهش کن : چون ممکن است همین روزها چندتا ازاینها را تحویلت بدهم . فشنگ را برداشتم . نگاهی به آن کردم و بعد روی میز گذاشتم و گفتم : لازم نیست . خود منم ازاینها دارم . توفقط سعی کن با این جور چیزها بازی نکنی . اسباب بازی بچه ها چیزهای دیگر است . از آن کسی که اجبرت کرده پیرس ، یادت میدهد که با چه چیزهایی باید بازی کنی .

خونسردیش را از دست داد . دندانهایش را برویهم فشرد و گفت : تا بحال کسی نتوانسته سربسرم بگذارد .

گفتم : پس اسم مرا یادداشت کن که یادت نرود .
گفت : اسم تو یادم میماند . فقط منتظر روزی هستم که تاریخ کشته شدنت را هم به آن اضافه کنم .

با لبخندی خفیف گفتم : من اگر جای تو بودم ، این معامله را بهم میزدم و با رفقایم برمیکشتم بایتالیا . چون قبرستانهای پاریس جای اضافی برای تو و رفقاییت ندارد .

ازجا بلندشدم و اضافه کردم : این فشنگ را هم ازخودت دورکن . چون ممکن است تودستت منفجرشود .

براه افتادم تا از رستوران بیرون برم . از میان میزها گذشتم . اذدرکه میخواستم خارج شوم ، مرد جوانی که جلودر ایستاده بود ، جلوآمد . سینه بسینه من ایستاد و گفت : با شما کاردارند .

گفتم : بروکنار .

راهم را کج کردم که بروم . اودو مرتبه جلو مرا گرفت و

امیر عشیری

گفت : مگر نشنیدی ، چه گفتم ؟؟

همانطور که نگاهش میکردم ، دستم را بسالا بردم . لایه کلاه شاپویش را گرفتم و آنرا تا روی چشمه‌هایش پائین کشیدم . دستش را که در جیب کتش برده بود ، خواست بیرون بیاورد ، و من فوراً با کف دست محکم بسرش زدم ، و پیچیدم پشت سرش یقه کتش را گرفتم و با يك حرکت سریع ، او را بجلو هل دادم . تعادلش را از دست داد و با صورت بر کف راهرو افتاد . مرد صورت استخوانی که پشت سر من از سالن بیرون آمده بود همانجا ایستاده بود . باو گفتم :

- به آدمهای احمقت یاد بده که با اشخاص چطوری باید برخورد کنند .

بین راه تلفنی با «روبرت» تماس گرفتم . قبل از اینکه من حرفی بزنم ، پرسید : طوری که نشدی ؟

با خنده گفتم : نه . صحیح و سالم : تا چند دقیقه دیگر ، همدیگر را می بینیم .

- از بابت توناراحت بودم .

- باید میدانستی که اتفاقی نمیافتد .

- منتظرت هستم .

- گوش کن ، به استیفن اطلاع بده که فوراً بیاید مرا ببیند

- خیلی خوب .

گوشی را گذاشتم . در حدود ساعت ده ، با دانه رسیدم و

یکسر با تاقم رفتم و به «روبرت» اطلاع دادم که من آمده‌ام . کمی

بعد ، او با تاقم آمد . پرسیدم : استیفن تماس گرفت ؟

گفت : تلفنش جواب نداد . به متصدی دفتر هتل گفتم که

وقتی استیفن آمد، باو بگوید که بنو تلفن کند .
 بعد پرسید : آن شخص را دیدی .
 - آره ، آدم جالبی بود .
 - منظورش از این ملاقات چی بود ؟
 گفتم : بعد از مقدمه چینبها ، توصیه کرد که ما پرونده
 قتل آلیس را تعقیب نکنیم .
 «روبرتا» با تعجب گفت : داری شوخی میکنی ؟
 گفتم : شوخی ! او حتی تهدیدم کرد که اگر سماجت
 بخرج بدهم ، بدنم را با رگبار مسلسل سوراخ سوراخ می کند .
 گفت : اینطور که معلوم است ، هم خودش جالب بوده و
 هم پیشنهادش ، توجه جوابی بهش دادی ؟
 خنده کوتاهی کردم و گفتم : هیچ چی پیشنهادش را قبول
 کردم .
 - کار بجائی کردی .
 - میدانستم نظر توهم همین است .
 - پس حس کرده ای که ممکن است تو این ماجرای کشته شوی
 - آره . بهمین دلیل باو گفتم که قبرستان های پاریس
 برای او و رفقایش جای اضافی ندارد .
 - کس دیگری با او نبود ؟
 گفتم : مگر میشود این جور آدم ها تنها راه بیفتند ؟ ... از
 قیافه و حرفهایش پیدا بود که او را برای کشتن من اجیر کرده اند .
 بنظر میرسد اهل ایتالیا باشد .
 روبرتا گفت : وقتی تو گفتی قیافه جالبی داشت ، من آدمی
 کوتاه قد با چشمهای ریز و تنگ را پیش خودم مجسم میکردم

در این وقت تلفن زنگ زد . گوشی را برداشتم . «استیفن لریان» بود . پرسید : با من کاری داری ؟

گفتم : اگر سری بمن بزنی . ممنون میشوم .

گفت : تا چند دقیقه دیگر میایم .

وقتی گوشی را گذاشتیم ، «روبرتا» گفت : تو حسابی به خطر افتاده‌ای . از اجیر کردن چندتا آدمکش ، پیدا است که سازمان سری اژدهای زرد ، برای از بین بردن تو دست بکار شده . باید خیلی احتیاط کنی .

- تا ببینم چه پیش میاید .

- این بی‌اعتنائی توبه تهدید آنها باعث دردسرت میشود .

گفتم : بهتر است راجع به اصل مطلب صحبت کنیم .

گفت : بدون سرنخ بی‌فایده است .

- صبر میکنم تا استیفن بیاید .

- او هم چیزی نمی‌داند .

من حرفی نزدm و بفکر فرو رفتم .

چند دقیقه بعد ، «استیفن لریان» وارد شد . جریان ملاقات

با mرد ناشناس را که در رستوران «آکروپل» اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم ...

«استیفن» گفت : حدس تو درست است . سازمان سری

اژدهای زرد ، بطور غیر مستقیم میخواهد ترا از بین ببرد .

پرسیدم : نظر دیگری نداری ؟

گفت : آنها میخواهند تو خودت را کنار بکشی .

میکروفيلم بدست خودشان بیفتند ،

گفتم : نظر منم همین است . و با تجزیه و تحلیل این

جریان ، و تهدیدها باین نتیجه میرسیم که «آلیس دونالد» بدست مأموران سازمان سری اژدهای زرد بقتل نرسیده و قاتل او ، یا از سازمان دیگرست ، یا کسی که او را بقتل رسانده ، منظورش سرقت جواهرات بوده . واز میکروفیلیم پشت نگین زمرد اطلاعی نداشته .

«استیفن» در جای خود کمی جابجا شد و گفت : ما تا حالا خیال میکردیم ، قاتل از مأموران سازمان اژدهای زرد است و حالا ، باید هم دنبال قاتل بگردیم ، و هم هوای آدمکشهای اجیر شده آنها را داشته باشیم .

«روبرت» گفت . من هنوز هم مطمئن نیستم که آلیس ، میکروفیلیم را زیر نگین زمرد گردن بندش مخفی کرده باشد . ما فقط داریم حدس میزنیم . با احتمال قوی ، میکروفیلیم یا هر مدرک دیگری که او با خودش داشته ، در جای دیگری مخفی کرده .

«استیفن» معتقد بود که «آلیس دونالد» از روی طرح اسلحه جدید ، عکسبرداری کرده و میکروفیلیم همیشه پیش خودش بوده است . او اضافه کرد : برای فروش آن سازمان اژدهای زرد ، بیاريس آمده بود . و باید قبول کنیم که آنها در «فونتن بلو» قرار گذاشته بودند ، ولی قبل از رسیدن عضو رابط سازمان اژدهای زرد ، قاتل که بخاطر تصاحب جواهراتش تا آنجا آلیس را تعقیب میکرد ، در يك فرصت مناسب ، او را بقتل رسانده و جواهراتش را برده است .

من رو کردم به «استیفن» و با خنده گفتم : اینهایی که تو گفتی ، چیز تازه تی نبود . همانهایی بود که روز اول حدس

زده بودیم و حالا تنها موضوع مهمی که به آنها اضافه شده ، اینست که قاتل از مأموران سازمان زدر نیست و بعقیده من دلیلی که آنها «آلیس» را بقتل رسانده باشند ، او از عوامل قابل اطمینانشان بوده که بنفع آنها جاسوسی میکرده . قاتل را باید در میان سارقین جستجو کرد .

«استیفن» گفت : من بهمه جواهر فروشیهای مراجعه کردم . چون حدس می‌زدم قاتل برای فروش جواهرات آلیس یکی از جواهر فروشیهای مراجعه می‌کند . ولی بی نتیجه بود ، گفتم : باید میدانستی که بی نتیجه است . چون اگر قاتل آدم ناشی و احمقی بود ، دیروز این کار را میکرد . ولی او زرنگتر از اینهاست . سعی میکند جواهرات را در خارج فرانسه پیول نزدیک بکند . اینجا دنبال جواهرات گشتن بی فایده است .

«استیفن» از جا برخاست و گفت : ولی من هنوز ناامید نشده‌ام . فردا به «مارسی» میروم . احتمال میرود که قاتل به آنجا رفته باشد که یا جواهرات را بفروش برساند ، یا با کشتی ، خودش را یکی از بنادر ایتالیا برساند . گفتم : نمیخواهم بگویم رفتن تو به مارسی ، نتیجه‌ای ندارد . چون خودت میدانی که چه کار داری میکنی بهر حال من باید بدانم چه ساعتی حرکت میکنی .

- آره حتماً بهت اطلاع میدهم ؛

- من دیگر کاری ندارم .

«استیفن» ، ، و چند دقیقه بعد در روبرو ، خدا حافظی کردند و رفتند . من با تاقی که چمدانهای «آلیس» در آنجا بود .

رفتم ، برای چندمین بار به بازرسی لوازم چمدانها مشغول شدم و سعی کردم این بار خیلی دقت کنم ، حتی کف چمدانها را هم سوراخ کردم . احتمال میرفت که چمدان دو کف داشته باشد و بین دو کف ، مدارکی را مخفی کرده باشند .

لبه هر دو چمدان را هم شکافتم . ولی چیزی پیدا نکردم . تصمیم گرفتم فردای آنشب دوباره بمحل قتل بروم و آنجا را بگردم .

در حدود نیمه شب بود که بهتل پلازا رفتم ... قبل از آنکه به «فوتن بلو» بروم سری بدارم زدم که «ژاک» را هم با خودم ببرم . تقریباً ساعت ۹ صبح بود که در «ژاک» برآه افتادیم تا به «فوتن بلو» برویم از در اداره که بیرون آمدیم ، من در سمت راست اتومبیل را باز کردم و بالا رفتم ؛ به ژاک گفتم که او پشت فرغان بنشیند . ژاک اتومبیل را از جلو دور زد که از در سمت راننده بالا بیاید . او هنوز در سمت خودش را باز نکرده بود که ناگهان اتومبیل من زیر رگبار مسلسل قرار گرفت من صدای «ژاک» را شنیدم که گفت : رامین ، رامین ... کمکم کن .

اتومبیلی که از داخل آن تیراندازی شده بود . با سرعت گذشت ، من فوراً بیرون آمدم . ژاک غرق در خون بود . به یکی از مأموران قسمت دیگر ، گفتم: فوراً بپریدش به بیمارستان تا من برسم .

«ژاک» را کنار کشیدند من پشت فرمان اتومبیل نشستم و با سرعت به تعقیب آن اتومبیل رفتم . در این تیراندازی اگر شبیه سمت راننده بالا نبود ، امکان داشت که من هم هدف

گلوه قرار بگیرم . ولی خوشبختانه شیشه‌ها ضد گلوه بود در آنموقع حال خودم را نمیفهمیدم . بهترین مأمورم هدف گلوه قرار گرفته بود ، و بنظر نمی‌رسید که زنده بماند . آنها مرا با «ثاک» عوضی گرفته بودند ، یا برایشان فرقی نمی‌کرد که در این تیراندازی چه کسی کشته می‌شود . هدفشان ایجاد رعب و هراس بود . آن اتومبیل در دید من بود . با همان سرعتی که میرفت ، من تعقیبش می‌کردم . بنظر نمی‌رسید که بجز راننده و کسی که تیراندازی کرد ، شخص دیگری در آن باشد .

ساعت نه صبح ، آنهم در مقابل مرکز پلیس بین‌المللی تیراندازی کردن ، قابل تحمل نبود . تبهکاران بطرف «سن میشل» رفتند . ووفتی متوجه شدند که اتومبیلی دارد تعقیبشان میکند تغییر مسیر دادند . پیدا بود که مقصد معینی ندارند . هدفشان اینست از خیابانی به خیابان دیگر بروند ، تا من ردشان را گم کنم . تلفنی با «روبرت» تماس گرفتم و پرسیدم : حال ژاک چگونه است ؟

گفت : نمیدانم هنوز به بیمارستان نرسیده .
گفتم : توهم فوراً برو به بیمارستان و از آنجا بامن تماس بگیر . موضوع را به «فوستر» و «فیلیپ» هم اطلاع بده کمیسر میشل را هم در جریان بگذار .

- تو آنها را پیدا کرده‌ای ؟

- آره . دارم تعقیبشان میکنم .

تلفن را قطع کردم ... صدای صوت پلیس موتور سوار از پشت سرم بلند شد . در آئینه بالای سرم نگاه کردم . دو پلیس

موتور سوار با سرعت میآمدند ... وقتی یکی از آنها نزدیک شد و بموازات اتومبیل من در حرکت بود ، با صدای بلند گفتم :
اتومبیل جلوئی را تعقیب کنید .

مواظب باشید . ممکن است تیراندازی کنند . اتومبیل
تبهکاران پس از گذشتن از چند خیابان به طرف «سنت دنیس» حرکت
کرد . تا آنجا چهار کیلومتر راه بود . معلوم بود که آنها
در حال رد گم کردن هستند .

از پاریس که خارج شدیم من سعی کردم . یکی از چرخهای
عقب اتومبیل آنها را هدف بگیرم . دو سه تیر شلیک کردم .
آنها بطور مارپیچ میرفتند و گلوله ها به هدف نمیخورد . پلیس های
موتور سوار همچنان در تعقیب اتومبیل بودند . من چهارمین
گلوله را بشیشه عقب اتومبیل آنها شلیک کردم . بی فایده بود
در حدود دو کیلومتری «سنت دنیس» کامیونی که از سمت مقابل
می آمد ، وضع را عوض کرد . اتومبیل تبهکاران که با سرعت
می رفت ، همینکه کامیون را نزدیک خود دید ، با اینکه می توانست
از کنار آن با همان سرعت عبور کند ، دستپاچه شد . فرمان
را بایک حرکت سریع بدست راست داد . اتومبیل از جاده خارج
شد ... دوسه بار معلق زد و چندین متر دور از جاده ، چپه شد .
من اتومبیل را نگهداشتم و بیرون پریدم ، و در حالی که
اسلحه در دستم بود ، بطرف اتومبیل چپه شده دویدم . پلیس های
موتور سوار هم پشت سرم آمدند .

حدس من درست بود . آنها دو نفر بودند . سر و صورتشان
فرق در خون بود . وضع را ندیده و خیم تر بود . یکی از دو
پلیس موتور سوار گفتم : بگو فوراً آمبولانس بفرستند .

امیر عشیری

او رفت و دو سه دقیقه بعد ، برگشت و با اتفاق همکارش دوتبه‌کار مجروح را از توی اتومبیل بیرون کشیدند ، و روی زمین انداختند. راننده چند لحظه بعد ، در گذشت . من مسلسل دستی آنها را که کف اتومبیل افتاده بود ، از لوله‌اش گرفتم و بیرون آوردم . مسلسل را ، همانجا کنار اتومبیل انداختم و بدو مأمور پلیس گفتم که از آنجا دور نشوند .

حواسم پیش «ژاک» بود . بطرف اتومبیل رفتم . تلفنی با بیمارستان تماس گرفتم و به تلفنچی گفتم خانم «روبرتا» را که بدنبال مجروحی بنام «ژاک» به بیمارستان آورده ، با عجله پیدا کند . . . چند لحظه بعد ، صدای «روبرتا» را شنیدم و پرسیدم ژاک چطور است ؟

سکوت کرد . حس کردم که باید خبر دردناکی را بشنوم .
- روبرتا ... چرا حرف نمیزنی ! از ژاک بگو ...
ژاک ...

و باز ساکت شد ... گفتم : داری کریه میکنی ؟ ...
با صدایی آمیخته بگریه گفت : او مرد . گوشی تلفن در دستم سنگینی میکرد . میان در اتومبیل ایستاده بودم که این خبر را شنیدم . خودم را روی تشک‌ها کردم . نتوانستم از ریزش اشکی که بخاطر مرك «ژاک» بر گونه‌هایم می‌ریخت ، جلوگیری کنم ...

او از مأموران ورزیده و در عین حال دوست چندین ساله‌ام بود ...

صدای «روبرتا» در گوشی تلفن پیچید : رامین .. رامین .
گوشی را که هنوز در دستم بود ، آهسته بگوشم نزدیک

نزدیک کردم و گفتم : متاثرم ...
گفت : همه ما متاثریم . ژاك ديگر در میان ما نیست .
پرسیدم : وقتی تو به بیمارستان رسیدی ، ژاك زنده بود؟
گفت . روی تخت عمل مرد ... تلاش دكترها بجائی
نرسید . شش گلوله به بدنش اصابت کرده بود . من ... من دارم
گریه میکنم و برایم مهم نیست که تو یا آنهای ديگر ، سرزنش
کنید ...

ما دوست خوبان را از دست دادیم .
گفتم : من بیش از تو متاثرم . چه کار میشود کرد .
در این حادثه من باید کشته می شدم .
پرسید : آنها فرار کردند ؟

گفتم : نه . دو کیلومتری سنت دنیس ، اتومبیلشان خارج
از جاده چپه شد . راننده مرد . حال آن یکی که ژاك رازیر
آتش مسلسل گرفته بود ، وخیم است . منتظر آمبولانس و کمیسر
میشل هستیم
- آنها را شناختی ؟

- هنوز نه . ولی معلوم است کی و چه کاره هستند . دو
آدمکش حرفه ای .

- همانهایی که تهدیدت کرده بودند . گفتم : آره گوش
کن ، وقتی با داره برگشتی با استیفن تماس بگیر و بهش بگو
فعلا لازم نیست به ماری برود . وقتش که رسید ، خودم خبرش
میکنم .

بالحن تأثر انگیزی گفت : ولی من نمیتوانم بیمارستان
را ترك کنم .

کمی مکث کردم و بعد گفتم : سعی کن ، خوددار باشی
تویک زن معمولی هستی .

گوشی را گذاشت من بمحل حادثه برگشتم . جیبهای
راهنده را بازرسی کردم . چیزی که هویت او را مشخص کند ،
یا بدرد من بخورد ، در آنها نبود بسراغ دیگری رفتم . از
جیب کتش دفترچه کوچکی بیرون آوردم . در چند صفحه آن
مطالبی به ایتالیایی نوشته شده بود . ولی متأسفانه هویتش را
مشخص نمیکرد .

دفترچه را توی جیبم گذاشتم . تعیین هویت آنها ، از
طریق پلیس ایتالیا ، خیلی زود انجام می گرفت . ولی من دلم
میخواست همانجا سر نخ کوچکی بدست بیاورم .
چند دقیقه بعد . دو آمبولانس ، و بدنبال آنها «میشل»
و مأموران پلیس و «فیلیپ» بمحل حادثه رسیدند .

«میشل» بطرف من آمد و گفت : متأسفم ، رامین ، کشته
شدن ژاک سخت متأثرم کرده .

گفتم : ولی من هنوز نمیتوانم باور کنم که او بقتل رسیده
دستور بده آن یکی را که حالش وخیم است ، ببرندش بیمارستان
که بتوانیم ، بعد از او بازجوئی کنیم .

گفت : می بینی که مأموران مشغولند .

حالا ماجری را برایم تعریف کن .

«فیلیپ» که اتومبیل آدمکشها را واری میگرد ، آمد
پوش ما . دستش را بروی شانهام گذاشت و گفت : همه ما از کشته
شدن ژاک متأثریم .

گفتم : در واقع من باید کشته میشدم . شاید هم هدفشان

این بوده که مرا بترسانند .
بعد ماجری را برای آنها تعریف کردم و گفتم که اینها
باید از آدمکشهای ایتالیائی باشند که سازمان سری اژدهای
زرد . اجیرشان کرده .

«میشل» پرسید : قوی جیب‌هایشان چیزی پیدا نکردی
که هویتشان را مشخص کند ؟

گفتم : آن کسی که باینها مأموریت داده ، آدم حسابگری
است . اگر غیر از این بود ، که هویتشان شناخته میشد . همین
امروز میتوانیم تعیین هویت کنیم . مشخصاتشان را برای پلیس
ایتالیا بفرست ، فوراً شناخته میشوند . ممکن است ماهم سوابقی
از آنها داشته باشیم . «میشل» گفت : پس رئیس آنها زیاد هم
آدم حسابگری نیست .

بالبختی خفیف و تلخ گفتم : اگر میتوانست حساب همه
جارا بکند و حسابش هم درست دربیاید ، آن وقت من و تو باید
خودمان را کنار میکشیدیم . يك حساب غلط آنها ، باعث میشود
که پلیس ردشان را پیدا کند .

یکی از مأموران پلیس بما نزدیک شد و به «میشل» اطلاع
داد که دیگر کاری ندارند . همان مپوقع آ، بولانسها حرکت
کردند . میشل رو کرد بمن و پرسید : در اینجا کاری نداری ؟
گفتم : نه اثر انگشت هردوشان را برایم بفرست .

«میشل» باخنده گفت : اگر اشتباه نکرده باشم ، این پرونده
راهم تو باید تعقیب کنی .

گفتم : تعقیب پرونده قتل آلیس دونالد، این ماجری را
هم روشن میکند . شاید هم زودتر .

امیر عشیری

فیلیپ گفت: از حالا پیدا است که بدنبال این پرونده حوادث زیادی هست.

براه افتادیم. من گفتم. تازه او اش است.

میشل گفت: من نگران وضع رامین هستم.

گفتم: میترسی یکروز بهت تلفن کنند رامین را بقتل رسانده اند؟ خوب، این که مهم نیست. خود من اصلا فکرش را هم نمیکنم چون از روزی که وارد این کار شده ام، همیشه منتظر کشته شدن خودم هستم. آنهایی که مادنبالشان هستیم، معلوم است از چه قماش هستند. در هر حال از اینکه بفکر من هستی، متشکرم خودت را ناراحت نکن.

به اتومبیل ها که رسیدیم، «میشل» خدا حافظی کرد و رفت. «فیلیپ» براننده اش گفت که با داره برود. و خودش داخل اتومبیل من شد و بغل دستم نشست. اتومبیل را که برآه انداختم گفتم: قبل از هر چیز، باید بفکرم بخاک سپردن ژاک باشیم. فردا این کار را می کنم.

پرسید: تا بحال سر نخ می بدست نیاورده ای؟

گفتم: قضیه قتل آلیس مهمتر از اینهاست. او برای سازمان سری اژدهای زرد کار میکرد و فرارش از آمریکا آمدنش به پاریس، باین دلیل بوده که سازمان سری اژدهای زرد، تصمیم داشته اورا با نظرف دیوار تاریخی ببرد. البته، این حدسی است که من میزنم. شاید موضوع چیزی دیگری باشد. پرسید: اطلاعات استیفن لریان مأمور ضد اطلاعات امریکا کمکی بتو نکرد؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: اوفقط مأمور تعقیب آلیس

بوده، اطلاعات زیادی ندارد.

بعد ماجرای عکس خودم و یادداشت تهدید آمیز، و همچنین ملاقات با مرد ناشناس را که در رستوران «آکروپل» صورت گرفته بود. برایش شرح دادم و اضافه کردم: سازمان اژدهای زرد، برای از بین بردن من عده‌ای آدمکش حرفه‌ای اجیر کرده، که خودش مستقیماً در این کار دخالتی نداشته باشد.

يك نمونه اش قتل ژاك بود.

فیلیپ گفت: من از «فوستر» کم و بیش چیزهایی شنیده‌ام. حالا میخواهم بدانم سازمان اژدهای زرد، دنبال چه چیز می‌گردد که نمی‌خواهند تو پرونده قتل آلیس را تعقیب کنی.

گفتم: آنها دنبال يك حلقه میکرو فیلم هستند که آلیس دونالد آنرا با خودش از آمریکا خارج کرده بود تا در پاریس بآنها تحویل بدهد. قتل آلیس و مفقود شدن جواهرات او، سازمان سری اژدهای زرد را بفعالیت وداشته، تا بهرقیمتی شده، قاتل و جواهرات او را پیدا کنند. ظاهراً میکرو فیلم زیر نگین نمرود میان گردن بند الماس آلیس بوده. و آنها میخواهند که اداره ششم خودش را کنار بکشد، تا بتواند بتهنایی موضوع قتل را دنبال کنند.

فیلیپ با خنده گفت: و تو هم سخت ایستادگی میکنی. نگاهش کردم و گفتم: من دو نقشه را باهم دنبال میکنم. اولاً در جستجوی پیدا کردن جواهرات آلیس، و شناختن قاتل او هستم، و بهلاوه تصمیم دارم شبکه سازمان اژدهای زرد را در اینجا منلاشی کنم.

حالا تاجه اندازه موفق میشوم، این را دیگر نمیدانم.

يكوقت هم دیدی آدم‌كشهای اجیر شده‌شان مرا كشتند. تعقیب این پرونده از نظر امنیتی مهم است. نمیشود آنها را آزاد گذاشت كه بفعالیت خودشان ادامه بدهند.

فیلیپ گفت: «فوستر» راجع باین موضوع با سازمان ضد اطلاعات خودمان مذاکره کرده. آنها منتظر نتیجه کار هستند، كه احیاناً اگر ما بدلائلی از تعقیب پرونده آلیس منصرف شدیم، آنها قضیه را دنبال کنند.

گفتم: اگر من در این ماجری كشته شدم، حتماً این كار را بكنید. ولی تا وقتی زنده هستم، شخصاً قضیه قتل «آلیس دونالد» و موضوع میکرو فیلم و پیدا كردن قاتل او را دنبال میکنم. موقعی خیالم راحت میشود كه شبکه جاسوسی آنها در اینجام تلاشی شود. فیلیپ گفت: سازمان سری اژدهای زرد، با سابقه‌ای كه از تو در مأموریت فرار دادن سروان والكور از آنطرف دیوار دارد، میخواهد با تو تصفیه حساب كند.

با خنده گفتم: و تو هم بهمین خاطر، اداره ششم را

بمن سپردی.

خندید و گفت: آنموقع كه خبری نبود.

گفتم كشته شدن سروان «لی» افسر اطلاعاتی آنها در لندن مهمتر از قضیه «والكور» بود. چون در آن مأموریت خودشان «والكور» را كه حاضر شده بود برای آنها كار بكنند، بوسیله من فرار دادند، و در لندن تمام نقشه‌هاشان بهم خورد...

فیلیپ مطلب دیگری پیش كشید و صحبت ما ادامه یافت... در حدود ساعت یازده صبح بود كه ما با اداره رسیدیم. خبرنگاران جلو در ایستاده بودند. همینكه چشمشان بمن و «فیلیپ» افتاد،

بطرف ما هجوم آوردند و سؤال های پی در پی شان را مطرح نمودند
 خبرنگار «فرانس سوار» ، پرسید: آقای رامین ، راجع به قاتل
 ژانک نظرتان چیست ؟

گفتم ، فعلاً چیزی نمیدانم . فقط میتوانم بنویسم که ژانک
 از مأموران خوب ما بود و همه ما از قتل او متأثریم . دیگری پرسید:
 قاتل را دستگیر کردید ؟

گفتم: این را هم اضافه کنید که قاتل ژانک ، دستگیر شده و
 بزودی اطلاعات خودش را در اختیار پلیس میگذارد . یکی از
 خبرنگاران سؤال کرد: اسمش چیست ؟

بالبخت گفتم: با اطلاعاتی که در اختیارتان گذاشتم ، فکر
 میکنم بتوانید چندستون از روزنامه تان را پر کنید .

آنها دست بردار نبودند . خبرنگار مجله جنائی پرسید :
 راجع به قتل زنی که در «فونتن بلو» کشته شده چه میگوئید .

کمی مکث کردم . سپس گفتم: من فقط این را میدانم که ما
 بزودی يك مصاحبه مطبوعاتی خواهیم داشت .

بعد ، یکی از مأموران اداره خودمان که دم در ایستاده بود ،
 اشاره کردم که سعی کند ، مرا از دست سؤالات خبرنگاران نجات
 دهد . خبرنگاران پشت سر هم سؤال میکردند و من با گفتن
 «نمیدانم... اطلاع ندارم .» سعی میکردم خودم را از چنگ
 آنها نجات بدهم . وقتی دیدند از من چیزی نمیفهمند ، متفرق
 شدند ...

من داخل اداره شدم . «استیفن» ، در اتاق «ژانت» نشسته
 بود . او را به دفتر کارم بردم .

«استیفن» نشست و گفت: از قتل ژانک متأسفم . او را یکی دو

بار باتودیده بودم. مأهور زرنك و كار كشته‌ای بنظر میرسید .
خیلی حیف شد .

گفتم: حالا باید راجع به قاتلش صحبت کنیم. او الان در بیمارستان است. فکر می‌کنم فردا بتوانیم بدیدنش برویم. باید اطلاعات جالبی درباره خودش داشته باشد .

— کجا دستگیرش کردی ؟

— نزدیک سنت دنیس. دو نفر بودند را ننده کشته شد .

— چه موفقیت مهمی .

گفتم: هر وقت توانستم با او حرف بزنیم، میتوانیم بگوئیم که موفقیت کوچکی بدست آورده‌ایم .

— استیفن سیگاری تعارفم کرد. یکی هم برای خودش آتش زد و گفت :

سازمان سری اژدهای زرد، دست بردار نیست. همین دیشب

تلفنی تهدیدم کردند .

با خنده گفتم: پس به سراغ تو هم آمده‌اند! خوب چی گفت

و توجه جوابی بهش دادی ؟

گفت: از همان حرفهای همیشگی که اگر پرونده قتل آلیس

را دنبال کنم، کشته میشوم. من هم صبر کردم وقتی طرف حرفهایش

را زد، خنده‌ای کردم و بعد گوشی را گذاشتم .

گفتم: کسی که ترا تهدید کرده ، از آدمکشهای حرفه‌ای

بوده. مأهوران سازمان سری اژدهای زرد سعی می‌کنند نقشه‌های

خود را بوسیله آنها که اجیرشان کرده‌اند، به مرحله عمل درآورند.

ولی من بهر قیمتی شده، پای خودشان را بمیان می‌کشم . اگر

زنده ماندم، تا وقتی شبکه آنها را در اینجا متلاشی نکنم. دست—

بردار نیستم .

استیفن پکی بسیگارش زدو گفت: مثل اینکه خیلی عصبانی هستی. فراموش نکن که با احتیاط باید جلو برویم. يك اشتباه كوچك از طرف تو یا من بقیمت جانمان تمام میشود . خاکستر سیگارم را در زیر سیگاری ریختم و گفتم : ما و آنها يك هدف معین و مشخص را تعقیب می کنیم . میکروفیلیم و شناختن قاتل آلیس . حالا باید دید کدام يك از دو طرف موفق میشود .

استیفن خندید و گفت: تا اینجا برنده کسی است که آلیس را بقتل رسانده و جواهراتشان را برده .

گفتم: اگر آدم باشعوری باشد و میکروفیلیم را در میان جواهرات پیدا کند، باید آنها را ازین ببرد. چون نمی تواند از آن استفاده ای بکند .

بعد دفترچه ای که از جیب قاتل ژاك پیرون آورده بودم از جیبم در آوردم. آنها نشان «استیفن» دادم و گفتم :
- این را توی جیب قاتل ژاك پیدا کردم .

«استیفن» از جا برخاست: دفترچه را از دست من گرفت. نگاهی بمفحات آن انداخت و گفت :

- چیزهایی در آن نوشته. باید بزبان ایتالیائی باشد.

گفتم: بده ببینم، چی نوشته .

- پس تو ایتالیائی میدانی ؟

- ای... يك چیزی سرم میشود .

دفترچه را گرفتم. اولین صفحه آنها که چند کلمه ای با مداد خط زده بود، خواندم. مربوط بود بمقدار پولی که از شخصی

بنام ماریو، دریافت شده بود. «استیفن» گفت: صفحات بعد را نگاه کن. شاید سرنخ توی همین دفترچه باشد.

در صفحه چهارم، پنج عدد يك رقمی که زیر هم نوشته شده بود - نظرم را جلب کرد. به «استیفن» هم نشان دادم. او گفت: - بحروف کنار هریك از اعداد نگاه کن. این باید يك رمز باشد.

پوزخندی زدم و گفتم: اگر رمز بود، اعداد را با هم جمع نمیکرد. بعقیده من این باید شماره تلفن زنی با اسم «الیزا» باشد. پنج حرف را کنار هم بگذار، اسم الیزا درمی آید. جمع اعداد برای ردگم کردن است که احیاناً اگر دفترچه بدست کسی افتاد، از اینها چیزی نفهمد.

گفت: اگر حدس تو درست باشد، این شماره تلفن خانم الیزا، بچه درد ما میخورد؟... با احتمال قوی این شماره تلفن مال اینجا نیست.

گفتم: اگر اشتباه نکرده باشم، این خانم الیزا، در پاریس اقامت دارد. حرف «پی»، جلو جمع اعداد که حرف اول پاریس است، باید علامت محل اقامت خانم الیزا باشد. امتحان کردنش که ضرر ندارد. همین الان تلفن میکنیم و معلوم میشود که مادرست حدس زده ایم یا نه.

من بشماره ای که در دفترچه نوشته شده بود تلفن کردم. صدای مردی از آنطرف برخاست و گفت: - خیاطخانه ژرژ... بفرمائید.

گفتم: میخواهم با خانم الیزا صحبت کنم. - جناب عالی؟

-- من از دوستانشان هستم .
 -- اسمتان را بفرمائید .
 -- موریس دوبویه
 -- لطفاً گوشی را نگهدارید .
 من دستم را روی دهنی گوشی گذاشتم و گفتم: می بینی که
 حدسم درست بود .

-- آره مثل اینکه تو درست حدس زده بودی .
 -- تازه میگوئی مثل اینکه ؟! طرف رفته خانم الیزا را
 صدا کند . -

- خوب، به الیزا چه میخواهی بگوئی . گفتم : اگر
 حدس دیگرم درست باشد، طرف جواب خواهدداد که خانم الیزا
 گرفتارند. کاری دارید بفرمائید .

استیفن با تعجب پرسید: از کجا میدانی ؟
 نگاهش کردم و گفتم: با احتمال قوی این خانم الیزا، يك
 زن معمولی نیست. خیاطخانه او باید محل ملاقات و مذاکرات
 کسانی باشد که ما در جستجویشای هستیم و آنها بفکر از بین -
 بردن ما ...

همان لحظه صدای مرد از توی گوشی بلند شد :
 - آقای دوبویه ، خانم الیزا معذرت خواستند . خیلی
 کار دارند. اگر کاری دارید، بفرمائید یادداشت می کنم .
 گفتم: يك وقت دیگر تلفن می کنم .

گوشی را گذاشتم. و به ژانت گفتم که فوراً نشانی خیاطخانه
 ژرژ را برایم بگیرد...

استیفن همانطور که نگاهم میکرد، گفت: بیخود نیست که

اداره ششم را بدست تو سپرده اند. ایکاش وقت داشتی و من میتوانستم فوت و فن کار را از تو یاد بگیرم .

گفتم: تعارف را کنار بگذار .

-- شوخی نمی کنم. تو چیزی را کشف کردی که بفکر من

نمی رسید .

-- تو باید دوسه روز دیگر به ماری بروی .

-- هر وقت که تو وقتش را تعیین کنی، من حرفی ندارم.

گفتم: تو فکر میکنی رفتن تو به ماری نتیجه ای داشته باشد؟

گفت: در اینکه قاتل آلیس برای فروش جواهرات تلاش

می کند تردیدی نیست. ولی درپاریس این کار را خواهد کرد .

با احتمال قوی او یکی از بنادر را انتخاب می کند. ماری برای آب

کردن جواهرات ازهربندر دیگری مناسبتر است. رد او را در

آنجا باید جستجو کرد .

با لبخندی خفیف گفتم: ممکن هم هست او از مرز خارج

شده باشد. بعد بمقیده من تو باید اول از جواهرفروشی های پاریس

تحقیق کنی .

گفت: این یکی دوروز تحقیق کردم بی نتیجه بود .

-- خوب بود مرا در جریان میگذاشتی .

-- میخواستم اگر به نتیجه مثبت رسیدم خبرت کنم.

باخنده گفتم: همان روش همیشگی من. خوب چهارشنبه

صبح حرکت کن .

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: هر وقت تو بگوئی .

حالا کاری نداری ؟

گفتم: چرا باش. منتظرم آدرس خیاطخانه ژرژ را بگیرم

و با هم سری به آنجا بزنیم، خانم الیزا را نباید زیاده منتظر بگذاریم .

تلفن ذلك زد. گوشی را برداشتم. میشل بود. گفت: ا قاتل ژاك را یادداشت كن. پنتو، اهل سیسیل سی ۳۵ سال، مجرد، سه بار بزندان افتاده. دوبار بجرم ایراد ضرب باكارد و يك بار بجرم سرقت .

با خنده گفتم: چه سابقه درخشانی! خوب اسم را ننده را هم تحقیق کردی؟

خندید و گفت: ما با آدم مرده کاری نداریم. انمش حیوانی بود .

- متشكرم، میشل. حال پنتو چگونه است؟

- از مرگ نجات پیدا کرده .

گفتم: خیلی خوب شد. بگو مراقبش باشند. چون ممکن است رفقاییش، مرك را دو مرتبه بسراغش بفرستند و این سر نخ را از ما بگیرند .

گفت: دو ما مور گذاشته ام كه مراقب اتاقش باشند.

گفتم: هر خبری شد، بمن اطلاع بده .

گوشی را گذاشتم... چند لحظه بعد، ژانت آدرس خیاط - خانه ژرژ را برایم فرستاد. خیاطخانه ژرژ در خیابان ریولسی واقع بود.. به «استیفن» گفتم: بلند شو برویم. وقتش رسیده كه خانم الیزا را از نزدیک ببینیم.

با خنده گفتم: اگر الیزا بفهمد كه آقای موریس دوباره بسراغش آمده، خودش را نمان میدهد .

بطرف در اتاق رفتم و گفتم: این دفعه مجبورم خودم را

معرفی کنم .

باتفاق هم از در اتاق بیرون آمدیم . براهروی پائین که رسیدیم ، «موریس» را دیدم ، از کشته شدن «ژاک» اظهار تأسفک کرد گفتم : مراسم تشییع جنازه اش فرداست . یادت نرود .

خدا حافظی کردم و براه افتادم . «استیفن» دم در منتظرم بود . با اتومبیل من بطرف خیاطخانه ژرژ حرکت کردیم ، نزدیک بمجل تقاطع خیابان ریولی و خیابان سنت پل ، بر سر در يك ساختمان دوطبقه تابلوی زیبای خیاطخانه ژرژ جلب نظر می کرد . داخل ساختمان شدیم . در اواسط راهرو ، مرد جوانی پشت يك میز نشسته بود . بنظر میرسید که او باید همان کسی باشد که یکی دو ساعت قبل ، بتلفن من جواب داده بود . لبخندی به روی لبانش آورد و پرسید :

— آقایان فرمایش دارند ؟

گفتم : خانم الیزا را میخواستم ببینیم .

مرد جوان که رفتار زنانه ای داشت ، گفت : ببخشید ، ایشان خیلی کار دارند .

گفتم : برای مامهم نیست . بایشان اطلاع بدهید که از اداره پلیس آمده اند .

او همینکه اسم پلیس را شنید ، خودش را جمع و جور کرد . آب دهانش را قورت داد . از روی صندلی پشت میزش بلند شد و گفت :

— الان صدایشان میکنم .

گفتم : لازم نیست ، فقط اتاقشان را نشانمان بدهید .

بادست اشاره بدر اتاقی که در انتهای راهرو بود کرد و

گفت: آنجا. ولی يك نفر پیش خانم الیزا است.
 «استیفن» پرسید: این یکنفر کیست؟
 او گفت:

— یکی از مشتری‌های همیشگی. يك خانم جوان.
 من و «استیفن» به اتاقی که مرد جوان نشان داده بود
 نزدیک شدیم. من ضربه‌ای بدرزدم. صدای زنی از داخل برخاست
 و گفت: بفرمائید تو.

در را باز کردم و داخل شدم. «استیفن» هم بدنالم آمد.
 زن نسبتاً جوانی پشت میزکاری ایستاده بود و با خانم جوانی
 که معلوم بود از مشتریهای اوست، صحبت میکرد. يك ژورنال
 مد هم جلو آنها باز بود. هر دو به‌ما خیره شدند. من درحالی که
 نگاهم بزن جوان بود، گفتم: خانم الیزا؟..
 خودش بود. بطرف ما آمد و با ناراحتی پرسید: چه
 فرمایشی دارید؟

گفتم: میخواستم باشما صحبت کنیم.
 باهمان لحن گفت: اینجا جای آقایان نیست. بهتر بود
 میگفتید که بمن اطلاع بدهند.
 گفتم: عصبانی نشوید خانم.

— راجع به‌چه چیز می‌خواهید صحبت کنید؟
 من بالحنی آرام گفتم: جواب آن خانم را بدهید، تانوبت
 بما برسد.

زن جوان، خیلی زود خدا حافظی کرد و رفت. «الیزا»
 که معلوم بود از ورود ما خیلی عصبانی شده، گفت: بامن
 چه کار دارید؟ اینجا محل کار من است. خواهش می‌کنم

امیر عشیری

بمزام نشوید .

کارت پلیسی ام را نشان دادم و گفتم : پس در اینجا برای ما هم جاهست !

- خوب حاضرید به سئوالهای ما جواب بدهید ؟
«الیزا، رفت کنار میز کارش ایستاد و گفت : سابقه ندارد که پلیس به اینجا آمده باشد . حتماً یکی از شاگردانم خلافی مرتکب شده !

گفتم : مثل اینکه بکارت شناسائی من درست توجه نکردید . ما پلیس محلی نیستیم .

- خیلی خوب آقا . چه می‌خواهید بگوئید ؟ خواهش میکنم وقت مرا نگیرید .

- فکر می‌کنم اگر آرام‌تر صحبت کنید ، برای هر دوی ما بهتر باشد .

با بی‌حوصلگی گفت : من در اختیار شما هستم .
پرسیدم : شخصی باسم پنتو را می‌شناسید ؟
حالت شکفت . زدگی بخود گرفت و گفت : پنتو؟! نه اصلاً نمی‌شناسم .

«استیفن» گفت : ولی او شما را خیلی خوب می‌شناسد . آدرس اینجا را هم او بماداده ،

«الیزا» که از قیافه‌اش پیدا بود سعی میکند ناراحتی‌اش را پنهان کند ، با خنده ساختگی گفت : خیلی‌ها هستند که مرا می‌شناسند و آدرس اینجا را هم میدانند . ولی این دلیل نمیشود که منم آنها را بشناسم .

پرسیدم : چند وقت است که اینجا مشغول کار هستید ؟

کمی فکر کرد و بعد گفت: در حدود ده سال .

«استیفن، يك دستى زد و گفت: پنتو امروز صبح در يك حادثه

کشته شد. اسم و آدرس شمارا در دفترچه بغلش اش پیدا کردیم .

هنوز هم نمى خواهيد اورا بشناسيد ؟

«اليزا، از شنيدن خبر کشته شدن «پنتو» رنگ باخت ولى

خیلى زود بر خودش مسلط شد. بالبخندى ساختگى گفت: از حرف

شما چيزى دستگير نمیشود !

گفتم: ميتوانم اتاقها را بگردم ؟

- به چه مجوزى ؟

- دادستان .

اجازه نامه هميشگى دادستان را كه با خودم داشتم نشان دادم و گفتم : پس مانعى ندارد .

با لحنى خاص گفت : بلى ، ميتوانيد . ولى شما داريد

مزاى كار من مى شويد . آژكسى صحبت مى كنيد كه من نمى - شناسم .

«استیفن، رو به اليزا كرد و گفت :

- شما هم باما بيائيد .

من و «استیفن» باتفاق اليزا ، از آن اتاق باتاقهاى ديگر

رفتيم . بعد سرى بطبقه بالا زديم .

اثاثه اتاقها معمولى بود . يك رشته سيم تلفن كه از روى

ديوار كشيده شده بود ، و به پشت بام ميرفت ، توجه مرا جلب

كرد. از اليزا پرسيدم : جاى ديگرى هست كه ندیده باشيم ؟

گفت: نه اين ساختمان فقط دو طبقه دارد .

به استيفن گفتم :

آن بالا هم باید يك اتاق باشد .

الیزا گفت : بله روی پشت بام يك اتاق كوچك هست كه هروقت من بخوام دور از هياهو استراحت كنم ميروم اتاق روی پشت بام .

استیون گفت : آنجا راهم باید ببینیم .

الیزا گفت : حال الیزا خودشان مادا راهنمایی میکند .

الیزا نگاه تندی بمن انداخت و از پلکان آهنی بالا رفت . من واستیون هم دنبالش رفتیم . پلکان يك اتاق چوبی ختم میشد ائانه آنجا مرا شكفت زده كرد . بخصوص تلفن كه بیش از هر چیز دیگر جلب نظر می كرد .

الیزا ، خنده استهزاء آمیزی كرد و گفت : من نمیدانم آقایان دنبال چه میگردند . ولی اینرا میدانم كه وقت خودشان را تلف می كنند و ضمناً مزاحم منم شده اند .

پرسیدم : شما در این اتاقك استراحت می كنید ؟

بابی اعتنائی گفت : بله ، هروقت دلم بخواهد . از نظر شما ایرادی دارد ؟

گفتم : من توصیه میکنم كه بعوض این اتاقك ، یکی از اتاق های طبقه دوم را برای استراحت خودتان در نظر بگیرید .

اینجا برای خانمی مثل شما زیاد خوب نیست . این اتاقك برای کسی خوب است كه بخواهد خودش را از دید پلیس مخفی كند .

با حالت عصبانی گفت : اصلاً معنی این حرف شما را

نمی فهمم !

باتبسم خفیف و معنی داری گفتم : توصیه دوم من این است که اگر تمام وقت خودتان را صرف خیاطخانه بکنید نفع بیشتری عایدتان میشود .

الیزا با همان لحن گفت : از این یکی هم چیزی نفهمیدم .
گفتم : فراموش نکنید که پنتو، زنده است و پلیس از او مراقبت می کند و فعلاً باشما کاری نداریم . اگر لازم شد، باز هم بدیدنتان می آئیم .

از اتافک بیرون آمدم و از پلکان پائین رفتم استیفن هم بدنبالم آمد . وقتی اتومبیل را روشن کردم و آنرا برای انداختن، استیفن پرسید : نظرت چیست ؟

گفتم : آن اتافک را که دیدی ؟

- آره جالب بود .

- ولی نه برای الیزا ، برای امثال پنتو .

استیفن گفت : باید خیاطخانه اش را زیر نظر بگیریم .

گفتم : من همه حواسم پیش «پنتو» است او خیلی چیزها میداند ما از او شروع میکنیم .

- فکر میکنی پنتو راجع بسازمان اژدهای زرد هم چیزی میداند ؟

- نه . اطلاعات او باید در حدود رئیس و همکارانش باشد ...

- و اگر سکوت کرد ؟

نیمرخ نگاهش کردم و گفتم : من سکوتش را میشکنم .

گفت : اگر موافق باشی، ناهار را با هم میخوریم .

گفتم : موافقم . برستوران چینی ها میرویم خیلی وقت

است آنجا نرفته‌ام .

تقریباً ساعت یک بعد از ظهر بود که ما وارد ستوران چینی‌ها در سن ژرمن شدیم .

استیفن گفت: من امشب سری به پنتومیزنم .
گفتم: باهم می‌رویم . اگر حالش طوری بود که می‌توانست حرف بزند از چندتا سؤال می‌کنیم .

اینطور که من فهمیده‌ام ، تو آدم سرسخت و یک‌دنده‌ای هستی ..

— مگر میشود غیر از این بود .

گفت: تسو آدم عجیبی هستی بموض اینکه پشت میزت بنشینی و دستور بدهی خودت راه می‌افتی و اینطرف و آنطرف میری شاید باطرافیان اطمینان نداری .

گفتم: مسئله عدم اطمینان مطرح نیست . از پشت میز نشستن خوشم نمی‌آید . دلیلش هم این است که از روزی که وارد این کار شده‌ام ، هیچوقت از ماجری و حوادث دور نبوده‌ام .

استیفن باتبسم گفت:

— راجع بتوزیاد شنیده بودم ولی نه باندازه این چندروزی که باتو دارم کار می‌کنم .

پیشخدمت غذائی را که ماسفارش داده بودیم روی میز گذاشت .
دو گیلاس شراب هم بآن اضافه کرد .

مامشغول شدیم . تقریباً ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود که از ستوران بیرون آمدیم . با استیفن برای ساعت نه شب قرار گذاشتیم که باهم به بیمارستان برویم . او بسراغ جواهر فروشیها رفت .
منهم باداره برگشتم ...

جلودراتاق شماره ۲۳۷ بیمارستان دولتی، دوما مورپلیس
بالباس شخصی ایستاده بودند. وقتی من واستیفن وارد اتاق شدیم،
دکتر و پرسنارکشیک شب کنار تخت پنتو، ایستاده بودند. من
جلورفتم. نگاهی به پنتو که سروصورتش باند پیچی شده بود.
انداختم. بعد رو کردم به دکتر و پرسیدم: حالش چطور است؟
گفت: برای بازجوئی مناسب نیست.
استیفن گفت: فکر می‌کنم بتواند یکی دو سؤال ما
جواب بدهد.

دکتر متوجه ما شد و گفت: متأسفم. باید یکی دوروز
صبر کنید.

پرسیدم: خونریزی که ندارد؟
دکتر گفت: فعلاً نه.

جلورفتم. یکی دوبار «پنتو» را صدا کردم. جوابی نداد.
«استیفن» گفت: بی‌فایده است رامین. صبر می‌کنیم تا حالش خوب
شود و بتواند موقعیتش را تشخیص بدهد.

گفتم: آره، مثل اینکه کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.
باهم از اتاق شماره ۲۳۷ بیرون آمدیم. ساعت در حدود
ده شب بود. جلودر بیمارستان «استیفن» پرسید:
- با من کاری نداری؟

گفتم: نه. ضمناً یادت باشد که فردا مراسم تشییع جنازه
ژاک است.

- میدانم. صبح می‌آیم پیش تو که باهم برویم. حالا
کجا میری؟

- برمی گردم اداره .

- کار مهمی داری ؟

- معمولاً تا نیمه شب کار می کنم .

- فعلاً که خبری نیست ؟

گفتم : ممکن است خبرهائی رسیده باشد .

باشه گفت : تو باعث شدی که گرفتاری من در این مورد
کم شود .

بالبخت معنی داری گفتم : حتماً گرفتاریهای دیگری
پیدا کرده ای .

- فعلاً که خبری نیست .

خوب . شب بخیر .

شب بخیر .

من با اتومبیل برگشتم بداره، و چند دقیقه بعد، بیرون
آمدم و با تاکسی به خیابان «ریولی» رفتم . آنشب تصمیم گرفته
بودم وارد خیاطخانه «ژرژ» شوم و آنجا را بدقت بگردم . اتاق
کوچک روی پشت بام خیاطخانه توجهم را جلب کرده بود حدس
میزدم ممکن است خیاطخانه «ژرژ» محل جلسات آدمکشان
حرفه ای باشد که مرا تهدید کرده اند . حس کنجکاوی ناشی از
وظیفه که داشتم ، سخت تحریک شده بود و مرا بطرف
خیاطخانه میکشاند .

زیر یکی از پنجره های خیاطخانه که رو بخوابان بود ،
ایستادم . منتظر بودم که کامیون یا موتور سواری از آنجا عبور
کند ، و من بتوانم در همان لحظه ، شیشه پنجره را بشکنم که
صدای شکستن شیشه در صدای کامیون یا موتور سبکلت محو شود .

انتظار من بیش از پنج دقیقه نباید طول میکشید ، و اگر کامیون یا موتور سیکلت سواری از خیابان عبور نمی کرد ، ناچار بودم در محیط آرام آنجا ، شیشه پنجره را بشکنم .

دو سه دقیقه بعد ، صدای موتور سیکلتی از پائین خیابان بلند شد . من اسلحه ام را در آوردم و لوله آنرا تودستم گرفتم . همینکه موتور سوار بمقابل خیاطخانه « ژرژ » رسید ، من ضربه محکمی بگوشه پائین شیشه پنجره زدم . شیشه شکست . تکه های آنرا در آوردم و دستم را بداخل بردم . پنجره را باز کرد . و خودم را بداخل اتاق کشیدم . چراغ خیابان تا حدی فضای اتاق را روشن کرده بود . باطراف نگاه کردم . از میز بزرگ پایه بلند و چند دست لباس نیمه تمام ، معلوم بود که آنجا یکی از چند کارگاه خیاطخانه است .

در اتاق را آهسته باز کردم ، و کمی بعد بیرون آمدم . راهرو باریک بود و یکی از چراغهای دیواری آن روشن بود . با احتیاط جلو رفتم . به راهروئی رسیدم که پیش از ظهر آنروز من و استیفن از آنجا به ملاقات خانم « الیزا » رفته بودیم . ساختمان در سکوت فرو رفته بود . کمترین صدائی شنیده نمی شد . چند قدمی که جلو رفتم ، ناگهان راهرو غرق در نور شد و بدنبال آن ، صدای مردی از پشت سرم برخاست ، که گفت : از جای تکان نخور دامین .

ایستادم ، این وضع را کم و بیش حدس زده بودم . در آنموقع مقاومت بی فایده بود . باید صبر می کردم ، ببینم باکی و چه کسانی در آنجا روبرو می شوم .

در حوادث پلیسی ، گاه اتفاق می افتد موقعیتی برای

مأمور پلیس پیش می‌آید که ناگزیر است با اطمینان باینکه او را نمی‌کشند، خودش را بدرد سر بیندازد و اطلاعاتی بدست بیاورد. اکنون برای من چنین موقعیتی پیش آمده بود. اطمینان داشتم، آنها با همه تهدیداتی که کرده‌اند جرئت کشتن مرا ندارند. معمولاً تبهکاران و قاچاقچیان خیلی بندرت ممکن است مأمور پلیس را بضرب گلوله از پای درآورند. همه تلاش آنها برای اینست که خودشان را از دید مأموران پلیس مخفی نگه‌دارند. در عین حال برای اینکه بکارهای غیر قانونی خود ادامه بدهند، سعی می‌کنند با تهدید مأموران پلیس راه از سر راه خود کنار بزنند.

وقتی من در خیاطخانه غافلگیر شدم، احساس ترس نکردم. این وضع برای من تازگی نداشت. سخت‌تر و خطرناک‌تر از آنرا دیده بودم. آنشب از وضعی که برایم پیش‌آمد، راضی بودم چون بدنبال چیزی به آنجا رفته بودم که دیگر جای تردیدی در وجودش، وجود نداشت. اطمینان داشتم که در خیاطخانه همین يك نفر نیست، و با احتمال قوی همکارانش هم باید در طبقه بالا باشند.

آن مرد بالحن تهدیدآمیزی گفت:

همانجا که ایستاده‌ئی، اسلحه‌ات را در بیار و دستت بگیر. میدانستم که نباید سرسختی نشان بدهم. اسلحه‌ام را از شانه بندم بیرون آوردم. آن مرد گفت: لوله اسلحه را بگیر و دستت را کمی بالا نگه‌دار و آهسته برو بطرف آن میز کوچک کنار راهرو.

همین کار را کردم. و قبل از آنکه او بگوید چه کار باید

بکنم ، اسلحه را روی میز گذاشتم ،
او خنده‌ای کرد و گفت : پس می‌دانستی ، اسلحه را کجا
باید بگذاری ؟

گفتم : آره . حالا می‌خواهی چه کار کنی ؟
گفت : چکار می‌کنم ، این را دیگر رئیس بساید تصمیم
بگیرد .

- پس تو از خودت اختیاری نداری ؟
- حرف تزن . از پله‌های ته راهرو برو بالا .
بره افتادم ، گفت : یادت باشد که انگشت من روی ماشه
است و اولین گلوله ، درست توی مغزت جامی گیرد ، یکوقت
بفکر كلك زدن نباشی . چون آنوقت مجبورم جنازه‌ات را کف
راهرو بیندازم .
گفتم : این را هم میدانم که اسلحه تو پراز فشنگ است
و اسباب بازی بچه‌ها نیست !

- داری مسخره می‌کنی ؟
- نه ، حقیقت را می‌گویم .
گفت : وقتی رسیدیم آن بالا ، لجواب این حرف تو را با
مشت میدهم .

پرسیدم : ارباب اینجاست ، یا باید باو خبر بدهی
که بیاید ؟

از روی خشم گفت : آنقدر خوشمزگی نکن برو بالا .
از پلکان بالا رفتم . براهرو که رسیدم ، در یکی از
اتاقها باز شد و مرد جوان خوش‌هیکلی که لباس مرتبی پوشیده
بود ، از آن بیرون آمد . ازدیدن من لبخندی بروی لبانش

آورد و گفت : آقای رامین ، چه عجب از اینطرفها ؛ امروز صبح شما اینجا بودید . حتماً چیزی جا گذاشته‌اید .
 با خونسردی گفتم : نه ، آمده بودم با شما آشنا بشوم .
 او جلو آمد . خیلی محکمی بصورتم زد و گفت : این مقدمه آشنائی .

گفتم : من از تو و رفقاییت ، بهتر از این می‌توانم پذیرائی

کنم .
 خندید و گفت : یکدفعه دیگر بگو . اول بین از اینجا زنده بیرون می‌روی ، بعد بفکر پذیرائی از ما باش .
 گفتم : زیاد بخودت اطمینان نداشته باش .

با خنده گفت : راستی : لابد میخواهی بگوئی مأموران پلیس این ساختمان را محاصره کرده‌اند .
 مردی که مرا غافلگیر کرده بود ، گفت : سیلونه ، داری وقت تلف می‌کنی .

با تبسم گفتم : می‌توانید مطمئن باشید که جز من کسی دیگر نیست .

آن مرد که اسمش «سیلونه» بود ، گفت : حالا برو بالا
 بما گفته‌اند که اتاقک روی پشت بام خیلی نظرت را گرفته ،
 ما ترا به آنجا می‌بریم .

و خودش با سرعت از پلکان آهنی بالا رفت . رفیقش که
 پشت سر من ایستاده بود ، گفت : معطل نشو . برو بالا ...

از پلکان آهنی بالا رفتم . وضع اتاقک روی پشت بام ،
 باین شکل بود که پلکان آهنی به کف راهرو باریکی که يك
 طرف آن جدارشیشه‌ای بود ، ختم میشد ، جدار شیشه‌ای با پرده

ضخیمی پوشیده شده بود . روبروی دراتاقك بود که به راهرو باز می شد .

مرا بداخل اتاقك بردند . «سیلونه» خندید و گفت : با اسم من که آشنا شدی ؟ حالا رفیقم را که ترا غافلگیر کرده ، معرفی می کنم .

آقای لوئیجی که باندازه انگشتهای راستش آدم کشته و .
گفتم : پس من با اشخاص مهمی آشنا شده ام ؟

«لوئیجی» گفت : عمر این آشنائی خیلی کوتاهست . خودت هم میدانی .

با لبخندی خفیف گفتم : اگر منظورت کشتن من است باید بگویم که اربابت نه شهامتش را دارد ، و نه از این جور حماقت ها میکند .

«سیلونه» گفت «لوئیجی» شنیدی ؟ دارد بخودش امیدواری میدهد .

«لوئیجی» گفت : معمولاً يك محكوم بمرک را آزادش میگذارند که هر حرفی دارد بگوید .

«سیلونه» رفت پشت سر من و مرا بازرسی بدنی کرد ، و بعد آمد روبروی من ایستاد و گفت : لوئیجی باید این کار را میکرد ، ولی او فرصت این کار را پیدا نکرده بود . حالا برو پشت آن میز كوچك بگیر بنشین و فکر فرار را هم از سرت بیرون کن . چون بیفایده است ، فقط ممکن است مارا بدر دسر نقش کشی بیندازی .

گفتم : اگر هم بتوانم ، فرار نمیکنم . چون خیلی میل دارم با رئیس شما آشنا شوم . این آقای رئیس ، اسمش چیست ؟

لوئیجی گفت : از خودش پیرس . ما فقط خودمان را معرفی کردیم . حالا برو پشت آن میز بنشین ، رفتم پشت میز کوچک چوبی نشستم . «سیلونه» چراغ رومیزی را روشن کرد و نور آنرا بصورت من انداخت و بعد چراغ دیواری اتاق را خاموش کرد . آنها با این عمل میخواستند ، هم مرا ناراحت کرده باشند ، و هم مطمئن شوند که من در چنان شرایطی نمیتوانم فرار کنم . با اینکه سرم را پائین گرفته بودم ، روشنائی تند چراغ ناراحتی میکرد .

«سیلونه» گفت : «میدانستم که بزودی سری باینجامیزی ولی دیگر انتظار نداشتیم که همین امشب این افتخار را بمانمیدهی . خانم «الیزا» ، بما گفته بود که تو با وظیفه شددی حتی نصیحتش هم کرده بودی .

گفتم : به ادبایت تلفن کن ، بیاید اینجا .

«سیلونه» با خنده تمسخر آمیزی گفت : آره خوب شد گفتمی . یادم رفته بود .

صدای چرخش! نمره گیر تلفن بلند شد ... کمی بعد ،

«سیلونه» با بیالیائی خبر بدام افتادن مرا در خیاطخانه به مخاطب خود داد . از لحن کلامش پیدا بود که با رئیس خودشان دارد صحبت میکند ،

جواب تو پیش اوست .

گفتم : ممکن است يك لیوان آب بمن بدهید ؟ حرارت این چراغ ناراحتی کرده .

«لوئیجی» گفت : چه طور است يك گیلان مشروب بخوری ؟

با خونسردی گفتم : آنوقت حرارت بدنم بالا میرود .

«سیلونه» رو کرد باو و گفت : اشکالی ندارد . يك لیوان آب به آقای رامین بده که عطش بخوابد .
 «لوئیجی» از یخچال گوشه اتاقك ، يك بطری آب بیرون آورد و با يك لیوان جلو من روی میز گذاشت و گفت : يك لیوان برایت کافی نیست !

من لیوان را پراز آب کردم و روی صندلی ، يك بری نشستم . بطوریکه چراغ ، سمت راست من بود . «سیلونه» گفت همانطور که نشسته بودی ، بهتر بود ، کاری نکن که رفتارمان عوض شود .

من کمی آب خوردم . جوابی باو ندادم . «لوئیجی» آمد که بزور مرا بحالت اول برگرداند . در همان لحظه ، من آب توی لیوان را به لامپ چراغ رو میزی که میدانستم خیلی داغ شده پاشیدم . لامپ صدائی کرد و ترکید و اتاقك در تاریکی فرو رفت .

«لوئیجی» بغل دست من ایستاده بود . تا آمد بخودش بجنبید ، بامشت ضربه محکمی بشکمش زدم . فوراً یقه کتش را گرفتم و او را بوسط اتاق بردم و هلش دادم و خودم در حالیکه تا کمر خم شده بودم ، خیلی سریع بطرف در اتاقك رفتم .
 «لوئیجی» به کف اتاقك افتاد و فریاد زد : سیلونه ، نگذار فرار کند . چراغ را روشن کن .

معلوم بود که «سیلونه» گیج شده است . از روی خشم گفت احق ، تقصیر توست . بالاخره بما كلك زد .
 در تاریکی شب «سیلونه» را دیدم که بطرف در می آید ، تا کلید چراغ را پیدا کند . نزدیک که رسید ، با سر به شکمش

کوبیدم و در همان لحظه ، خودم را از اتاق بیرون انداختم .
چند تیر پی در پی بدر اتاق شلیک شد . چراغ راهرو روشن
بود . ولی در اتاق ، شیشه‌ای نداشت که روشنائی آن بداخل
بنابد .

کنار در ایستادم . هنوز وقت فرار نرسیده بود . طولی
نکشید که «سیلونه» با شتاب و هراسان از اتاق بیرون پرید
اسلحه در دستش بود . فرصت اینکه دور و برش را نگاه کند ،
باو ندادم . از پشت سربادست ضربه‌ای بگردنش زدم و با يك
لگد ، او را بطرف دریچه پلکان آهنی انداختم . نتوانست تعادلش
را نگهدارد . در حالیکه فریاد میزد و «لوئیجی» را صدا میکرد
بروی پله‌ها غلتید و پائین افتاد .

میدانستم که «لوئیجی» هم از اتاق بیرون میاید . آنها
از اربابشان وحشت داشتند که نتوانسته بودند ، مرا نگهدارند
طولی نکشید که «لوئیجی» در حالیکه موهای سرش بهم ریخته
بود ، باقبافه ناراحت و در عین حال مضطرب ، از اتاق بیرون
آمد و «سیلونه» را صدا کرد . اسلحه در دستش نبود . نتوانسته
بود در تاریکی آنها را پیدا کند من دستم را آهسته بر شانه‌اش
زدم . همینکه سرش را بقلب گرداند ، با دست محکم بصورتش
کوبیدم . یقه کتش را گرفتم و گفتم : به اربابت بگو ، بیش
از این نمیتوانستم منتظرش شوم .

بالحن مسخره‌ای گفت : تو... تو نمی‌توانی فرار کنی .
او را محکم بدر اتاق کوبیدم و ولش کردم . پشت بداخل
اتاق افتاد .

خواستم برگردم توی اتاق و چراغ را روشن کنم و اسلحه‌ام

را بردارم، ولی یادم آمد که آنرا در دست «لوئیجی» ندیده‌ام. فکر کردم که اگر اسلحه من در جیب او بود، همان موقع که هاش دادم و اسلحه از دستش افتاد، باید از آن استفاده میکرد. حدس زدم که اسلحه من باید روی همان میزی باشد که خودم گذاشته بودم.

با سرعت از پلکان پائین آمدم. «سیلونه»، پائین پله‌ها افتاده بود و از پیشانی‌اش خون جاری بود. باو نزدیک شدم و گفتم از قول من به اربابت بگو، بجای شما دو تا دو نفر دیگر را استخدا می‌کند. چون تو و لوئیجی آدم‌های بی‌عرضه‌ای هستید و بدرد این جور کارها نمی‌خورید.

از قیافه‌اش پیدا بود که همه‌جای بدنش درد می‌کند. حرکتی بخودش داد و گفت: خودم، ترا میکشم.

گفتم: وقتی حالت خوب شد، این حرف را بزن، آنهم نه بمن، به اربابت بگو.

خواستم از پله‌ها پائین بروم، که صدای زنك در خیاطخانه در راهروها پیچید. معلوم بود کسی پشت در خیاطخانه ایستاده از باب آنها که خبر بدم افتادن مرا شنیده بوده است. او هم آمده بود که با تهدیدات تو خالیش، یکبار دیگر مرا بترساند، تصمیم گرفتم با او هم روبرو شوم. چون تردید داشتم این، همان کسی است که مرا برستوران «آکروپل» دعوت کرد، یا یک شخص دیگر. بهر حال، باید او را هم میدیدم و مطمئن میشدم.

صدای زنك برای بار دوم بلند شد. به «سیلونه» گفتم: صدای زنك را شنیدی. اربابت پشت در ایستاده. چطور است با هم با استقبال برویم؟ ریخت و قیافه تو برایش خیلی جالب است.

بالحنی که معلوم بود از رو برو شدن بسا اربابش وحشت دارد، گفت: تو کاری کردی که ممکن است او من و لوئیجی را مرخص کند.

گفتم: اگر او این کار را بکند، باید آدمهای خوش شانسی باشید. حالا بلند شو. نمیشود او را پشت در معطل کرد.

کمکش کردم تا از کف راهرو بلند شد. یک پایش ضرب دیده بود. بزحمت میتوانست راه برود. اسلحه اش را از کف راهرو برداشتم. ضمناً مواظب پله های اتاق هم بودم.

«سیلونه» را از پله ها پائین آوردم و به طرف در خیاطخانه بردم. اسلحه من روی همان میزی بود که خودم گذاشته بودم. آنرا برداشتم و اسلحه «سیلونه» را بجای آن روی میز گذاشتم. باو گفتم: اگر صدایت در بیاید و بخواهی از پشت در به ارباب حرقی بزنی، هر دو پایت را برای همیشه ناقص میکنم.

پشت در خیاطخانه که رسیدیم، صدای زنگ در برای مرتبه سوم بلند شد. من پشت سر «سیلونه» ایستادم و آهسته به او گفتم: - معطل نشو. در را باز کن.

او در را باز کرد. حدسم درست بود. همان مردی که در در رستوران آکروپل دیده بودمش، رئیس آنها بود. با شتاب داخل شد و به «سیلونه» گفت: احمق، چکار میکردی؟

این لحظه من پشت سیلونه، در کنار در ایستاده بودم.

دو نفر هفت تیر کش هم بدنبال رئیس بودند. او دوسه قدمی که رفت، تازه متوجه وضع «سیلونه» شد. ایستاد و سر به عقب گرداند. خواست جلو بیاید، که من گفتم همانجا بایست. و فوراً در خیاطخانه را بستم. دو هفت تیر کش دستهایشان

بطرف اسلحه زیر کتشان رفت .

گفتم :

- حماقت نکنید. انگشت من روی ماشه است .

رئیس آنها از دیدن من در آن موقعیت مبهوت مانده بود .
بنظر میرسید که حرفی ندارد بزند . با حرکت دست به هفت تیر -
کشهایش فهماند که کاری از آنها ساخته نیست . آن دو ، دستهایشان
را پائین آوردند .

گفتم: چرا زل زده اید، مرا نگاه میکنید؟ لوئیجی آن بالا
احتیاج بكمك دارد .

آن مرد سکوتش را شکست و گفت: تو باید بجای *ژاک*
کشته میشدی .

پوزخندی زدم و گفتم: کشتن تو و آدمهایت هم، برای من
خیلی راحت است. ولی من تصمیم دارم تو و افرادت را آزاد
بگذارم، شاید سر عقل بیائی و برگردی بایتالیا، یا قراردادت
را با آنهایی که ترا اجیر کرده اند، فسخ کنی . فکر نمی کنم تو
و هفت تیرکشهایت، بتوانید کاری برای آنها انجام بدهید .

او «سیلونه» را مخاطب قرارداد و گفت باید میدانستم که
تو و لوئیجی، آدم های بی عرضه ای هستید .

«سیلویه» بالحنی مضطرب گفت: باور کن رئیس ، او يك
حقه ای بمازد که اصلا فکرش را نمیکردیم .

رئیس بالحنی خشنی گفت: خفه شو. نمیخواهم برایم شرح
بدهی که او چکار کرد .

با تبسم گفتم: من اگر جای تو باشم ، بخدمت «سیلونه» و
«لوئیجی» خاتمه میدهم و دو نفر دیگر را استخدام میکنم حق با

تست، هر دوی آنها بی‌عرضه هستند .
 با ناراحتی گفت: نمیخواهد بمن درس بدهی . از اینجا
 برو بیرون .

خنده استهزاء آمیزی کردم و گفتم: فقط منتظر بودم که تو
 بیائی و این اجازه را بدهی !
 گفت: تو با این کاری که کردی، کشته شدن خودت را
 جلو انداختی ،

— راستی؟! هیچ نمیدانستم. خوب شد خبرم کردی !

— کشته شدن ژاک، زنك خطری بود برای تو.

من باقیافه جدی گفتم: خوب گوشهایت را باز کن. اگر تا
 بیست و چهار ساعت دیگر از فرانسه خارج نشوی به مأموران خودم
 دستور میدهم هر کجا تو و افرادت را دیدند ، توقفتان کنند و
 آنطرف مرز، به پلیس ایتالیا تحویلشان بدهند. ضمناً این راهم
 بدان که اگر تو و افرادت به دستور مأموران من توجهی نکنید،
 بطرفتان شلیک میکنند. با کشته شدن ژاک، مأموران پلیس، شدت
 عمل بیشتری بخرج میدهند .

بعد «سیلونه» را بطرف در اتاقی که تا آنجا چهار قدم
 فاصله داشت بردم. کلید روی در بود. در را باز کردم. «سیلونه»
 را بداخل اتاق هل دادم. نتوانست خودش را نگه دارد ، و
 برگف اتاق افتاد. رو کردم به آن سه نفر و گفتم: مطلقاً چه هستید.

رئیس آنها پرسید: چکار میخواهی بکنی ؟

پوزخندی زدم و گفتم: داری می‌بینی. برای یکی دو ساعت
 جای مناسبی است !

هر سه درحالی که باخشم و نفرت بمن نگاه میکردند ،

بداخل اتاق رفتند. من در را بستم و خودم کنار در ایستادم. همان موقع آدمکشهای او بتصور اینکه من پشت در ایستاده‌ام، چند تیر بدرشلیک کردند. گلوله‌ها از تخته در گذشت. من در را قفل کردم. کلید را از جای خودش در آوردم و آنرا کف راهرو انداختم.

فکر کردم ممکن است یکی از افراد آنمرد، کنار اتومبیل او ایستاده باشد. این بود که از پنجره همان اتاقی که وارد خیاطخانه شده بودم، خارج شدم اتومبیل سیاه رنگ بزرگی مقابل در خیاطخانه ایستاده بود. ولی کسی در کنار آن دیده نمیشد. چند قدمی جلو رفتم. متوجه شدم که مردی پشت فرمان اتومبیل نشسته است.

در حالی که تا کمر خم شده بودم، خودم را به پشت اتومبیل رساندم، اسلحه توی دستم بود. خیلی سریع در عقب اتومبیل را باز کردم و بالا رفتم و در را بستم وقتی راننده روگرداند ببیند کی داخل شده، بالوله اسلحه من رو بروشد. پرسید: شما کی هستید؟ گفتم: غریبه نیست.

بعد خودم را به پشت سر او کشاندم. دست بزیر یقه کتش بردم و اسلحه‌اش را از شانه بندش بیرون آوردم و گفتم:

— جرکت کن و دیگر چیزی نپرس،

گفت: این اتومبیل مال آقای آلبرتینی، است.

گفتم: تا حالا با پلیس برخورد کرده‌ای که بتو

دستور بدهد؟

بالکنت گفت: ولی من... من... کاره‌یی نیستم.

— میدانم. اتومبیل را روشن کن.

- شما... شما، پلیس هستید.

- فکر میکردم فهمیده‌ئی که من کی هستم.

اتومبیل را روشن کرد و براه انداخت. پرسید: کجا باید

بروم قربان؟

گفتم: میرویم به اداره پلیس. خودم راه را نشانت میدهم

تورا ننده همان آقائی هستی که با دو نفر دیگر وارد خیاطخانه

ژرژ شدند؟

- بله قربان.

- عرض کردم. آقای آلبرتینی؟

- اسم خودت؟

- ویتوریو. ولی باور کنید من فقط راننده ایشان بودم.

تا حالا هم کسی را نکشته‌ام.

با خنده گفتم: از قیافه‌ات و اسلحه‌ای که زیر کتت بسته بودی،

پیداست که باید آدم نجیب و سربراهی باشی.

با دستپاچگی گفت: این اسلحه‌ها به دستور آقای آلبرتینی

بسته بودم.

پرسیدم: این آقای آلبرتینی چکاره است؟

گفت: نمیدانم. از کارهای او اطلاعی ندارم.

تا اداره پلیس دیگر از او چیزی نپرسیدم. وقتی به آنجا

رسیدیم، سویچ اتومبیل را از «ویتوریو» گرفتم و او را بداخل

اداره بردم و با افسر کشیک گفتم: این آقا و اتومبیلش، هر دو

توقیف هستند. اینهم سویچ اتومبیل و اسلحه‌اش را فملا ضبط

کنید.

اسلحه و سویچ را روی میز افسر کشیک گذاشتم. یکی از

مأموران «ویتوریو» را تحویل گرفت و او را در اتاق مخصوصی زندالی کرد. افسر كشيک پرسید: می‌خواهید با آقای کمیسر میشل صحبت کنید؟

گفتم: بله. البته.

او شماره تلفن خانه «میشل» را گرفت. کمی بعد گوشی را بمن داد و گفت:

بفرمائید صحبت کنید.

— الو... میشل. میتوانی چند دقیقه‌ای بیائی اینجا؟

— باز دیگر چه خبر شده؟

— يك مهمان تازه می‌خواهم با حضور تو از او بازجوئی کنم.

— چرا فردا صبح این کار را نمیکنی؟

گفتم: فردا گرفتار تشییع جنازه ژاک هستیم.

گفت: خودت با حضور یکی از مأموران از او بازجوئی

کن. این شخص چه کاره است.

گفتم: ظاهراً راننده آقای آلبرتینی، رئیس آدمکشها.

— آلبرتینی؟ اسمش بگو شم آشناست. کجا پیدایش کردی.

— بعد برای تعریف میکنم.

— اگر فکر میکنی وجود من لازمست، تا چند دقیقه

دیگر بیایم؟

— نه. فقط خواستم ترا در جریان گذاشته باشم. فعلاً

شب بخیر.

— شب بخیر.

گوشی را گذاشتم و از افسر كشيک خواستم که یکی از مأموران

را در اختیارم بگذارد. او گروهبان «آلفونس» را که لباس شخصی

پوشیده بود، معرفی کرد .
 چند دقیقه بعد من و «آلفونس» بازجویی از «ویتوریو» را
 شروع کردیم . از او پرسیدم : آلبرتینی در پاریس به چه کاری
 مشغول است ؟
 «ویتوریو» گفت : نمیدانم . وضع من طوری نبود که از
 کارهای آلبرتینی سردرپیآورم .
 پرسیدم : آلبرتینی با چه اشخاصی ملاقات میکرد؟ این
 را که دیگر می‌توانی بگوئی .
 - اسم آنها را نمیدانم . ولی محلشان را بلدم .
 - خوب ، چه بهتر .
 رو کردم به «آلفونس» و گفتم : هر چه می‌گوید ،
 یادداشت کن .
 «ویتوریو» گفت : بیشتر وقتها او را بخیا بانهای شاربوییل
 اشپن و یکی دو جای دیگر می‌برد .
 پرسیدم : چه شماره‌ئی ؟
 شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : این را دیگر نمیدانم
 چون نمیدیدم که آقای آلبرتینی داخل خانه‌ای بشود .
 وقتی پیاده میشد ، بمن میگفت همان‌جا منتظرش باشم .
 گفتم : و یک ساعت بعد بر میگشت ؟
 گفت : بله . همین‌طور است .
 پرسیدم : یادت نمی‌آید که آلبرتینی هیچوقت سوار اتومبیل
 دیگری شده باشد ؟
 گفت : نه . او پیاده - راه می‌افتاد و بداخل خیابان
 دیگری می‌پیچید .

— تو از کجا میدانی که او بداخل خیابان دیگری میپیچد؟
— همیشه بچند قدمی خیابان فرعی که میرسیدیم، میگفت
نگهدار.

— چه وقت از روز یا شب او را به آن خیابان هامیبردی؟
«ویتوریو» گفت: فقط شبها آنهم بعد از نیمه شب.
«آلفونس» گفت: مثل اینکه نمیخواهد اطلاعات خودش
را در اختیارمان بگذارد.
گفتم: حتماً نمی‌داند.

گفت: از قیافه‌اش پیدا است که خیلی چیزها میداند.
با لبخندی خفیف گفتم: ظاهراً که قیافه احمقانه‌ای دارد.
«ویتوریو» گفت: پس دیگر با من کاری ندارید؟
می‌توانم بروم؟

«آلفونس» که از مأموران خشن بود نگاه تندش را به
«ویتوریو» دوخت و گفت بروی؟ کجا پیش اربابت؟
دیگر راجع به آزاد شدن خودت حرفی نزن.
آهسته به «آلفونس» گفتم مثل این که ازاو چیزی نمی‌فهمیم.
بگو بپرندش من دیگر سؤالی ندارم.

«آلفونس» خودش «ویتوریو» را به زندان موقت برد و
برگشت پیش من و گفت: مثل اینکه تصمیم دارید آزادش کنید؟
گفتم: بله ولی نه حالا. ولی نمی‌توانیم بیش از بیست و
چهار ساعت او را نگهداریم. ممکن است فردا آلبرتینی خودش
یا وکیلش باینجا بیاید که «ویتوریو» را آزاد کند. و حتماً سرو
کله یکی از آن دوتا پیدا میشود.

آلفونس، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: بله، ممکن

است . ولی خیلی چیزها میتوانستیم از او پرسیم .
گفتم : باز هم از او بازجوئی میکنیم . البته با حضور
کمیسر میشل .

با من کاری ندارید ؟

نه . از همکاری شما متشکرم .

با هم از اتاق بازجوئی بیرون آمدیم . از او و افسر کشیک
خدا حافظی کردم و از آنجا یکسره بهتل پلازا ، محل اقامتم
رفتم ...

افراد پلیس در همه جای بیمارستان «آنتوان شانتن» موج
میزدند . چند دقیقه از ساعت نه صبح گذشته بود که تابوت «ژاک»
بردوش دوستانش و در میان تأثر شدید همکارانش ، از بیمارستان
خارج شد . پس از طی مسافت کوتاهی ، تابوت را در اتومبیل
مخصوص حمل جنازه گذاشتند و اتومبیل بطرف گورستان «مونت
پارناش» در جنوب پاریس حرکت کرد . من و «روبرت» و «استیفن»
در یک اتومبیل حامل «فوستر» و «فیلیپ» حرکت کردیم .

تقریباً ساعت ده و نیم صبح بود که مراسم مذهبی پایان
یافت ، و جنازه «ژاک» را بخاک سپردند دوستان و همکاران ژاک
هم متأثر بودند و هم عصبانی . در تمام این مدت من در اندوه
فراوانی فرو رفته بودم و بهیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم . هنگامی
که «ژاک» بخاک سپرده میشد ، دوستان نزدیکش آهسته می گریستند .
«روبرت» یکی از آنها بود که نمیتوانست جلو ریزش اشکش
را بگیرد .

همه متأثر بودند . ولی اندوه من و «روبرت» و همکاران

«ژاك» بیش از آنهای دیگر بود . وقتی که از گورستان بیرون آمديم ، خبرنگارانی که در مراسم تدفین ژاك شرکت کرده بودند ، دوره‌ام کردند . یکی از آنها پرسید : قاتل ژاك چه اطلاعاتی در اختیارتان گذاشته ؟

گفتم : او هنوز در حال اغماست . اگر هم حرفی بزند ، فعلا صلاح نیست منتشر شود ،

گفت : این قتل پاریس را بهیجان آورده و مردم عصبانی هستند و میخواهند علت قتل ژاك را بدانند .

لبخند تلخی بروی لبانم آوردم گفتم : پلیس بموقع جواب مردم را میدهد . تا قاتل بهوش نیاید ، راجع بقتل «ژاك» نمیشود اظهار نظری کرد .

خبرنگار دیگری پرسید : شما فکر میکنید قاتل عضو باند تبهکاران است ؟

گفتم : شکی نیست .

پرسید : پلیس برای شناختن این باند چه اقدامی کرده است ؟

گفتم : آقای کمیسر میشل باید باین سؤال جواب بدهند .

«استیفن» در اتومبیل را باز کرد و گفت : رامین ،

برو بالا .

من بازوی «روبرت» را گرفتم و با هم بداخل اتومبیل

رفتیم . «استیفن» کنار من نشست . براننده گفتم : حرکت کن .

وقتی که اتومبیل برآه افتاد ، «استیفن» گفت . خبرنگاران

آدمهای سمجی هستند . تا ته توی کار را در نیاورند ، دست

برنمیدارند . ما باید هرچه زودتر از «پنتو» بازجوئی کنیم و

باین موضوع خاتمه بدهیم.

گفتم: شاید امروز بتوانیم اطلاعاتی بدست بیاوریم.
«روبرتا» پرسید: از کی؟... فکر میکنی امروز «پنتو»
بهوش بیاید؟

«استیفن» گفت: فکر نمیکنم و اطلاعات خودش را در اختیار
ما بگذارد.

گفتم: ولی ما مجبورش میکنیم.

تا اداره بین ما دیگر صحبتی نشد. «روبرتا» خواست بدفتر
کارش برود، او را با تا قم بردم. «استیفن» گفت: به بیمارستان
تلفن کن و حال «پنتو» را پیرس. ممکن است بهوش آمده باشد.
با لبخندی خفیف گفتم: من دیگر روی «پنتو» حساب
نمیکنم. راجع باو و باند تبهکاران، از «وینوریو» میپرسیم.
هر دو با تعجب نگاه کردند. «روبرتا» پرسید: وینوریو،
چکاره است؟

گفتم: راننده آقای آلبرتینی، رئیس بانندی که پنتو یکی از
افراد آن است.

«استیفن» پرسید: تو او را چطور و چه وقت بدام انداختی؟
لابد دیشب بعد از اینکه از هم جدا شدیم.
ماجرای شب گذشته و رفتن خودم را بخیاط خانه «ژرژ»
برای آنها تعریف کردم.

«استیفن» گفت: من راجع بکله شقی تو زیاد شنیده بودم،
ولی دیگر نمیدانستم که تا این حد بی احتیاط هستی. تو واقعاً
دیوانه‌ئی! تک و تنها بخیاط خانه ژرژ رفته‌ای که چطور بشود؟ که
خودت را بخطر بیندازی؟ خوب اگر ترا میکشند، مایه چه کسی

را میتوانستیم بگیریم.

«روبرتا» گفت: رامین از این دیوانگیزها زیاد میکند.

«استیفن» گفت: همان موقع که از بیمارستان بیرون آمدیم،

بمن می‌گفتی، با هم میرفتیم.

گفتم: حالا کجایش را دیده‌ئی؟! من صبر نمی‌کنم که حادثه

وماجری بسراغم بیاید خودم بدنبالشان می‌روم. بفکر کشته شدن

خودم هم نیستم، چون از مرگ وحشتی ندارم. دیشب هم وقتی از تو

جدا شدم، باین فکر افتادم. چون حدس زده بودم که خیاطخانه

ژرژ، محل رفت و آمد اشخاص نابابی است،

«استیفن» سبک‌اری آتش زد و گفت: حالا بجای خانم الیزا،

شخص دیگری سرپرستی آنجا را به‌عهده می‌گیرد.

رو کردم به «روبرتا» و گفتم: با آقای ژرژ، صاحب خیاطخانه

ملاقاتی بکن. شاید بتوانی اطلاعاتی کسب کنی.

گفت: فکر نمی‌کنم آقای ژرژ، از رفت و آمدهای شبانه

خیاطخانه‌اش خبر داشته باشد.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: وقتی که با او روبرو شدم،

خودت می‌توانی بفهمی. ضمناً آدرس خانم الیزا را هم برایم

بگیر. با اینکه او خودش را مخفی کرده: شاید بتوانم ردش را

پیدا کنیم.

«استیفن» پرسید: الان ویتوریو کجاست؟

- در اداره پلیس.

- اذ او بازجوئی نکردی؟

گفتم: چرا. ظاهراً چیزی نمی‌دانند. شاید بتوانیم در بازجوئی

بعدی وادارش کنیم که اطلاعاتش را در اختیارمان بگذارد.

«استیفن» پکی بسیکارش زد و گفت: تو آدم عجیبی هستی رامین. نباید تنها بخياط خانه ژرژ میرفتی. بعقیده من اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ئی.

باخنده گفتم: مثل اینکه این موضوع بنظر تو خیلی عجیب آمده. «روبرت» که بتو گفتم، من از این دیوانگیها زیاد کرده‌ام. از ریاست هم خوشم نمیاد. من عادت کرده‌ام که خودم بتنهائی کارکنم. تا حالا که اینطور بوده. من عوض بشو نیستم. اشتباه دیشب که شما اسمش را اشتباه گذاشته‌اید، باز هم تکرار خواهد شد.

«استیفن» بسیکارش را خاموش کرد و بتندی گفت: تراهم مثل ژاک می‌کشند.

با خونسردی گفتم: ازکشته شدن وحشتی ندارم.

— باید احتیاط کنی. وضع ما روز بروز خطرناک‌تر میشود.

— مثل اینکه ترس برت داشته.

— کی...؟ من؟ نه ابدا

گفتم: پس دیگر از خطر و این جور چیزها حرق نزن.

گفت: من هنوز نتوانسته‌ام ترا بشناسم.

با لبخندی معنی‌دار گفتم: بالاخره میشناسی.

— شاید هم هیچوقت.

گفتم: چطور است راجع به اصل موضوع صحبت کنیم.

ما بیشتر از بیست و چهار ساعت نمی‌توانیم ویتوریورا نگهداریم.

آلبرتینی برای آزاد کردن او، دست بکار میشود.

«روبرت» گفت: پس بهتر است ویتوریورا همین الان

آزادش کنی.

گفتم: بازجوئی از او هنوز تمام نشده. تازه اگر هم حرفی نزد، صبر میکنم تا آلبرتینی، یا وکیلش، بسراغ ویتوریو بیاید.

«استیفن، برسید: چه وقت قرار است از ویتوریو بازجوئی بکنی؟»

بسته سیکارم را از جیبم درآوردم و گفتم: منتظر تلفن میشل هستم.

بعد سیکاری آتش زدم. دود آنرا به آرامی از دهانم خارج کردم. «استیفن، گفت: من اطمینان دارم که ویتوریو، اطلاعات خودش را راجع به آلبرتینی و کارهای غیرقانونی او، در اختیارمان میگذارد، و ما را بمقصد نزدیک می‌کند. مسلماً جواهرات آلیس نیز پیش آنهاست.

با لبخند گفتم: خواست کجاست؟ اگر جواهرات آلیس پیش آنها بود، دیگر دلیلی نداشت که ما را تهدید کنند. سازمان سری اژدهای زرد که هنوز ردی از آنها بدست نیاورده‌ایم، با اجیرکردن آلبرتینی و افرادش میخواهد جواهرات آلیس را پیدا کند. چون اطمینان دارد که آلیس میکروفیلیم را درجائی از جواهراتش مخفی کرده.

«استیفن، گفت: و ممکن هم هست آنها جواهرات را پیدا کرده باشند، ولی از میکروفیلیم اثری بدست نیاورده باشند.

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: شاید هم همینطور باشد. «ژانت، اطلاع داد که کمیسر «میسل، میخواهد تلفنی با من صحبت کند. گفتم: منتظرش هستم. تلفن را وصل کن با تاقم. - الو... رامین. من گزارش آلفونس را در مورد بازجوئی

از ویتوریو خواندم. مطلب مهمی نداشت.

— مطلب مهمش اینست که او را ننده شخصی با اسم آلبرتینی است که من او را میشناسم.

میشل گفت: این را میدانی که ویتوریو جرمی مرتکب نشده و ما نمی‌توانیم دستور توفیقش را بدهیم؟
گفتم: تا چند دقیقه دیگر می‌آیم پیش تو، که دو مرتبه از او بازجوئی کنیم.

وقتی گوشی را گذاشتم، «استیفن» گفتم بیا باهم برویم می‌خواهم از ویتوریو دو مرتبه بازجوئی کنم.
گفت: با کمال میل.

«روبرتا» با تاقش رفت. من و «استیفن» از اداره خارج شدیم و با اداره پلیس رفتیم. چند دقیقه بعد، بازجوئی از «ویتوریو» شروع شد...

از او پرسیدم: پنتورا که میشناسی؟
گفت: مثل اینکه دیشب هم راجع باو پرسیدید.
— خوب، حالا هم می‌پرسم.

— نه شخصی را باین اسم نمی‌شناسم.
گفتم: ولی او، تو و آقای آلبرتینی را خوب میشناسد باید از افراد باند اربابت باشد.

میشل گفت: سعی کن حقیقت را بگوئی.
«ویتوریو» با خنده ساختگی گفت: من حقیقت را گفتم.
«استیفن» گفت: مثل اینکه با تو باید طور دیگری رفتار کنیم.

و ناگهان با دست محکم بصورت او زد و ادامه داد:

اینطوری .

به «استیفن» گفتم : حالا زود بود .

گفت بالاخره باید بحرفش بیاوریم .

«میشل» رو کرد به «وینتوریو» و گفت : برای آزاد کردن

تو ، فقط یکدراه وجود دارد تا راجع به «پنتو» و اربابت هرچه

میدانی بگوئی ،

از بعدش هم وحشتی نداشته باش ماتر تیب کار را طوری

میدهیم که حتی آلبرتینی هم نمیتواند بفهمد که تو اطلاعات

خودت را در اختیار ما گذاشته‌ای .

«وینتوریو» با تردید آمیخته به اضطراب گفت : درایتالیا

که بودم ، آدمی باسم پنتو میشناختم .

«استیفن» پرسید : در کجای ایتالیا . او گفت : در رم .

پرسیدم : این پنتوئی که میگویی دد آنجا چه کار میکرد ؟

گفت : تا که یادم میاید ، سوزن بان راه آهن بود .

«میشل» پرسید : پنتو را هیچوقت با اربابت ندیده‌ای ؟

«وینتوریو» با لبخند ساختگی گفت : نه . آنها را هیچوقت

باهم ندیده‌ام .

گفتم ، پس اگر پنتو و آلبرتینی را باهم ندیده‌ئی ، چطور

می‌دانی که او از افراد باند خودتان است ؟

- من چنین چیزی نگفتم .

- ولی گفتمی که پنتو و آلبرتینی را هیچوقت باهم ندیده‌ئی

معنی این حرف اینست که پنتو جزء دارو دسته شماست .

«وینتوریو» سکوت کرد . قد مسلم این بود که اگر او

باین سؤال جواب مثبت میداد ، دلیلی می‌شد برای توقیف آلبرتینی

ولی مثل اینکه اوهم تا اندازه‌ای سرش توی حساب بود . چون خیلی زود متوجه شد که چه جواب نیمه مثبتی داده است .
«استیفن» گفت : پس نمی‌خواهی راجع به اربابت و افراد باند او اطلاعاتی بیا بدهی .

«وینتوریو» که قیافه تازه‌ای بخود گرفته بود گفت : من چیزی نمی‌دانم . شاهم نمیتوانید مرا نگهدارید . آقای آلبرتینی آزارم میکند . جرمی مرتکب نشده‌ام .

سیگار تعارفش کردم گفت : نمیکشم .
پرسیدم : از آلبرتینی چقدر حقوق میگیری ؟
نگاهش را بمن دوخت و گفت : حقوقم ثابت نیست .
گفتم : ماسه برابر پولی که درماه از او میگیری ، بتو می‌دهیم .

با اینکه منظور مرا درك کرده بود حالت تعجب بخود گرفت و گفت : که چه کار کنم ؟ !
گفتم : که برای ما کار بکنی . کارهایی که اربابت میکند و نقشه‌هایی که برای کارهای غیر قانونی‌اش می‌کشد و همه فعالیت‌های او را به ما اطلاع بدهی . اگر پول بیشتری می‌خواهی بگو گذشته از اینها ، همیشه در پناه پلیس هستی ... موافقی ؟ پس از چند لحظه سکوت گفت : من فروشی نیستم . کسی نمیتواند مرا بخرد . باربایم هم خیانت نمیکنم .

«میشل» با خنده گفت : آدم وفاداری هستی .
پرسیدم : تا حالا اسم اژدهای زرد را از اربابت نشنیده‌ای ؟

با تعجب گفت : اژدهای زرد ؟ ... این دیگر چه جور

اسمی است .

گفتم : ازا بابت پیرس .

باخنده استهزاء آمیزی گفت چطور است شما هم همین کار را
بکنید .

به مأموری که دم در اتاق ایستاده بود ، گفتم که او را
بزنند و برگرداند .

وقتی «وینوریو» را از اتاق بیرون بردند ، «میشل» گفت
اول دیدی چه قیافه حق بجانبی داشت ؟ ولی بنظر من احساس که
رسید ، حتی لجش هم عوض شد

«استیفن» گفت : باید برویم بسراغ پنتو .

باو گفتم : تلفن کن به بیمارستان و حالش را پیرس .
میشل گفت : زحمت نکش . او هنوز در حال اغماست ،
یکساعت پیش خودم حالش را پرسیدم .

از روی صندلی بلند شدم و گفتم : در هر حال ، امشب من
سری به بیمارستان میزنم ممکن است بهوش آمده باشد .

میشل گفت : اگر هم از حال اغما بیرون آمده باشد
فکر نمیکنم دکتر معالجتش اجازه بازجوئی بدهد .

با تبسم گفتم : باز هم صبر می‌کنم .

«استیفن» گفت : مهم اینست که پنتوزنده بماند .

«میشل» گفت : از این بابت جای نگرانی نیست .

دم در اتاق که رسیدم ، رو کردم به میشل و گفتم : راستی
ممکن است امروز آقای آلبرتینی یا وکیلش برای آزاد کردن
وینوریو باینجا بیاید . هر کدامشان آمدند ، بمن خبر بده .
می‌خواهم آن موقع منهم حضور داشته باشم .

میشل گفت : بعد از این ، تنها جائی نرو ، رفتن تو بخياطخانه ژرژ ، اشتباه بزرگی بود . کاری نکن که من و مأمورانم دنبال جسدت بگردیم .
 باخنده گفتم : آنها اگر مرا بکشند ، جسد من را ، جائی میاندازند که خبرش بتو برسد . خوب ، فعلا خدا حافظ .
 - مثلاً اینکه از این حرف من خوست نیامد ؟
 - هرکاری که تو بگوئی میکنم .

هرسه خندیدیم . من و «استیفن» از دفتر میشل بیرون آمدیم . آنروز ناهار را با هم خوردیم ، بعد قرار گذاشتیم که ساعت هشت شب ، در بیمارستان یکدیگر را ببینیم ...
 «پنتو» بهوش آمده بود . ولی دکتر معالجتش توصیه کرد که بازجوئی از او بی نتیجه است چون نمیتواند بسئالات ما جواب درست بدهد . با این حال ، من به تختخواب «پنتو» نزدیک شدم و صدایش کردم . با ناله گفت : شما کی هستید ؟
 پرسیدم : میتوانی حرف بزنی ؟
 جوابی نداد . دکتر گفت . برای بازجوئی هنوز آماده نیست .

«استیفن» پرسید : فردا چطور ؟
 دکتر کمی فکر کرد و بعد گفت :
 ولی مدت بازجوئی باید خیلی کوتاه باشد بطوری که خسته نشود .

از دکتر و پرستار خدا حافظی کردیم و از آنجایی بیرون آمدیم . بین راه به «استیفن» گفتم : باز جای شکرش باقیست که بهوش آمده .

همه نگرانی من این بود که نکند در آنحالت اغما

بمیرد .

گفت : دیروز دکتر این اطمینان را بما داد که خطری

ندارد .

- خوب ، مثل اینکه باید ازهم خدا حافظی کنیم .

- چطور است دوسه ساعتی باهم باشیم ؟

- نه خیلی خسته هستم . میروم هتل استراحت کنم .

گفت ، امروز از آلبرتینی و وکیلش خبری نشد ؟

گفتم : بااحتمال قوی ، فردا سروکلهشان در اداره پلیس

پیدا میشود .

- چقدر خوب میشداگر می توانستیم ویتوریورا در زندان

نگهداریم .

با لبخندی خفیف گفتم : حالا پنتو را نگه میداریم . خوب

شب بخیر .

- شب بخیر .

«استیفن» رفت . من یکراست به محل اقامتم رفتم . شام

را در هتل خوردم برخلاف شبهای قبل ، تا اندازه ای از ناراحتیم

کم شده بود . «پنتو» بهوش آمده بود . اوسرنخ مهمی بود برای

توقیف آلبرتینی و راهی برای پیدا کردن رد مأموران سازمان

سری اژدهای زرد . موضوع دیگری که هنوز در پرده ابهام

مانده بود ، جواهرات «آلیس» بود . برای من روشن بود که

«آلیس» برای سازمان اژدهای زرد جاسوسی میکرد و آنشب

بایکی از مأمورین آنها در «فونتن بلو» قرار ملاقات داشته که

میکرو فیلم را باو تحویل بدهد . ضمناً مطمئن هم بودم که

سازمان اژدهای زرد در قتل او دست نداشته است . مسأله مهم و پیچیده این پرونده ، مفقود شدن جواهرات آلیس بود . که مأموران سازمان اژدهای زرد هم در جستجویش بودند . من در فکر طرح نقشه‌ام بودم که سازمان اژدهای زرد را بشناسم و با آنها روبرو شوم . نقطه‌امید «پنتو» بود . تصمیم داشتم بهرترقیبی شده‌اورا وادار بحرف زدن کنم تا اطلاعات خودش را درباره «آلبرتینی» رئیس باند تبه‌کاران اجیرشده در اختیارم بگذارد . در چنان موقعی که همه مسائل در پرده ابهام مانده بود «پنتو» نقطه روشنی بود که میتوانست این پرده ابهام را تا حدی کنار بزند .

در حدود یازده شب بود که برخشخواب رفتم ...
صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد . چراغ کنار تخت را روشن کردم . نگاهی بساعتم انداختم . تقریباً يك بعد از نیمه شب بود . گوشی را برداشتم با صدای خواب‌آلودی گفتم:
بفرمائید .

- همین آلان بیا بیمارستان .

- چه خبر شده ؟

«میشل» گفت : پنتو دچار خون‌ریزی داخلی شده و حالش وخیم است .

از شنیدن این خبر تکان خوردم . پرسیدم : تواز کجا تلفن میکنی ؟

- از بیمارستان . منتظرت هستم .

- دکتر چی گفت ؟

- هیچ فعلاً مشغول است

- همین الان راه میافتم .

گوشی را گذاشتم و با عجله از تخت پائین آمدم و مشغول پوشیدن لباسم شدم . پی در پی از خودم میپرسیدم : چه اتفاقی افتاده که او دچار خونریزی شده ؟

خیلی سریع لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم . موقعی که از در هتل خارج میشدم ، دربان پرسید : چه وقت برمیگردید ؟

گفتم : معلوم نیست .

جلو در هتل سوار تاکسی شدم و نشانی بیمارستان را براننده دادم و گفتم تندتر برود .

تاکسی با سرعت از خیابانهای خلوت میگذشت . من همه حواسم پیش «پنتو» بود . با خود میگفتم : او نباید بمیرد ... قبل از رسیدن به بیمارستان ، تقریباً حساب کردم که تاکسیمتر چه مبلغی را نشان میدهد کمی بیشتر از آن براننده دادم .

بمقصد که رسیدیم ، باشتاب از تاکسی بیرون پریدم و داخل بیمارستان رفتم . یکی از دو مأموری که جلو در اتاق «پنتو» ایستاده بودند ، تا مرا دید ، در اتاق را باز کرد . داخل شدم . «پنتو» را روی رختخوابش ندیدم . جا خوردم . «میشل» که کنار پنجره ایستاده بود ، گفت : بردنش با اتاق عمل .

پرسیدم : حالش چطور است ؟

- زیاد تعریفی ندارد .

- نپرسیدی علت خونریزی چی بوده ؟

چرا . دکتر هم تعجب کرد . فعلاً مشغول معالجه اش هستند .

با ناراحتی پرسیدم: دکتر چیزی نگفت ؟
گفت: نه ولی اینطور که معلوم است، وضع خطرناکی دارد.
باعصبانیت گفتم: بالاخره آلبرتینی کار خودش را کرد .
میشل گفت: چی داری میگوئی ؟...
با بودن دوما مور پلیس که شب و روز جلو در اتاق
ایستاده اند، چنین چیزی غیرممکن است .
گفتم: زیاد هم مطمئن نباش .
گفت: این خونریزی علتی جز حال خود بیمار نداشته .
از مأموران پلیس تحقیق کن . جز رئیس بیمارستان ، دکتر و
پرستار کس دیگری اجازه ورود باین اتاق را نداشته .
سیگاری آتش زدم و درحالی که با ناراحتی پک به آن
میزدم، گفتم: در کالبد شکافی معلوم میشود که علت خونریزی ،
حال بیمار نبوده . من اطمینان دارم که این خونریزی ناگهانی
دلیل دارد . «آلبرتینی» در این کار دست داشته . چون میدانست
که «پنتو» اطلاعات خودش را در اختیار پلیس میگذارد . این
بود که برای از بین بردنش دست بکار شده . با احتمال قوی این
خونریزی بمرک «پنتو» منتهی میشود . تلاش دکترها بیفایده
است .

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم: این موضوع تازگی
ندارد . خودت هم میدانی .

گفت: چیزی بفکر من نمیرسد .

- به پرستار اطمینان داری ؟

- آره اسمش امیلی است از پرستارهای خوب و قابل

اطمینان بیمارستان به حساب میاید .

پرسیدم: کی اول فهمید که پنتو دچار خونریزی شده ؟
 «میشل» گفت: امیلی موقعیکه بدستور دکتر وارد اتاق
 میشود، تا آمپولی به «پنتو» تزریق کند، متوجه حال وخیم او
 میشود و فوراً بدکتر اطلاع میدهد .

– ورود و خروج امیلی باتاق، چقدر طول میکشد ؟
 – اینطور که مأمورین میگویند، کمتر از یکی دو دقیقه .
 از روی ناراحتی پوزخندی زدم و گفتم: در همین یکی دو
 دقیقه، خیلی کارها میشود انجام داد. مثلاً تزریق يك دازوی
 خطرناك بیدن بیمار .

میشل گفت: اگر حدس تو درست باشد، پیدا کردن جای
 سوزن در بدن پنتو، خیلی آسان است .

با خنده ساختگی گفتم: جای چند تا سوزن را میشود پیدا
 کرد. چون در بیست و چهار ساعت، چند بار با آمپولهای مختلف
 تزریق کردند .

پس از چند لحظه مکث اضافه کردم: این سرنخ را هم از
 دست دادیم .

– ولی من هنوز ناامید نشده ام .

– اما من امیدی بزنده ماندن پنتو ندارم .

– باید صبر کنیم ببینیم چه میشود .

گفتم: هیچ. دکتر از اتاق عمل بیرون می آید و اظهار
 تأسف میکند .

گفت: این حس بدبینی تو واقعاً عجیب است !

من سکوت کردم و روی صندلی نشستم . دومین سیکار را
 آتش زدم. چند دقیقه بعد، دکتر كَشِيك شب وارد اتاق شد .

من در قیافه او خواندم که چه می خواهد بگوید .

میشل با شتابزدگی پرسید: حالش چطور است دکتر؟
دکتر آهسته سرش را تکان داد و گفت: متاسفم آقای
کمیسر. خون ریزی خیلی شدید بود. نتوانستیم کاری بکنیم طحال
پاره شده بود .

من از روی صندلی بلند شدم و گفتم: از اول هم معلوم بود
که کاری نمیشود کرد .

ببخشید دکتر، خانم امیلی کجاست ؟

— تو اتاق عمل کارش دارید ؟

— بله. می خواهم وضع پنتو را آنطور که خودش دیده ،

برایم شرح بدهد .

دکتر گفت: من برایتان میگویم .

گفتم: ولی آن موقع که امیلی بدستور شما وارد اتاق شده
تا يك آمپول باو تزریق کند. شما که با او نبوده اید !

دکتر دستهایش را بجیبهای روپوش سفیدش برد و گفت

بله من در اتاق خودم نشسته بودم که امیلی با حالت مضطربی

پیش من آمد و گفت که پنتو وضع خطرناکی پیدا کرده. من خودم

را با شتاب به اتاق او رساندم. و وقتی دیدم از بینی و دهان

خون بیرون آمده حدس زدم که باید دچار خون ریزی داخلی

شده باشد. فوراً دستور دادم او را با اتاق عمل ببرند. دو نفر از

دکترها را هم خبر کردم و با هم مشغول کار شدیم . ولی

متأسفانه تلاش ما بی نتیجه ماند .

گفتم: با اینحال، از نظر وظیفه ای که دارم، می خواهم امیلی

را ببینم. لطفاً با او اطلاع بدهید که باینجا بیاید .

دکتر گفت: بله، البته شما وظیفه دیگری دارید. همین

الان صدایش میکنم .
 از اتاق بیرون رفت . «میشل» گفت : صبر کن ، تا نتیجه کالبد
 شکافی معلوم شود .
 بایبحوصلگی گفتم : دکتر یا امیلی ، باین دو ناظرین هستم .
 البته به امیلی بیشتر .

– یعنی میخواهی بگوئی آلبرتینی ، او را خریده ؟
 – آره . ممکنست این معاملات سابقه دارد .
 – میتوانیم امیلی را زیر نظر بگیریم .
 گفتم . این موضوع را پیش خودت نگهدار . بکسی حرفی
 نزن ؛ حتی معاونت . خودم او را زیر نظر میگیرم .
 گفت : خیلی خوب . ولی باید مرا در جریان بگذاری .
 خواستم چیزی بگویم که «امیلی» وارد اتاق شد . سلام کرد
 و پرسید : بامن کاری دارید ؟

«میشل» گفت : آقای رامین ، عضو پلیس بین المللی ،
 میخواهند از شما چندتا سؤال بکنند .

«امیلی» نگاهش را بمن دوخت و گفت : با کمال میل .
 گفتم : وضع پنتو را از لحظه ای که برای تزریق آمپول
 وارد اتاقش شدید ، برایم تعریف کنید .

گفت : وقتی من وارد اتاق شدم دیدم «پنتو» ، بخودش
 میپیچد و ناله میکند . صدایش کردم و حالش را پرسیدم . جوابی
 بمن نداد . پنتو را از رویش کنار زدم ، دیدم دستهایش را بشکمش
 گرفته و فشار میدهد .

من فوراً ...

حرفش را قطع کردم :

– و شما فوراً آمبول را باو تزریق کردید بلکه حالش

بهتر شود .

«امیلی» گفت. نه این کار را نکردم. در آن موقع لازم

بود دکتر را خبر کنم . فوراً بسراغ او رفتم و با هم برگشتیم

این جا .

پرسیدم: وقتی با دکتر برگشتید، وضع بیمار چطور بود؟

گفت: حالش بدتر شده بود. از بینی و دهانش خون

جاری بود .

– و دکتر دستور داد که او را با قاق عمل ببرند، و بعدش

هم تلاش شما به نتیجه نرسید .

– بله متأسفانه او مرد .

– متشکرم خانم امیلی . میتوانید بروید .

وقتی اورفت، «میشل» پرسید: چیزی دستگیرت شد؟

گفتم: نه ، همان حرفهائی که انتظار شنیدنش را داشتم،

تحویل داد .

– هنوز هم باو ظنین هستی ؟

– آره . دوسه روز دیگر او را زیر نظر میگیرم .

– چرا دوسه روز دیگر ؟

نگاهش کردم و گفتم: آلبرتینی و افرادش منتظرند ببینند

پلیس چه عکس العملی از خودش نشان میدهد. پیش از همه متوجه

امیلی هستند. چون فکر میکنند ما باو ظنین میشویم . بر خلاف

روش معمولی خودمان که در این گونه مواقع از چند نفری بازجوئی

و تحقیق میکنیم، من ایندفعه میخواهم طور دیگری عمل کنم .

ظاهراً وانمود میکنیم که نظر دکتر را قبول کرده ایم و پرونده

«پنتو» برای همیشه بسته شده. البته اگر تو موافق باشی .
 «میشل» گفت: کاملاً موافقم ضمناً پادت باشد که هنوز
 نظر دکتر را راجع به علت خون ریزی نپرسیده ایم .
 گفتم: مگر نشنیدی؟ خون ریزی از طحال بوده !
 ما براه افتادیم که اتاق ۲۳۷ را ترك كنیم. دکتر بدرون
 آمد و پرسید: امیلی آمد پیش شما ؟
 گفتم: بله ، آمد و همان مطالبی را گفت که شما
 گفته بودید .

با لبخندی خفیف گفت: متأسفم که شما بحرفهای من
 اطمینان نکردید .

گفتم: موضوع اطمینان در بین نبود. ما بوظیفه خودمان
 عمل کردیم. هنوز هم کار ما در اینجا تمام نشده .

— باز هم میخواهید تحقیق کنید ؟

— نه دکتر . میخواهیم علت خون ریزی «پنتو» را برایمان
 شرح بدهید .

— با کمال میل . بفرمائید یرویم بدفتر من .

با هم از اتاق ۲۳۷ بیرون آمدیم و بدفتر دکتر که در همان
 طبقه بود، رفتیم و در دفتر او نشستیم. دکتر گفت: مثل اینکه
 برایتان گفتم، اصل خون ریزی بر اثر پاره شدن طحال بوده و ما
 هم هیچ کاری نمیتوانستیم بکنیم .

«میشل» پرسید: علت پاره شدن طحال، چه بوده ؟

دکتر گفت: ضعف خود بیمار. این را باید قبول کنیم که
 «پنتو» سابقه بیماری ریوی داشته، و علت بیرون آمدن خون از
 دهانش، همین بیماری بوده. گذشته از این ، بر اثر چپ شدن

اتومبیل، این بیماری شدت پیدا کرده بود. بطوریکه موجب پاره شدن مویرگها و حبابهای ریوی شده بود. باضربه دیگری که بسر بیمار خورده بود، سینوسهای پیشانی ترك برداشته بود و علاوه بر آن استخوان وسطی بینی هم شکسته بود. من معتقدم که این ناراحتیها وضعف درونی بیمار ناشی از خونریزیهای خفیف و پنهانی، موجب پاره شدن طحال شده بود.

«میشل» گفت: اینها که گفتید، خوب بود قبلا هم بما می گفتند.

دکتر گفت: وظیفه من این بود که حالت های بیمار را در گزارشهای خودم برای رئیس بیمارستان شرح بدهم شما باید از ایشان می پرسیدید.

پرسیدم: قبل از خونریزی شدید، متوجه خونریزیهای خفیف و پنهانی نشده بودید؟

گفت: نه. چون علائمی در بیمار مشاهده نمیشد. حالت اغماء همه چیز را از ما مخفی کرده بود. فقط يك بار از بینی او خون جاری شد و من بلافاصله جلوگیری کردم. فکر میکنم پریشب بود، جز آنچه که گفتم، دلیل دیگری نمیتوان برای مرگ بیمار پیدا کرد.

گفتم: شما هم، باید این را قبول کنید که بیهوشی بیمار بیش از حد معمول بود.

آهسته سزش را تکان داد و گفت: بله. در خلال این مدت، او چند بار از حالت اغماء بیرون آمد. ولی نه آنطور که ما انتظارش را داشتیم. یکبار خودتان شاهد بودید و حتی صدایش کردید.

حالت او بین اغماء و هشیاری بود که هیچکدامش قابل اطمینان

نبود . درواقع ما هم در تعجب بودیم .

میشل پرسید : حرف دیگری ندارید ؟

دکتر گفت : فقط می‌تونم این را هم اضافه کنم که ظرف چند دقیقه خون ریزی شدید ، مقداری زیادی خون در معده اش جمع شده بود .

میشل از جا برخاست . بسطرف تلفن رفت و گفت

اجازه هست ؟

دکتر گفت : خواهش میکنم .

میشل تلفنی به اداره اش دستور داد که برای حمل جسد

پنتو به پزشکی قانونی ترتیب کار را بدهند

منهم از جا برخاستم از دکتر جدا خواستی ؟

اتاق بیرون آمدم و کمی بعد بیمارستان را ترک کردم

پرسید :

- از حرفهای دکتر بیزی فهمیدی ؟

گفتم : فقط خودش فهمید . وای من هنوز تردید دارم .

معتقدم که مرگ پنتو عمدی بوده و آلبرتینی در این جنایت دست

داشته ، باید صبر کنیم ببینیم ، نتیجه کالبد شکافی چه می‌شود

راستی به پزشکی قانونی توصیه کن که نتیجه کالبد شکافی را

محرمانه برایت بفرستند نمی‌خواهم جرم من و تو ، کس دیگری را

آن باخبر شود .

ماجلو در بیمارستان با انتظار رسیدن مأموران پلیس و

آمبولانس ایستاده بودیم و صحبت میکردیم . میشل با خنده

گفت :

- مثل اینکه از ریاست خودت زیاده راضی نیستی .

دوست داری به تنهایی کار کنی و کسی از کارهایت سر در نیاورد مثل مأموریت سابق .

با تبسم گفتم :

- اصلاً خوشم نمی آید، اینهم بخاطر فوستر و فیلیپ بود که قبول کردم. حالا هم با همان روش سابق خودکار میکنم. طور دیگری عادت نکرده ام.

- از سفارشهایی که بمن کردی . پیداست .

- پس یادت نرفته چکار باید بکنی.

- نه، کاملاً یادم هست .

آمبولانس و اتومبیل مأموران پلیس از راه رسیدند. چند دقیقه بعد ، جسد «پنتو» را از بیمارستان خارج کردند و در آمبولانس گذاشتند. وقتی اتومبیل ها حرکت کردند ، میشل گفت: من و تو کلاف سردرگم شده ایم . بخصوص تو. چون تنها امیدت به پنتو بود که او هم از بین رفت :

گفتم:

- ولی ارباب او «آلبرتینی» زنده است.

گفت: بدون داشتن مدرک ، کار مشکلی است . بعقیده من باید ازواشنگتن کمک بگیری .

پوزخندی زدم و گفتم: کمک نه. من یا باید میکرو فیلم را پیدا کنم، یا کشته شوم. راه سومی وجود ندارد. سازمان اژدهای زرد و دارودسته آلبرتینی هم این موضوع را حس کرده اند که مراقب من هستند .

کمی مکث کرد و بعد گفتم :

- تا ببینیم چه پیش می آید . فعلاً که سر نخ و وجود ندارد.

شب بخیر .

- اگر موافق باشی ، با هم می‌رویم يك فنجان قهوه می‌خوریم .

- نه . بهتر است برگردم بهتل .

- پس بگذار ترا برسانم .

- این شد يك حرفی .

« ميشل ، با اتومبيلش مرا جلو هتل پلازا پیاده کرده و رفت ... »

ساعت نه صبح ، ميشل تلفنی بهمن اطلاع داد که آلبرتینی باوکیل برای آزاد کردن «ویتوریو» آمده‌اند .
گفتم: آنها را نگهدار تا من بیایم .

گوشی را گذاشتم و از اداره بیرون آمدم و با اداره پلیس رفتم . آلبرتینی و وکیلش پائین نشسته بودند . آلبرتینی تا مرا دید گفت :

- توبچه اتهامی را ننده مرا توقیف کرده‌ای ؟

گفتم: پلیس میتواند بهر کسی که ظنین شد، تا بیست و چهار ساعت در توقیف نگاهش دارد .

- تو نمی‌توانی اینکار را بکنی .

- می‌بینی که اینکار را کردم و حتی ترا هم می‌توانم بیست و چهار ساعت در توقیف نگهدارم ،

«آلبرتینی» کوتاه آمد و آهسته گفت : بله . تو خیلی کارها میتوانی بکنی .

گفتم: مثل اینکه چیز دیگری می‌خواستی بگوئی .
و کیلت گفت :

— ببخشید آقای رامین طرف صحبت شما من هستم . می-
خواهم بدانم اتهام ویتوریو چیست ؟
با خونسردی تمام گفتم : چیز مهمی نبود . می‌توانید
پیریدش .

«آلبرتینی، باناراحتی گفت : از اول ببخود اورا توقیف
کردی. خودت هم میدانستی که اتهامی باو نمی‌چسبد .
— ولی هدف تو چیز دیگری بود . توصیه می‌کنم که
دنبالش نروی .

گفتم : با خود یا بی خود ، به و کیلت بگو ترتیب کارش
را بدهد .
از پله‌ها بالا رفتم . «میشل» منتظرم بود، و بمجرد دیدن
من پرسید :

— آلبرتینی را دیدی ؟

باخنده گفتم: آره. کمی هم باهم صحبت کردیم.
— میگوئی چکار کنیم ؟

— هیچ. دستور بده آزادش کنند. اربابش منتظر است.
— نمیخواهی از او بازجوئی کنی ؟

— آنهم حالا ؟ نه، بی نتیجه است .

باهم پائین آمدیم و کیل «آلبرتینی» گفت: آقای کمیسر میشل
فقط منتظر دستور شما هستم .

«میشل» بگروهیان گفت : ویتوریو را بیاورید.

وقتی «ویتوریو» را آوردند ، زلزل بمن نگاه کرد و با

لحن خاصی گفت : باید میدانستی که آقای آلبرتینی آزادام می‌کنند .

گفتم : دیروز منتظرشان بودم .
وکیل آلبرتینی اوراق مربوط را پرکرد و از «میشل» پرسید :
وینوریو آزاد است ؟

میشل گفت : بله . می‌تواند برود .
به گروهیان گفتم : لوازم شخصی آقای وینوریو را
تحویش بدهید .

گروهیان اشیائی را که از جیب‌های «وینوریو» بیرون
آورده بودند ، از اشکاف خارج کرد و روی میز جلو او گذاشت
«وینوریو» گفت :

— اسلحه کجاست ؟

رو کردم بگروهیان و گفتم : اسلحه‌اش را هم بدهید که
شرش را کم‌کند .

«آلبرتینی» گفت : تو اسلحه نداشتی برو بیرون اتومبیل
را تحویل بگیر .

وینوریو گفت : چرا ، داشتم . رامین آن را از من
گرفت .

«آلبرتینی» با عصبانیت گفت : برو بیرون منتظرم باش .
همان‌موقع گروهیان اسلحه را روی میز گذاشت . وینوریو
باشنازدگی خاصی آنرا برداشت و گفت : خودش است . من بدون
اسلحه نمیتوانم راه بروم .

بعدلوله اسلحه را بلبانش نزدیک کرد و با خنده گفت :
رفیق خویست بآدم کلک نمیزند .

خواست شانه بندش را زیر کنش ببندد و اسلحه را در آن جای دهد ، گفتم :

- بیرون که رفتی ، اینکار را بکن .

اسلحه را زیر کمر بند شلوارش جاداد . دوتکه کنش را بست و روبمن کرد و گفت : بعد از این سعی کن بی مدرك کسی را توقیف نکنی . جز وقت تلف کردن ، نتیجه دیگری ندارد .
گفتم : البته . دفعه بعد ، اگر خواستم ترا توقیف کنم ، سعی میکنم ، بامدرك و دلیل باشد که دیگر وکیل اربابت نتواند ترا آزاد کند .

وکیل «آلبرتینی» گفت : من نمی دانم چرا اشخاص را بدون مدرك جرم توقیف میکنید و مزاحمتان میشوند . شما اخطار میکنم اگر این عمل درمورد موکلین من تکرار شود ، علیه شما اعلام جرم میکنم .

با لبخند معنی داری گفتم : به این موضوع توجه نداشتم . خوب شد یادآوری کردید .
میشل گفت :

- مثل اینکه شما دیگر کاری ندارید .

«آلبرتینی» خواست حرفی بزند ، وکیلش آهسته چیزی باو گفت ...

به ویتوریو گفتم : بیرون که رفتی اتومبیل اربابت را هم تحویل بگیر .

هر سه خدا حافظی کردند و براه افتادند . من «ویتوریو» را صدا کردم . هر سه ایستادند . وکیلش پرسید :
- چیزی جا مانده ؟

گفتم: نه. فقط يك سوال كوچك چيز مهمی نیست .
 - از من بپرسید تا جوابتان را بدهم .
 - مناسبم آقای وکیل . خودش باید جواب بدهد.
 همه حتی «میشل» نگاهشان بمن بود. به «ویتوریو» گفتم:
 میا جلو .

از نرده چوبی که آمد اینطرف ، من باو نزدیک شدم .
 تکه کتشی را باز کردم. دست به اسلحه اش زدم و پرسیدم:
 - این مال توست ؟

سینه اش را جلوداد و گفت :

- فرمایش !؟

با خونسری گفتم : هیچ ، فقط خواستم جواز حملش را

به بینم .

اینرا که گفتم ، متوجه «آلبرتینی» و وکیلش شدم . هر سه
 غافلگیر شده بودند. بهت زده بمن نگاه میکردند و ویتوریو خیلی
 زود خودش را باخت . این نقشه ای بود که من قبلا طرح کرده
 بودم منتها زیاد امیدوار نبودم که موفق شوم . همان موقع که
 «ویتوریو» سراغ اسلحه اش را گرفت و «آلبرتینی» سعی کرد
 باو بفهماند که اسلحه نداشته است ، من حس کردم که نقشه ام با
 شکست مواجه شده و موفق نمیشوم. ولی اصرار «ویتوریو» برای
 گرفتن اسلحه امیدوارم کرد . قبلا راجع باین موضوع با «میشل»
 صحبتی نکرده بودم، وقتی من جواز حمل اسلحه «ویتوریو» را
 را مطالبه کردم ، «میشل» قضیه را فهمید و لبخندی بر روی لبانش
 آورد. «ویتوریو» متحیر بود چه جواب بدهد ... گفتم : مگر
 نشنیدی ؟ جواز حمل اسلحه ات را میخواهم ببینم .

آهسته گفت : جواز ندارد .

و کیلش که تا آن موقع سکوت کرده بود حله آمد و گفت :
آقای رامین ، اسلحه ویتوریو جواز دارد . منتها جوازش اینجا
نیست . اجازه بدهید برود و آنرا بیاورد . شما طوری او را گنج
کرده اید که نمیداند چه بگوید .

پوزخندی زد و گفت : چطور است شما که وکیلش
هستید با آقای آلبرتینی این کار را بکنید ، ویتوریو اینجا
می ماند .

«آلبرتینی» با عصبانیت گفت : پسره احمق خودش را بدرد
سرانداخت .

رو کردم به کمیسر میشل و گفتم : ویتوریو را میتوانیم بجرم
حمل اسلحه غیر مجاز توقیف کنیم .

« ویتوریو » که رنگ بصورت نداشت آمد زرنکی کند .
اسلحه را از زیر کتش بیرون آورد و آنرا روی میز گروهان
انداخت و گفت :

— این مال من نیست . من اصلاً اسلحه نداشتم . شما عمداً این
اسلحه را بمن دادید .

شانه اش را گرفتم و او را بجلو هل دادم و بگروهان گفتم :
بیرش زندان .

از آزاد شدن او تقریباً پنج دقیقه گذشته بود که بجرم سنگینی
بزدان برگشت .

رو کردم بوکیلش و گفتم :

— این دفعه سعی کردم با مدرک توقیفش کنم . می بینید که
پلیس هیچوقت بی جهت مزاحم کسی نمیشود .

«آلبرتینی» که در این حال اگر رگش را میزدند خونش بیرون نمی آمد ، با لحنی که معلوم بود بازی را باخته است گفت :

خیلی خوب . فعلا تو برنده شدی .

با خنده گفتم : چرا دیگر فعلا ؟!

گفت : خیلی دلت می خواهد مرا توقیف کنی . ولی این آرزو را باید بگور ببری .

گفتم : هنوز معلوم نیست کدام یکی این کار را بکنیم . من یا تو ،

«وینتوریو» با صدای بلند خطاب به «آلبرتینی» و وکیلش گفت : شما نمی خواهید مرا از اینجا بیرون بیاورید ؟ . یک کاری بکنید . باشما هستم . آلبرتینی من نمی توانم تو زندان بمانم . و «آلبرتینی» بی آنکه از ما خدا حافظی بکند ، از اداره خارج شد .

وکیلش رو بمن کزد و گفت : شما موکل مرا غافلگیر کردید این صحیح نیست .

گفتم : شما اسم این را غافلگیری می گذارید ؟ ! اسلحه مال خودش بود . مطالبه کردم تا بهم تحویلش دادیم .
- چکار باید کرد ؟

- شما میتوانید بروید .

- اینرا میدانم . منظورم وینتوریو است .

گفتم : شما میتوانید وکالتش را قبول کنید .

با نا اراحتی گفت : ولی این صحیح نیست که کسی را اینطور غافلگیر بکنند و بعد دستور توقیفش را بدهند . بعد هم دیگر را

می بینیم .

خدا حافظی کرده و رفت ...

میشل گفت : عالی بود . رامین ... آنموقع که گروه‌های اسلحه او را تحویلش داد ، من خیال کردم توقیلاً جواز حمل اسلحه را دیده‌ئی . این بود که سؤال نکردم . ولی دیگر نمی دانستم که تو برای غافلگیر کردنش نقشه‌ای کشیده‌ای .

باخته گفتم : آلبرتینی موضوع را فهمید . ولی ویتوریو ، حماقت کرد که سراغ اسلحه‌اش را گرفت .

گفت : اگر منظورت اینست که ویتوریو در بازجویی بعدی اطلاعاتی در اختیارمان می‌گذارد باید بگویم بی‌فایده‌است .

گفتم : هدف من این بود که از این راه ، ضربه‌ای به - آلبرتینی زده باشم او دیروز می‌توانست برای آزاد کردن ویتوریو به ما مراجعه کند ، ولی صبر کرد تا «پنتو» از بین برود ، من بهر قیمتی شده ، ته‌وتوی اینکار را در می‌آورم ... راستی ، نتیجه کالبد شکافی هنوز نرسیده ؟

- نه . قرار است تا قبل از ظهر برایم بفرستند .

- پس من همینجا می‌مانم .

با هم بدفتر کارا و رفتیم . از آنجا به ژانت تلفن کردم و باو گفتم که در کجا هستم ..

ژانت گفت : آقای استیفن آمده بود .

گفتم : اگر دو مرتبه برگشت و سراغ مرا گرفت ، بگو خودم باو تلفن می‌کنم .

گوشی را گذاشتم ... تقریباً ساعت یازده صبح بود که نتیجه کالبد شکافی جسد «پنتو» از پزشکی قانونی رسید .

«میشل» بی آنکه پاکت را باز کند آنرا بمن داد و گفت :
بازش کن .

پاکت را باز کردم و نامه داخل آن را بیرون آوردم و مشغول
خواندن گزارش پزشکی قانونی شدم

میشل پرسید : موضوع مهمی کشف شده ؟

گفتم : آره حدس من درست بود .

.. مسمومش کرده بودند ؟

.. نه از راه دیگری بزند گیش خاتمه دادند .

.. بده ببینم ، چی نوشته .

گزارش را تا به آخر خواندم و آنرا بدست «میشل» دادم .
پزشکی قانونی در کالبد شکافی متوجه این موضوع شده بود که
خون بیمار را بر اثر تزریق آمپول «هپارین» رقیق کرده اند ،
بجای که باعث پاره شدن طحال و خون ریزی شده بود . بدکتر
و «امیلی» بیشتر فکر می کردم .

بعید بنظر میرسید که دکتر چنین دستوری داده باشد .
تقریباً مطمئن بودم که «امیلی» شخصاً آمپول «هپارین» را به
«پنتو» تزریق کرده و این آمپول باید از طرف افراد «آلبرتینی»
در اختیار او قرار گرفته باشد .

«میشل» گزارش را روی میز گذاشت و گفت : پس خونریزی
دلیل دیگری داشته .

گفتم : امیلی بدستور آلبرتینی این کار را کرده . من همین
الان به بیمارستان میروم و تا چند دقیقه دیگر برمی گردم .
پرسید :

.. راجع به چیز می خواهی تحقیق کنی ؟

گفتم: آمبول هپارین: ضمناً همین الان خبر مرگ «پنتو» را بروزنامه‌ها بده و اگر راجع بکالبد شکافی پرسیدند، همان مطالبی را که دکتر گفت، در اختیار خبرنگاران بگذارد راجع به آمبول «هپارین» و رفیق شدن خون بیمار حرفی نزن. این موضوع باید کاملاً مخفی بماند یادت باشد که فقط من و تو از آن اطلاع داریم.

با شتاب اداره پلیس را بقصد بیمارستان ترک گفتم: در بیمارستان یکسر به اتاق رئیس بیمارستان رفتم. اوتا مرا دید گفت: از مرگ پنتو مناسقم. گزارش دکتر را خواندم.

گفتم: بله. تلاش دکتر بجائی نرسیده.

— خوب. چکاری میتوانم برایتان انجام بدهم؟

— دفتر داروهای مصرفی داروخانه بیمارستان را

میخواهم ببینم.

— اتفاقی افتاده؟

— نه. چیز مهمی نیست. خیالتان راحت باشد.

او تلفنی دستور داد. دفتر داروهای مصرفی را برایم

بیاورند. دوسه دقیقه بعد، دفتر را روی میز جلو من گذاشتند.

از تاریخی که «پنتو» به بیمارستان منتقل شده بود، تاشب

گذشته بدقت داروهای که برای مصرف بیماران از داروخانه

خارج شده بود. مطالعه کردم. اسمی از آمبول هپارین

دیده نمیشود.

دفتر را بستم و گفتم: متشکرم، با این دفتر کاری ندارم.

پرسید: شما دنبال چه چیز میگردید؟ بمن اطمینان

داشته باشید.

گفتم: البته که اطمینان دارم. لطفاً موجودی آمپول هپارین را از داروخانه سؤال کنید که تعداد آنها با کارت موجودی تطبیق میکند؟

- موضوع چیست؟

- موضوع از نظر پلیس مهم است.
باخنده گفت: اینطور که معلوم است. من نباید چیزی بدانم.

با تبسم گفتم: فعلاً نه.

- چطور است خودتان مراجعه کنید؟

- بدفکری نیست. لطفاً مرا بعنوان بازرس اداره بهداشت عمومی معرفی کنید.

رئیس بیمارستان تلفنی مرا به مدیر داروخانه معرفی کرد.
با تشکر، از او خدا حافظی کردم و از دفتر کارش بیرون آمدم...
در داروخانه برای ردگم کردن، نام چند دارو را که «هپارین»، هم یکی از آنها بود، بردم و از مدیر داروخانه خواستم که کارت موجودی این چند قلم دارو را در اختیارم بگذارد.

کارت موجودی هر دارو با مقدار آن در قفسه های داروخانه مطابقت میکرد.

داروی مورد نظر من آمپول «هپارین» بود که وقتی بکارت آن نگاه کردم، دیدم تاریخ آخرین باری که از این آمپول مصرف شده، مربوط به یکماه قبل است. کارتها را روی میز گذاشتم و از آنجا بیرون آمدم، و برگشتم پیش «میشل»، او پرسید: چیزی فهمیدی؟

گفتم: آمبول هپارین که امیلی به پنتو تزریق کرده، از خارج بیمارستان در اختیارش گذاشته‌اند. موجودی این آمبول در داروخانه بیمارستان با کارت موجودی آن کاملاً مطابقت میکرد. بعقیده من، از این آمبول باید تعداد زیادی به «پنتو» تزریق شده باشد که ظرف چندساعت، خون او را رقیق کرده.

«میشل، که نگاهش بمن بود گفت: دکتر، یا امیلی، یکی از این دو نفر این جنایت را انجام داده.

گفتم: من بیشتر به امیلی ظنن هستم. بعقیده من دکتر در این کار دخالتی نداشته.

– از کجا میخواهی شروع کنی.

– از امیلی. وادارش میکنم که هرچه میداند. بگوید.

میشل گفت: تو داری راه را عوضی میروی. بزور نمیشود او را وادار بگفتن حقایق کرد. بدون مدرک جرم، روبروشدن با امیلی اشتباه بزرگ است.

گفتم: اول میروم سراغ مدرک جرم بعد دیدن خانم امیلی.

– این مدرک را از کجا میخواهی پیدا کنی؟

– هنوز فکرش را نکرده‌ام.

با خنده معنی‌داری گفت: به منم داری کلك میزنی؟! خنده‌ام گرفت... گفت پس درست میگویم.

در حالیکه میخندیدم گفتم: تا بیست و چهار ساعت دیگر، مدرک جرم را نشانت میدهم.

– خیلی اطمینان داری. حتماً يك چیزهایی پیدا کرده‌یی.

– هنوز نه. ولی خیلی امیدوارم.

– از کجا، چطوری.

- وقتی پیدا کردم، خبرت می‌کنم .
 آهسته سرش را تکان داد و گفت: کم‌کم داری از منم
 فاصله می‌گیری. تو عوض بشو نیستی. با همان روش همیشگی‌ات
 می‌خواهی کار بکنی. من پیشنهاد می‌کنم که مأموران اداره ششم را
 بقسمتهای دیگر منتقل کنی، تو و منشی‌ات کافی هستید .
 گفتم: به تشکیل اداره نمی‌شود دست زد. ولی من کار
 خودم را می‌کنم .

قبل از آنکه از دفتر کار میشل بیرون بیایم ، به ژانت
 تلفن کردم .

گفت: خانمی دوبار تلفن کرد که با شما صحبت کند.

- اسمش را نگفت ؟

- نه، لابد نمی‌خواست من بدانم ،

- اگر باز هم تلفن کرد، سعی کن اسمش را بپرسی . من

خیلی دیر برمی‌گردم .

گوشی را گذاشتم و به میشل گفتم بعرض اینکه مدرک جرم
 امیلی را بدست آوردم، خبرت می‌کنم .

گفت: زیاد مطمئن نیستم. چون از تو نمیشود چیزی فهمید.

خدا حافظی کردم و از دفتر کارش بیرون آمدم...

* * *

برای بدست آوردن مدرکی که بتوانم با آن بملاقات
 دامیلی، بروم، فعالیت خستگی‌ناپذیری را شروع کردم . راه
 درستی را انتخاب کرده بودم و اطمینان داشتم که سرانجام به
 نتیجه‌ای که انتظارش را دارم میرسم . تلاش من تا روز بعد ،
 ادامه داشت. قبل از ظهر، در حدود ساعت یازده بود که موفق شدم

حساب پس انداز «امیلی» را در یکی از بانکها بدست آورم. آنچه که حدس زده بودم، درست بود. در تاریخ همان روزی که جسد «پنتو» را پزشکی قانونی برده بودند: یعنی روز قبل. مبلغ بیست هزار فرانک به حساب او ریخته شده بود.

مشخصات دفترچه پس انداز را یادداشت کردم و از بانک بیرون آمدم. بیش از بیست و چهار ساعت بود که با داره خودمان نرفته بودم. از «استیفن» و «روبرت» هم خبری نداشتم. تنها تماس تلفنی من با «ژانت»، منشی خودم بود. آخرین باری که باو تلفن کردم، معلوم شد. آن زن ناشناس، چند بار دیگر بدفتر من تلفن کرده است.

حدس زدم که این زن ناشناس که بدفتر من تلفن میکند و سراغ مرا میگیرد، ممکن است «الیزا»، مدیر سابق خیاطخانه ژرژ باشد.

چون از فردای شبی که آن ماجری در خیاطخانه برای من اتفاق افتاد، «الیزا»، ناپدید شده بود و جستجوی مأموران من برای پیدا کردن ردپایش، بجائی نرسیده بود. اوزنی بود که تنها زندگی میکرد. و خیلی زود از شوهرش جدا شده بود. بچه‌ای هم نداشت.

حدس دیگر در مورد «امیلی» بود. فکر کردم شاید او باشد. معمولاً در این قبیل مواقع که جنایتی اتفاق می‌افتد، یکی از کسانی که شاهد و ناظر جنایت بوده، یا بعلمی در آن شرکت داشته و از ترس پلیس خودش را مخفی میکند، بخیال اینکه خودش را از اضطراب و ناراحتی بیرون بیاورد، بطور ناشناس تلفنی با

پلیس تماس میگیرد و اطلاعات خودش را درباره قاتل در اختیار وی میگذارد .

انگیزه اصلی این جور تماسها، آنهم بطور ناشناس، اینست که آن شخص فکر میکند با اطلاعاتی که در اختیار میگذارد ، قاتل اصلی بدام میافتد و پرونده بسته میشود و او میتواند زندگی تازه‌ای را شروع کند .

در حدود ساعت دو بعد از ظهر بود که پس از بیست و پنج‌شش ساعت با اداره خودمان برگشتیم . اولین کسیکه به سراغم آمد روبرتا بود پرسید: تو کجا هستی ؟
گفتم: فعلا اینجا .

گفت: اگر از بیرون با ژانت تلفنی تماس نمیگرفتی، من مطمئن میشدم که اتفاقی برایت افتاده . با خنده گفتم: خدا را شکر، که صحیح و سالم برگشته‌ام .

پرسید: کسی را تعقیب میکردی ؟

گفتم: آره... ولی فعلا نه پرس اسمش چیست . چون هنوز به نتیجه‌ای که می‌خواهم، نرسیده‌ام .

گفت: مأموریت تازه‌ای بما واگذار شده .

- لابد بازیک نفر در حوالی باریس بقتل رسیده ؟

- موضوع قتل در بین نیست . از لیسن اطلاع داده‌اند که یکی از مأموران ضد اطلاعات آنها ناپدید شده .

- اسمش چیست ؟

گفت: کلونا . مشخصات و عکسش را هم فرستاده‌اند . اینطور که معلوم است، تا «زوربخ» ردش را برداشته‌اند و بعد دیگر از او اثری بدست نیامده .

پوزخندی زدم و گفتم: پرونده آلیس هنوز بجائی نرسیده، حالا باید دنبال «کلونا» بگردیم. پرونده‌اش پیش توست ؟
 - آره . الان میاورم ؟

- عجله کن. من باید بروم .

«روبرتا» بدفتر کارش رفت. کمی بعد، با پرونده «کلونا» که فقط از دو برگ تشکیل شده بود، برگشت آنرا روی میز من گذاشت و گفت: سن ۴۳ سال. موشکی. بسه زبان خارجی هم آشناست. علامت مشخصه‌اش اگر خوب دقت کنید، گوش چپ اوست که مصنوعی است. فکر میکنم با این علامت خیلی زود بتوانیم پیدااش کنیم .

نگاهش کردم و با تبسم گفتم: پس همین الان شروع کن ، و هرکسی که گوش راست و چپش مصنوعی بود بگو توقیفش کنند. شاید یکی از آنها «کلونا» باشد .

گفت: از شوخی گذشته. بعقیده تو این پرونده را در اختیار چه کسی بگذاریم ؟
 گفتم: اول اجازه بده من این دو برگ را بخوانم، بعد با هم صحبت میکنیم .

بمطالعه پرونده مشغول شدم... تنها در یک مورد «کلونا» شناخته میشد و آن گوش مصنوعی‌اش بود. ولی مهم این بود که رد او را بدست بیاوریم. پرونده را بستم و به «روبرتا» گفتم: این مأموریت را به ژان بده. پرونده را در اختیارش بگذار. او باید با اولین پرواز به لیسبون برود و با آنها تماس بگیرد . ضمناً یادت باشد که اوزیر نظر تو کار میکند. بخودش هم این موضوع را بگو .

گفت: طرح مأموریت‌ها باتوست. خودت هم میدانی که دخالت مستقیم توبه پیشرفت کار مأموران خیلی کمک میکند.

گفتم: می‌بینی که من سخت گرفتار پرونده «آلیس» هستم. هیچ‌جوری هم نمیتوانم خودم را کنار بکشم. یعنی نمیخواهم این کار را بکنم. خیال کن مرا برکنار کرده‌اند و این اداره را در بست در اختیار تو گذاشته‌اند، آنوقت چه کار میکنی؟

کمی مکث کردم و ادامه دادم: تواز مأموران ورزیده و کارکنان اداره‌مان هستی.

گفت: تجربه تو بیشتر از من است.

پوزخندی زدم و گفتم: تجربه!.. از روزاول هم میدانستم که این ریاست لعنتی دست و پای مرا می‌بندد. نباید قبول میکردم. اگر باین کار علاقمند بودم، بعوض خودم یکی از مأموران را مأموریت تعقیب پرونده قتل آلیس میکردم. ریاست و این جور سمت‌ها اصلاً با روحیه من سازگار نیست.

— استعفا کن.

— این کار را کردم، ولی فوسترو فیلیپ قبول نکردند.

— پس دیگر حرفش را هم نزن.

گفتم: بهمین دلیل دارم کارها را بتو واگذار میکنم، که خیال راحت باشد و بتوانم پرونده قتل آلیس را تعقیب کنم. تو در کارهای اداره باید همکاری بیشتری نشان بدهی.

گفت: آنها هم ترا راحت نمیکذارند.

— کی، فوسترو یا فیلیپ.

— نه. سازمان اژدهای زرد را میگویم.

گفتم: آنها میخواهند که من کنار بروم. تبهکاران را هم

بهمین منظور اجیر کرده‌اند که بوسیله آنها هفت تیر بازی ،
 مرا مرعوب کنند .

« روبرتا ، گفت : و تو هم يك تنه داری سماجت
 می‌کنی .

باخته گفتم :

– پس انتظار داری کنار بروم ؟!

گفت : منظورم این نبود . لااقل سعی کن تو این مبارزه
 تنها نباشی . یکی دو نفر از مأموران راهم با خودت ببر . اینطور
 که تو شروع کرده‌ای ، بالاخره بضررت تمام میشود .

گفتم : تو از چیزی داری صحبت میکنی که موافقش
 نیستم .

« ژانت ، اطلاع داد که «استیفن» میخواهد مرا ببیند .

گفتم : بگو بیاید .

وقتی که استیفن داخل شد ، «روبرتا» پرونده «کلوتا» را
 از روی میز برداشت و با استیفن خوش و بش کرد و از اطاق
 خارج شد ..

«استیفن» نشست و باخته گفتم :

– در مورد ویتوریو شیرین کاشتی . حتی آلبرتینی و وکیلش
 هم بمغزشان خطور نمی‌کرد که تو بتوانی بفاصله دوسه دقیقه او
 را به جرم حمل اسلحه غیرمجاز مجدداً توقیف کنی . آلبرتینی
 خیلی دلق بود . مگر نه ؟

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم :

- وکیلش نه . ولی خود آلبرتینی موضوع را فهمید .
چون وقتی ویتوریو سراغ اسلحه‌اش را گرفت ، آلبرتینی دوسه بار
سعی کرد باو بفهماند که اسلحه نداشته ، ولی ویتوریو منظور اربابش
را درك نمی‌کرد و اسلحه‌اش را می‌خواست .

- اگر ویتوریو سراغ اسلحه‌اش را نمی‌گرفت ، آنوقت
چکار میکردی ؟

- خودم موضوع را پیش می‌کشیدم و اسلحه را جلویش
می‌گذاشتم .

- و اگر خودش را صاحب اسلحه نمیدانست .

- هیچ . الان باز هم راننده اربابش بود .

گفت : اینهم از زرنکی‌های مخصوص بخودت بود .

گفتم : میشل تا اندازه‌ای موضوع را فهمیده بود . منتها
خیال می‌کرد که ویتوریو چوا زحمل اسلحه دارد و منهم جوازش
را دیده‌ام .

داستیفن ، سیکاری آتش زد و گفت :

- مرگ پنتو خیلی ناراحت‌م کرد . امید من باو بود باینکه

بهوش بیاید و ما بتوانیم از او اطلاعاتی بدست بیاوریم . بعقیده
من باند تبه‌کاران او را از بین بردند که این سربخ هم از دست ما
خارج شود ، تو چه فکر میکنی ؟

گفتم :

- من و میشل هم اول همین خیال را می‌کردیم . حرفهای

دکتر هم از نظر ما قابل اطمینان نبود . تا اینکه امروز پیش از ظهر

نتیجه کالبد شکافی بدستمان رسید .

پکی بسیگارش زدو گفت :

- نتیجه چه بود ؟

در جای خود کمی جابجاشدم و گفتم : حرفهائی که دکتر زده بود ، تأیید می کرد . خونریزی داخلی بر اثر پاره شدن طحال بوده .

- توو میشل هم قبول کردید ؟

- چرا که نکتیم ؟ تنها مرجع صلاحیتدار پزشکی

قانونی است .

- به پرستار ، ظنین نشدید ؟

گفتم : نه . دلیل نداشت که با وظنین شویم ، من همان شب اول که وضع پنتورا دیدم ، فهمیدم که چیزی نمیشود . منتها بتو نگفتم . بهوش آمدن او يك درصد بود .

پس از يك مكث کوتاه پرسیدم : خوب ، توجه کار کردی ؟ هنوز دنبال جواهر فروشیها هستی ؟

گفت : اینجا که خبری نیست . باید به مارسى بروم .

گفتم : دزد جواهرات آلیس باید خیلی احمق و ناشی باشد که جواهرات آلیس را در پاریس بیول نزدنك کند . حدس تو به یقین نزدیکتر است . او برای آب کردن جواهرات باید به مارسى رفته باشد . ممکن هم هست درسوئیس یا هلند اینکار را بکند . شاید هم در ایالتالیا .

- ولی من از مارسى شروع می کنم .

- پس همین امشب حرکت کن . با قطار ساعت هشت .

- در اینجا بامن کاری نداری ؟

گفتم: رفتن تو به ماریسی، کاریست در زمینه مأموریت مان. احتیاط را از دست نده. حتی حساب هتل را هم تصفیه نکن. آنها منتظر فرصت مناسبی هستند که من یا ترا پیش ژاک بفرستند. شاید هم هر دومان را. ضمناً یادت باشد که دست خالی برنگردی.

از جا برخاست و با خنده گفت: فعلاً نمی شود پیش - بینی کرد.

گفتم: موفق باشی.

خدا حافظی کرد و رفت.

منتظر تلفن زن ناشناسی بودم که آنروز چندبار بدفتر من تلفن کرده بود. تقریباً اطمینان داشتم که این زن «الیزا»، یا «امیلی» است. ولی بیشتر به «الیزا» فکر می کردم که بعد از ماجرای خیاطخانه ژرژ، ناپدید شده بود. بدون شك او می - خواست اطلاعات خودش را در باره باند آلبرتینی در اختیارم بگذارد. و شاید هم تبهکاران بوسیله او میخواستند مرا بدام بیندازند. با اینکه تصمیم داشتم بسراغ امیلی بروم، در دفتر ماندم.

ساعت هفت شب گذشته بود که «ژانت» اطلاع داد آن خانم ناشناس می خواهد با شما صحبت کند.

گفتم: فوراً تلفن را وصل کن. منتظرش هستم.

لحظه ای بعد صدای زنی از توی گوشی برخاست. صدا به - گوشم آشنا بود. الو... آقای رامین.

گفتم: بله. بفرمائید.

گفت: میخواهم با شما صحبت کنم.

پرسیدم : شما کی هستید ؟
گفت : فکر می کنم این دومین دفعه ایست که ما داریم با
هم تلفنی صحبت میکنیم . حالا دیگر باید مرا شناخته باشید .
- بامن چه کار دارید ، خانم الیزا ؟
- پس مرا شناختید ؟
- از کجا تلفن می کنید ؟
- مهم نیست که از کجا دارم تلفن می کنم . باید شما
را ببینم .

کمی فکر کردم و بعد گفتم : مسجد مسلمانان را که بلدید .
خیابان پوئی دولرمیت . جلو در مسجد منتظر تان هستم .
سر ساعت هشت .

گفت : چطور است شما به آدرسی که میدهم ، بیایید ؟
بولوارمودا ، شماره ۱۸ ، طبقه دوم . من آنجا منتظر تان میمانم .
اینطوری بهتر می توانیم همدیگر را ببینیم .

- چه ساعتی ؟

- شما تعیین کنید .

ساعت هشت . تقریباً چهل دقیقه دیگر .

- باشد . تا آن موقع من هم به آنجا می رسم . فعلاً

خدا حافظ .

گوشی را گذاشت . من تلفنی به «روبرتا» گفتم که کجا
میروم . اضافه کردم اگر تا ساعت نه از من خبری نشد ، موضوع
را به فیلیپ اطلاع بدهد .

بیست دقیقه بساعت هشت شب مانده بود که از اداره بیرون
آمدم ، و با اتومبیلم بطرف بولوار حرکت کردم...

ودوسه دقیقه بساعت هشت مانده بود که اتومبیل را مقابل ساختمان شماره ۱۸ نگهداشتم. از آن پیاده شدم و بداخل ساختمان رفتم. ازپله‌های طبقه دوم که بالاآمدم، دیدم درب آپارتمان باز است و الیزا، دروسط درایستاده. بمن اشاره کرد داخل شوم.

با احتیاط داخل شدم. الیزا در را بست و گفت:

-- جزمین و شما، کسی دیگری این جا نیست. میتوانید همه جا را بگردید. وانکهی شما که تنها باینجا نیامده‌اید؟

گفتم: بله. ازچند دقیقه پیش مأموران پلیس این ساختمان را زیر نظر گرفته‌اند.

گفت: آنوقت چطور ممکن است دعوت من از شما يك دام باشد؟

در آشپزخانه را باز کردم و درحالی که آنجا را نگاه میکردم، گفتم:

-- ازاین بابت خیالم راحت است. ولی میخواهم مطمئن شوم که جز شما زن دیگری اینجا نیست.

با خنده گفت: خوشحالم که هر دو منظور همدیگر را می‌فهمیم.

حرفی نزدیم. اتاق خواب، حمام و اتاق نشیمن را هم گشتم. بعد رفتم روی مبل چرمی بالای اتاق که رو بروی در بود نشستم و گفتم:

-- خوب، چی میخواستید بگوئید؟

-- مشروب چی میل دارید؟

-- متشکرم. مشروب نمی‌خورم. حرفتان را بزنید.

کمی آنطرفتر نشست و گفت :

- آنها خیال کردند من شما را به خیاطخانه راهنمایی کرده‌ام. منظورم ماجرای آنشب است که شما از پنجره وارد خیاطخانه شده بودید. همانشب بسراغ من آمدند و ناراحت کردند.

پرسیدم: آنها کی باشند.

گفت :

- آلبرتینی و افرادش را میگویم.

- پس شما هم آنها را میشناسید ؟

- شما خودتان این موضوع را کشف کردید .

- خوب، تا اینجا که مطلب جالبی نبود .

گفت: شما باعث شدید که من کارم را از دست بدهم و از ترس جانم خودم را مخفی کنم. با اینجالب میخواهم از آلبرتینی انتقام بگیرم، و هرچه راجع باو میدانم، در اختیارتان بگذارم. این انتقام درواقع جواب سیلی محکمی است که او بصورتم زده و هنوز سوزش آنرا حس می‌کنم .

گفتم: پس انگیزه اینکار شما فقط يك سیلی است ؟

گفت :

- بله. آلبرتینی بمن ظنین شده و خیال می‌کند من شما

را به خیاطخانه کشانده‌ام. خوب، حالا که او اینطور خیال کرده.

پس بگذارید موضوع واقعیت پیدا کند .

-- اینطور که معلوم است این آپارتمان شما نیست .

- بله. من درخانه یکی از دوستانم مخفی شده‌ام .

- از کجا بمن تلفن کردید ؟

- از يك اتاقك تلفن عمومی .
- این دوست شما چکاره است ؟
- منشی يك شرکت تجارتی است .
- پرسیدم : قبلاهم آلبرتینی را می شناختید .
- گفت : در رم باهم آشنا شدیم .
- گفتم :
- بعد باین فکر افتادید که به پاریس بیائید و در خیاطخانه ژرژ کار بگیرید . در رم که بودید ، چکار میکردید ؟
- خودم خیاطخانه داشتم . کارم نگرفت ، آنجا را بهم زدم .
- بعد به پاریس آمدید و آقای ژرژ شما را استخدام کرد .
- خیلی دوندگی کردم . تا توانستم کار پیدا کنم .
- پوزخندی زدم و گفتم : با داشتن دوست مقتدری مثل آقای آلبرتینی ، نباید دوندگی میکردید . ببینم ، او شما را به ژرژ معرفی کرد ؟ .. سعی کنید حقیقت را بگوئید ؟
- آهسته گفت :
- بله ، ژرژ از دوستان آلبرتینی است .
- حدس زده بودم .
- پس ، ژرژ ...
- حرفش را قطع کردم و گفتم :
- نه هنوز مدرکی که بتوانم یا آن او را توقیفش کنم ، پیدا نکرده ام . ولی مراقبش هستند . خوب ، مثل اینکه می خواستید راجع بکارهای آلبرتینی اطلاعاتی بمن بدهید .
- لبخندی تلخ بروی لبانش آورد و گفت :

— ژاک، مأمور شما بدستور او بقتل رسید. آن رکباز
مسلل باید شما را میکشت، ولی خیلی شانس آوردید .
گفتم: این را میدانستم. دیگر چه میدانید؟ مثلاً روابطش
را با سازمان سری اژدهای زرد. با احتمال قوی اسم این سازمان
را از زبان آلبرتینی یا افرادش شنیده‌اید.
— با اینکه میدانم درپناه شما هستم، باز می‌ترسم .
— ادامه بدهید .

گفت: بله اسم این سازمان سری اژدهای زرد را شنیده‌ام.
آلبرتینی برای آنها کار می‌کند. هدف آنها پیدا کردن سارق
جواهرات آلیس است. تا اینجا که اطلاع دارم، مقتوله دریکی
از قطعات جواهراتش میکروفیلمی را مخفی کرده بود .
پرسیدم: اسم رئیس سازمان سری اژدهای زرد را میدانید؟
— متأسفانه درمورد رئیس آنها چیزی نمیدانم .
— حتی محل اقامتش را ؟
— بله. فکر می‌کنم فقط آلبرتینی با آنها تماس می‌گیرد.
افرادش هم اطلاعی ندارند. ولی ...
حرفش را ناتمام گذاشت. پرسیدم: ولی چه؟.. اسم کسی
را می‌خواستید بگوئید ؟

سکوت کرد، قیافه‌اش تردید آمیز بود. گفتم :
— یادتان باشد که هنوز مطالب جالبی برای من نگفته‌اید.
گفت: اطلاعات و ژنه‌وی‌یو، بیشتر از من است. او میتواند
راجع به آلبرتینی خیلی چیزها بشما بگوید. از او پرسید .
— گفتید ژنه‌وی‌یو؟.. این زن چکاره است ؟
— کارش کف‌بینی و فال با قهوه است .

— ازدوستان شماست ؟
 بالبخندی گفت: نه. من فقط می شناسمش. آلبرتینی ،
 اعتقاد عجیبی باین زن دارد. سه شنبه هر هفته به آپارتمان او
 میرود که برایش فال قهوه بگیرد. آدمی است خرافاتی. اساس
 کارهایش روی مطالبی است که ژنهوی یو از توی فنجان قهوه
 نشان میدهد .

پوزخندی زد و گفت: درواقع آلبرتینی ازمردان پرو
 پا قرص اوست .

— بله همینطور است .

— باید زن خارق العاده ای باشد .

— از نظر من زن شاید و کلاهدار نیست که دومی ندارد.

با خنده گفت: باید دید نظر آقای آلبرتینی چیست ؟
 گفت :

— آلبرتینی او را غیبگو می داند. چون معتقد است حرفهائی
 که ژنهوی یو میزند ، جز واقعیت چیز دیگری نیست . واقعیتی
 که از داخل فنجان قهوه بیرون میاید .
 — خانه اش کجاست ؟

— رودزکول، ولی شماره اش یادم نیست .

گفتم: مهم نیست. خیلی زود میشود پیدا کرد .

ازجا برخاستم. الیزاهم بلند شد و گفت: خواهش می کنم

اجازه بدهید برایتان قهوه درست کنم .

باخنده گفتم: لابد میخواهید شما هم فال بگیرید ؟

لبخندی زد و گفت: فکر می کنم بتوانم درایتالیا که بودم

یاد گرفتم .

گفتم: بهتر است فالم را ژنهوی یو بگیرد. شما از این آپارتمان بیرون نروید. هر وقت اطلاعاتی درباره آلبرتینی و کارهای غیرقانونیش بدست آورید، بمن تلفن کنید. اگر هم نبودم، به منشی ام بگوئید که کجامیتوانم شما را ببینم، از اطلاعاتی که در اختیارم گذاشتید متشکرم.

گفت: خیلی خوشحال میشوم اگر توقیف آلبرتینی را

بشنوم.

.. و آن وقت شما باید در دادگاه حاضر شوید.

.. شما اورا توقیف کنید، من علیه اش شهادت میدهم.

.. بموقع خبرتان می کنم. شب بخیر. مواظب خودتان

باشید.

.. شب بخیر،

از آپارتمان الیزا بیرون آمدم... و بین راه که بطرف

اداره میرفتم، بارادیو تلفن به روبرتا گفتم که منتظرم باشد.

چند دقیقه از ساعت نهم گذشته بود که وارد دفتر کارم

شدم. به پییر، یکی از مأموران مأموریت دادم که اطلاعات دقیقی

راجع به ژنهوی یو و زندگیش برایم تهیه کند درباره ملاقات خودم

با الیزا حرفی به روبرتا نزد. این موضوع را پیش خودم

نگهداشتم. مثل همیشه باروش سکوت و فعالیت جلو میرفتم...

در حدود ساعت ده و نیم شب بود که به کمسیر میشل تلفن کردم

و راجع به امیلی پرستار بیمارستان پرسیدم. معلوم شد که امیلی

از پاریس خارج نشده و بکار خود در بیمارستان ادامه میدهد.

مخفی نگهداشتن نتیجه کالبد شکافی « پنتو » به تبهکاران و

امیلی، این اطمینان را داده بود که پلیس بکسی ظنین نشده و

همانطور که خودشان خیال میکردند ترتیب مرك پنتو را با مهارتی داده اند که حتی علم پزشکی هم نتوانسته پی بحقیقت ببرد. همان شبی که پنتو مرد، میشل یکی از مأموران خود مأموریت داد که مراقب «امیلی» پرستار باشد. چون ما فکر میکردیم ممکن است او ناگهان از پاریس خارج شود یا برای حفظ ظاهر هم که شده، تقاضای مرخصی بکند. از بابت او خیالم راحت بود که هر کجا برود. پلیس ردش را دارد ...

ساعت هشت صبح از مرکز پلیس با مأموری که مراقب «امیلی» بود و هر کجا او میرفت تعقیبش میکرد، تماس تلفنی گرفتم. میخواستم بدانم امیلی از بیمارستان بخانه اش برگشته، یا نه. وقتی مطمئن شدم او برای استراحت بخانه اش رفته است، بدیدنش رفتم. اتومبیل مأمور مراقب که يك اتومبیل معمولی بود. پائین تر از خانه امیلی ایستاده بود. امیلی در طبقه سوم يك ساختمان چهار طبقه زندگی میکرد. وقتی که زنك در آپارتمان را بصدا درآورد، صدای او را شنیدم که پرسید: کی هستی؟

گفتم: لطفاً در را باز کنید. با شما کار دارم.

همینکه در را باز کرد و چشمش بمن افتاد، جا خورد و تغییر رنگ داد. پرسید: شما کی هستید؟

کارت پلیسی ام را نشان دادم و گفتم:

مضطربانه پرسید: با من چکار دارید؟ اجازه است؟

گفتم: چیز مهمی نیست. فقط چندتا سؤال.

گفت: من الان از بیمارستان آمده ام و میخواهم استراحت کنم. يك وقت دیگر مراجعه کنید.

خواست در را ببندد اما. من پایم را جلودر گذاشته بودم.

با عصبانیت گفت. شما پلیس‌ها همیشه مزاحم هستند و اصرار هم دارید که بدون مجوز وارد خانه اشخاص شوید ،
 اجازه دادستان را از جیبم در آوردم و گفتم. این هم مجوز.
 خوب، حالا دیگر میتوانم بیایم تو؟..
 از جلو در کنار رفت من داخل شدم و در را بستم. گفت .
 بفرمائید تو این اتاق، تا من بیایم .
 او راه افتاد که باتاق دیگری برود. من دم در اتاق
 ایستادم. کمی بعد صدای چرخش شماره گیر تلفن بگوشم خورد.
 باشتاب خودم را باتاقی که او به آنجا رفته بود رساندم و دستم را
 روی دوشاخه تلفن گذاشتم و گفتم: به کی میخواستی تلفن کنی؟
 با دستپاچگی گفت: به بیمارستان .
 گوشی را از دستش گرفتم و آنرا سر جایش گذاشتم و گفتم:
 خیلی زود خودت را لودادی .
 منظورتان را نمی فهمم ؟
 - از قیافهات پیدا است .

- راجع به چه چیز میخواهید برسد ؟
 گفتم: چطور است همین جا باهم صحبت کنیم. میدانم که
 خسته‌اید و احتیاج به استراحت دارید. زیاد وقتتان را نمیگیرم.
 چندتا سؤال و بعدش هم خدا حافظی. خوب ، چرا ایستاده‌اید ؟
 بنشینید .

هر دو نشستیم. امیلی کاملاً خودش را باخته بود. زل زده
 بود و مرا نگاه میکرد. رنگ بچهره‌اش نمانده بود و من خونسرد
 و آرام نگاهش میکردم. آهسته پرسید: میل دارید قهوه برایتان
 درست کنم ؟

گفتم: نه متشکرم .

- چی میخواستید بپرسید ؟

- راجع به پنتو .

- ولی او که دیگر زنده نیست .

پوزخندی زدم و گفتم: این را میدانم آمده ام علت مرگش

را بپرسم .

با تعجب گفت: علت مرگش . ببخشید اسم شما یادم رفته!

- رامین .

- بله . حالا یادم آمد . آقای رامین . مگر علت مرگ پنتو

را دکتر شما نگفت ؟

- چرا . پاره شدن طحال و خونریزی شدید . حرف دیگری

نزد . یعنی نمی دانست که بگوید .

باخنده ساختگی گفت: و حالا آمده اید از من که پرستار هستم

بپرسید . واقعاً مسخره است !

گفتم: ظاهراً که اینطور است . آمپول های هپارین را که

به پنتو تزریق کرده بودید، کی در اختیار تان گذاشته بود؟ اینکه

دیگر مسخره نیست .

از شنیدن این حرف تکان خورد .

حیرت زده گفت: آمپول هپارین . منظورتان را نمی فهمم .

همانطور که نگاهش میکردم گفتم: گوش کن امیلی . پلیس

ترا قاتل پنتو می شناسد .

در حالی که مضطرب و نگران بنظر می رسید و سعی کرد خودش

را عصبانی نشان دهد، از روی صندلی بلند شد و گفت :

شما دارید مرا متهم بقتل میکنید . من علیه شما شکایت

می کنم .

اورا روی صندلیش نشاندم و گفتم: وقتی که بزندان رسیدی، این کار را بکن. منم کمکت میکنم که خارج از نوبت به شکایتت رسیدگی کنند .

— تو نمیتوانی مرا متهم کنی .

— از کجا میدانی ؟

— داری پرونده سازی میکنی .

گفتم: از آمپولهای هپارین حرف بزن. آنها را آلبرتینی

بتو داده بود، مگر نه .

گفت: میخواهی با تهدید وادارم کنی که اعتراف کنم .

من شخصی را باسم آلبرتینی نمیشناسم. راجع به آمپولهای هپارین هم چیزی نمیدانم. راه را عوضی آمده ای .

یا خنده معنی داری گفتم: ولی من می دانم. آلبرتینی چند

تا آمپول هپارین، در اختیار گذاشت که به پنتور تزریق کنی تا

خون او را رقیق کند و باعث پاره شدن طحالش بشود. البته تو

همین طوری هم قبول نکردی که پنتو را بکشی. اولاً تهدیدت

کرده اند که اگر پیشنهادشان را قبول نکنی به قیمت جانت تمام

میشود. ثانیاً گفته اند که اگر پنتو را راحت کنی، پاداش قابل توجهی

داری که بحساب پس اندازت میریزند .

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم: تا اینجا که حرفی نداری؟

نگاهم کرد و گفت .

.. يك داستان ساختگی !

گفتم: تو با آمپولهای هپارین بسراغ پنتو که در حال

بیهوشی بود رفتی و هرچند دقیقه به بهانه‌ای وارد اتاقش شدی و یکی از آمپولها را باو تزریق کردی. و وقتی که او دچار خون‌ریزی شدید شد، سراسیمه بسراغ دکتر رفتی. و می‌دانستی که تلاش دکتر بجائی نمیرسید. بامرک پنتو، نفس راحتی کشیدی. چون مأموریتت را بخوبی انجام داده بودی.

«امیلی، که سعی می‌کرد اضطرابش را مخفی نگهدارد. گفت: قوه تخیل شما خیلی قویست. باید نویسنده می‌شدید خوب می‌توانید داستان پردازی کنید.

گفتم: هنوز به آخر داستان نرسیده‌ایم. پایانش خیلی جالب است.

با لحنی تند گفت: شما با يك مشت دروغ، می‌خواهید مرا متهم به قتل کنید.

خواست از روی صندلی بلندشود. او را سر جایش نشاندم و گفتم: ثابت کردنش خیلی آسان است. شما با تزریق آمپول هپارین، خون پنتو را رقیق کردید، دچار خون‌ریزی شد و روی تخت عمل‌مرد. دکتر چیزی نفهمید. نباید هم می‌فهمید. اما در کالبد شکافی قضیه کشف شد. پلیس تحقیقات خودش را دنبال کرد و باین نتیجه رسید که آمپول هپارین را از خارج به بیمارستان آورده‌اند.

شما نمی‌توانید ثابت کنید که من پنتو را کشته‌ام. کسی او را نکشته، خودش مرد.

– شاید بتوانم. صبر داشته باشید خانم امیلی.

– شما پلیس‌ها همیشه مزاحم هستید.

گفتم: مزاحم اشخاصی مثال شما هستند، که با آدم‌کشا

همکاری می کنند . حالا به بقیه داستان را گوش کنید . وقتی پنتو مرد ، آلبرتینی منتظر بود که اگر پلیس بمرگ او ظنبن شد ، شما را خیلی سریع از پاریس خارج کند . ولی ما این موضوع را مخفی نگه داشتیم . چون نمی خواستیم خارج از پاریس دنبالان بگردیم .

در تحقیقات بعدی معلوم شد ، همان روزی که جنازه پنتورا به خاک می سپردند ، ناگهان خانم امیلی پرستار ، صاصب ۲۵ هزار فرانك شد . پول چیز خوبیست . بخصوص که زیاد باشد . آنهم برای پرستاری مثل شما .

با خنده کوتاه و ساختگی گفت :

پایان جالب داستان این بود ؟ ، خوب بوده می گفتید دوستان هزار فرانك !

پوزخندی زدم و گفتم : آلبرتینی هم زرنگ است و هم معامله گر ورزیده ایست . تو این جور کارها خبره ایست . حسابهایش را کرده که این قتل بیش از بیست هزار فرانك نمی ارزد . چون اگر با يك آدم کش حرفه ای وارد معامله می شد ، باید پول بیشتری میداد . تازه معلوم هم نبود ، موفق شود . ولی او با يك پرستار معامله کرد که به موفقیتش اطمینان داشته باشد . آلبرتینی می توانست حتی يك فرانك هم بگو ندهد . چون تو با تهدید هم این کار را میکردی . •

امیلی سعی میکرد خوددار باشد . دلش میخواست از روی سندی بلند شود ، تا بهتر بتواند حرف بزند . کمی جابجاشد و گفت :

— مثل اینکه برای گفتن چیزی ندارید ؟

گفتم: به پایان داستان چیزی نمانده.
- چرا راحت نمی گذارید؟ دیشب كشيک داشتم، خسته ام،
میخواهم استراحت کنم.

- من هم توهمین فکرم که تو باید استراحت کنی.
با اضطراب آمیخته به خشم گفت: آمپول هپارین،
آلبرتینی، بیست هزار فرانک اصلاً سردر نمیآورم! چرا اینها
را بمن میگوئید؟ من پرستار پنتو بودم، قبول دارم. ولی او
خودش مرد. کسی او را نکشته، و تو نمی توانی مرا متهم به قتل
او بکنی.

تکه کاغذی که شماره حساب پس انداز امیلی را روی آن
نوشته بودم، از جیبم در آوردم. جلو او گرفتم و گفتم:

- با این شماره که آشنا هستی، شماره حساب پس انداز
توست که ناگهان بیست هزار فرانک بموجودی آن که فقط چند
فرانک بود اضافه شد. پول خوبیست. مگر نه، حالا چه میگوئی؟..
رنک صورتش تغییر کرد. با لکنت گفت: من این پول
را .. پیش خودم نگه داشته بودم. بعد به حسابم ریختم.

- از کجا آورده بودی؟

- مال خودم بود.

پوزخندی زدم و گفتم: با حقوق ماهی پانصد و چهل فرانک

پس انداز کردی سعی کن جواب درست بدهی.

با دستپاچگی گفت: ببخشید، یادم نبود. آمدن شما
باینجا گیجم کرده. راستش مادرم این پول را برایم فرستاده
بود.

با خونسردی گفتم: تا آنجائی که می دانم، مادر شما

دو سال است فوت کرده .

وامیلی، راه گریزی نداشت . با آخرین ضربه از پای درآمده بود . طوری در این تنگنا قرار گرفته بود که باید اعتراف میکرد .

تلاش همه جانبه اش، بجائی نرسیده بود . شاید اگر مادرش زنده بود ، من مجبور میشدم او را فعلا راحت بگذارم ، و گرفتاریم بیشتر میشد . ولی او با این حرف دست خودش را روگرد .

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: چرا ساکت شدی؟ حرف بزن . راجع به آلبرتینی و آمپولهای هپارین بگو شاید از این راه درمجازات تخفیف بدهند .

ناگهان بگریه افتاد . گفت: بله . من باعث مرگ پنتوشدم . گفتم: فقط همین را میخواستم بشنوم .

بطرف تلفن رفتم . با میشل تماس گرفتم و باو گفتم که امیلی بقتل پنتو اعتراف کرد .

گوشی را گذاشتم و به امیلی گفتم: لباست را به پوش . سرش را بلند کرد و در حالی که اشک از چشانش جاری بود ، پرسید: توقیفم می کنید؟

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم متأسفانه بله . خیلی آرام از روی صندلی بلند شد و باتاق خوابش رفت . من احتیاط را از دست ندادم . در آستانه در اتاق خواب ایستادم . تا اول لباسش را عوض کند .

گفتم: چیزهایی که به آنها احتیاج دارید ، می توانید با خودتان بیاورید .

- پس زندانی هستم.

- همینطور است.

- ولی آنها مجبورم کردند که این کار را بکنم باور کنید.

گفتم: این را میدانم که تهدیدت کرده اند. ولی پلیس

ترا قاتل پنتو می شناسد.

گفت: آنها قاتلند شما نباید مرا توقیف کنید.

گفتم: بسراغ آنها هم میرویم. حالا عجله کن، کمیسر میشل

منتظر است.

سکوت کرد، و به جمع آوری لوازم مورد احتیاجش مشغول

شد. آنها را توی يك ساك كوچك گذاشت و آهسته گفت:

- من حاضرم. حالا جداً میخواهید مرا تحویل زندان

بدهید؟

گفتم: بله. آنجا بهتر است میتوانی استراحت کنی.

- ولی امشب باید برگردم بیمارستان کشیک شب هستم.

- فکر بیمارستان را از سرت بیرون کن. تو به آنجا

بر نمیگردی.

- پس دیگر تمام شد؟

- آره. از حالا باید بفکر خودت باشی. قبل از آنکه آپارتمان

را ترك کنیم، بوسیله رادیو جیبی بمأمور پلیس که مراقب بیرون

ساختمان بود، گفتم که اتومبیلش را بیاورد مقابل در ساختمان.

بعد بازوی امیلی را گرفتم و باهم از در آپارتمان بیرون

آمدیم. من در را بستم و کلید آنرا در جیب گذاشتم. امیلی نگاه

حسرت باری به آپارتمان انداخت. آهی کشید و گفت: دیگر

همه چیز تمام شد. ولی خیلی زود.

گفتم همان شبی که پنتو را بطرف مرگ میبردی - باید فکر

بعدش را هم میکردی. از پلکان سرازیر شدیم. او جلومی رفت فاصله ما فقط يك پله بود. با اینکه مأمور پلیس، مراقب بیرون ساختمان بود، من با احتیاط امیلی را از پلکان می بردم. او تنها کسی بود که با احتمال قوی باعث محکومیت آلبرتینی میشد. ولی بعید بنظر می رسید که آلبرتینی با او روبرو شده باشد. بهر حال باید امیلی را صحیح و سالم به مرکز پلیس می بردم.

مأمور پلیس مقابل در ساختمان، کنار اتومبیل ایستاده بود. تا آنجا در حدود ده قدم بود. در حالی که دستم را زیر کتم برده بودم و اسلحه توی مشتم بود، با دست دیگرم بازوی امیلی را گرفته بودم. از در ساختمان بیرون آمدیم. حواسم به دوروبرمان بود. مأمور پلیس هم بدقت مراقبت میکرد. من و امیلی روی صندلی عقب اتومبیل نشستیم وقتی که مأمور پلیس اتومبیل را برای انداختن من نفس راحتی کشیدم. چون میدیدند قاتل پنتو بغل دستم نشسته و سرنخی است برای متلاشی کردن باند آلبرتینی.

باداده پلیس رسیدیم. امیلی را یکسر بدفتر میشل بردم و گفتم: بالاخره حدس ما درست درآمد. خانم امیلی، پرستار و قاتل پنتو.

امیلی گفت: آنها مجبورم کردند که پنتو را بکشم. باور کنید این عین حقیقت است. اگر این کار را نمیکردم، خودم را می کشتند.

میشل گفت: شما میتوانستید، به پلیس خبر بدهید. پرسیدم: آمپولهای هپارین را کی بتوداد، آلبرتینی؟

امیلی گفت: آنها دو نفر بودند که يك روز صبح به آپارتمان آمدند. اسمشان را نمی دانم.

میشل عکس آلبرتینی را نشان اودادو پرسید:

- یکی از آن دو نفر صاحب این عکس بود. مگر نه؟

امیلی بعکس خیره شد، و بعد گفت: نه آقای کمیسر. صاحب این عکس را من ندیده ام. آن دو تا هردو شان جوان بودند.

رو کردم به میشل و گفتم: آلبرتینی حساب بعدش را هم کرده که خودش با امیلی روبرو نشده.

بعد به امیلی گفتم: خوب تعریف کن.

گفت: آن روز صبح، وقتی آنها بمن پیشنهاد کردند که پنتو را بکشم، راستش خیال کردم دارند شوخی می کنند. و همینکه فهمیدم موضوع کاملاً جدیست، در اتاق را باز کرده و به آنها گفتم که فوراً گورشان را گم کنند. اما لوله اسلحه یکی از آنها دهانم را بست. قضیه کاملاً جدی بود. ترس وجودم گرفته بود. بفکرم رسید که از آپارتمان فرار کنم، ولی همان کسی که اسلحه در دستش بود، با لگد در اتاق را بست. شانه ام را گرفت و مرا بطرف صندلی هل داد و تهدیدم کرد که اگر سروصدا راه بیندازم، مرا میکشد.

گفتم: و با تهدید مجبورت کردند که پیشنهادشان را قبول کنی.

- بله چاره دیگری نداشتم.

- و آن وقت يك جعبه آمپول هپارین در اختیار گذاشتند.

امیلی آب دهانش را فرو داد و گفت: و بعد شماره حساب

پس اندازم را گرفتند و گفتند اگر دستور آنها را اجرا کنم؛
بیست هزار فرانك بحسابم میریزند.

میشل گفت: و تو هم خوشحال شدی که بزودی صاحب
بیست هزار فرانك پول نقد میشوی.

امیلی گفت: نه آقای کمیسر. بفکر جان خودم .. آنها
آدمهای بیرحمی بودند.

گفتم: و تو بیرحم تر از او که پنتوی بیمار را بقتل رساندی..
خوب بعد چکار کردی؟

- همانشب که به بیمارستان آمدم، شروع کردم به تزریق
آمپولها؟

- کار دیگری نکردی؟

- نه. هر نیم ساعت، وشاید هم کمترینك آمپول به پنتو تزریق
میکردم.

با دست بصورتش زدم و گفتم: حواست را جمع کن. قول
داده ای که حقیقت را بگوئی.

وحشت زده گفت: کمی هم داروی بیهوشی باو خوراندیم.
پرسیدم: دیگر چه کار کردی؟

گفت: هیچی، میدانستم که پنتو با رقیق شدن خونس، دچار
خونریزی می شود.

گفتم: ولی تو مخصوصاً بالش را از زیر سر پنتو برداشته
بودی تا خونریزی سینوسی وارد معده اش بشود. و او را زودتر
از پای در بیاورد. این را که دیگر آنها نگفته بودند، و تو برای
رسیدن بیست هزار فرانك هر کاری که از دستت برمی آمد کردی
تا پنتو زودتر بمیرد.

میشل رو کرد بمن و پرسید : این موضوع را تواز کجا میدانی ؟

با تبسم گفتم : همانشب که در اتاق پنتو در بیمارستان بودیم، من دیدم جای سرپنتو روی بالش دیده نمی‌شود. حدس زدم که بالش زیر سر او نبوده، توهم اگر دقت کرده بودی، همین را میدیدی از آنجا بمرگ پنتو طنین شدم.

بعد رو کردم به امیلی و گفتم : کی گفته بود بالش را از زیر سرپنتو برداری ؟

مضطربانه گفت خودم این کار را کردم آنها منتظر شنیدن خبر مرگ او بودند. اگر آنشب پنتو نیمرد آنها خیال میکردند که من آمپولها را باو تزریق نکرده‌ام. این بود هم که داروی بیهوشی باو خوراندم، و هم بالش را از زیر سرش برداشتم که خونریزی جلویافتد.

گفتم : و هر وقت که دکتر از حال او می‌پرسید، تو جواب میدادی که خونریزی سینوسی بند آمده و بیمار هنوز در حال اغماست، و او را مطمئن میکردی که احتیاجی بدین بیمار نیست.

سرش را پائین انداخت و گفت : بله. همه این کارها را برای حفظ جان خودم میکردم.

میشل از او پرسید : صبح شبی که پنتو کشته شد، آن دو نفر بدیدنت آمدند ؟

امیلی گفت : بله و همان روز دفترچه حساب پس اندازم را گرفتند که بیست هزار فرانک را بحسابم بریزند.

پرسیدم : آنها پیشنهاد نکردند که چند روز مرخصی

تقاضا کنی؟

گفت: نه. ولی گفتند که هر موقع پلیس بمن ظنین شد، آنها میتوانند مرا از پاریس بیک نقطه دوردستی ببرند.

گفتم:

- از وضع خودت باید راضی باشی. چون آنها در هر دو صورت ترا می‌کشند که خیالشان از این بابت راحت باشد... با این بازجوئی مقدماتی که از امیلی بعمل آمد، تقریباً پرونده قتل پنتو تکمیل شد. او را بزندان بردند. میشل پرسید: حالا نوبت کیست؟

گفتم: دنبال «ژنهوی یو» هستم.

- ژنهوی یو، همان زن فالگیر؟

- آره. همان زنی که با قهوه فال میگیرد و کف میبیند.

- با او چکار داری؟

گفتم: تا آنجائی که من اطلاع دارم، آلبرتینی از مریدان پروپا قرص زن فالگیر است. الیزا، میگفت که اطلاعات ژنهوی یو درباره آلبرتینی، خیلی زیاد است.

باتعجب پرسید: الیزا، او را از کجا پیدا کردی؟

- خودش تلفن کرد.

- فکر نمیکنی حقه‌ای در کار باشد؟

گفتم: هنوز چیزی دستگیرم نشده. اگر حقه‌ای بود،

همان شب که به آپارتمانش رفتم، غافلگیرم میکردند.

گفت: مأموران من در اختیار هستند. هر کجا خواستی

بروی قبلا بمن اطلاع بده که بدانم کجا رفته‌ای.

- حتماً همین کار را می‌کنم.

- این مأموریت تو خیلی پیچیده است .
 - سعی می‌کنم از این حالت بیرونش بیاورم
 بطرف تلفن رفتم . باژانت تماس گرفتم و از پی‌یر پرسیدم
 ژانت گفت: از او خبری ندارم .
 گوشی را گذاشتم . از میشل خدا حافظی کردم و با داره
 خودم رفتم .

نزدیک ظهر، پی‌یر برگشت اطلاعاتی که درباره ژنه‌وی‌یو
 بدست آورده بود، خیلی جالب بود . ژنه‌وی‌یو . دختری داشت
 باسم ویولت، که رفیقہ مردی بنام ویکتور بود . حدس زدم که
 ویکتور باید از باند آلبرتینی باشد . وقتی که پی‌یر مشخصات
 ویکتور را برایم شرح داد، ناگهان فکرم رفت پیش کلونا، عضو
 اداره ضد اطلاعات لیسبون که ناپدید شده بود . پرونده او را
 از کشومیزم بیرون آوردم . و عکس کلونا را نشان پی‌یر
 داده و گفتم : نگاه کن به بین کجا ممکن است او را دیده باشی .
 پی‌یر، بعکس کلونا خیره شد و لحظه‌ای بعد گفت: خودش
 است . ویکتور، همان کسی که با ویولت بود .
 با خوشحالی گفتم: پیداش کردیم :
 - کی، ویکتور را ؟

- آره . اسمش کلونا و عضو فراری اداره ضد اطلاعات
 لیسبون است .

با تعجب و حیرت گفتم: پس اینجا چکار می‌کند؟ آنهم
 با دختر ژنه‌وی‌یو .

پوزخندی زدم و گفتم: تعجب ندارد . علت فرارش را باید
 باید در سازمان اژدهای زرد جستجو کرد . آنها فرارش داده‌اند .
 با بدام انداختن کلونا، خیلی راحت می‌توانستیم شبکه اژدهای زرد

را در اینجا ولیسبون متلاشی کنیم. این کلونای بدبخت بدام عشق ویولت افزاده. باید آژادش کرد.

- حالا چکار باید کرد :

- باید آنها را تعقیب کنی .

- کی ، ویکتور را ؟

پرسیدم : او ویولت را کجا باهم دیدی ؟

گفت : موقعی که از آپارتمان ژنه ویو بیرون آمدند

دیدم .

- خیلی خوب . حالا هم برگرد همانجا . سعی کن که

بفهمی آنها به آپارتمان برگشته اند، یا نه .

- ولی .. آخر چطوری ؟

گفتم : از من میپرسی ، باید رد آنها را پیدا کنی و بمن

خبر بدهی . حرف دیگری ندارم .

پی‌یر، بدنبال مأموریتش رفت. تقریباً اطمینان داشتم که

او موفق میشود، و ما بزودی ویکتور را بدام میاندازیم. آشنائی

ویکتور با ویولت با احتمال قوی نمیتوانست يك آشنائی خشك و خالی

باشد، و اینطور احساس میشد که او بدام عشق دختر فالگیر

افزاده است. با این حساب وضع ژنه ویو و دخترش کاملاً روشن

بود تردیدی نبود که آنها برای سازمان اژدهای زرد جاسوسی

می کنند اطلاعاتی که پی‌یر درباره آشنائی ویولت با ویکتور که

در واقع همان کلونا عضو فرادی ضد اطلاعات لیسبون بود بدست

آورده بود. بمن این امیدواری را میداد که با بدام انداختن

ویکتور، اطلاعات مربوط بفعالیت و شبکه جاسوسی اژدهای زرد

را در هر دو نقطه متلاشی کنم. امید من بدستگیری ویکتور بقدری

بود که فکر میکردم قبل از نیمه شب ، اودر اختیارم-ا خواهد بود و من میتوانم این خبر را بااطلاع اداره ضد اطلاعات لیسبون برسانم .

منتظر تلفن پی-یر بودم . تا ساعت هشت شب از دفترم خارج نشدم ازاوهم خبری نشد. مطمئن بود او بهر قیمتی شده، رد ویکتور را بدست می آورد . کمی از ساعت هشت شب گذشته بود، که ژانت اطلاع داد، خانمی می خواهد با من تلفنی صحبت کند . حدس زدم ممکن است الیزا باشد .

گفتم : تلفن را وصل کن .

چند لحظه بعد ، صدای الیزا از گوشی تلفن بلند شد :

الو ... رامین . همین الان باید ترا ببینم .

از صدایش اینطور احساس میشد که دروضع غیرعادی قرار گرفته و مضطرب است . پرسیدم : اتفاقی افتاده ؟

- آره .. خواهش می کنم کمک کن .

- از کجا تلفن می کنی ؟

- من الان توکافه «ژولی» درخیابان کمانسو هستم .

- آنجا چه کار میکنی ؟

با لحن مضطرب گفتم : نمیتوانم زیاد حرف بزنم .

گفتم : باتا کسی برو بنزدیک ترین پاسگاه پلیس و از آنجا

بمن تلفن کن .

- اگر از کافه بیرون بروم آنها مرا می کشند .

خیلی خوب. يك نفر را می فرستم که ترا با اداره پلیس ببرد

الیزا گفت : بجز تو به هیچکس اطمینان ندارم . سعی

نکن کسی را بفرستی . اطلاعات تازه ای را که بدست آورده ام،

باید در اختیار بگذارم آنها برای همین میخواهند مرا بکشند.

گفتم : همانجا باش . تا چند دقیقه دیگر خودم میایم .
گوهی را گذاشتم و از جا بلند شدم .

تلفنی به ژانت گفتم که بکافه ژولی خیابان کلما نسو میروم
اگر پیوسته تلفن کرد . با او بگوید که فوراً با من تماس بگیرد .
ضمناً به روبرتا هم اطلاع بدهد که مقصد من کجاست .

پرسید : کی برمیگردید ؟

گفتم : نمیدانم . تو میتوانی ساعت ۹ بروی خانه ات .
و با شتاب از اتاق بیرون رفتم . بطبقه پائین که رسیدم
«موریس» را دیدم . با هم خوش و بش کردیم . گفت : بیا برویم
يك فنجان قهوه بخوریم .

گفتم : باشد برای يك وقت دیگر .

— چه خبر شده ؟ این روزها نمیشود ترا دید .

— از فیلیپ پیرس . فعلاً خدا حافظ ، به جینا سلام برسان
— موفق باشی ،

از در اداره بیرون آمدم و کمی بعد با اتومبیل بطرف
خیابان کلما نسو ، حرکت کردم . تقریباً بیست دقیقه ساعت ۹
شب مانده بود که مقابل کافه ژولی از اتومبیل پیاده شدم ، و بداخل
کافه رفتم . جای نسبتاً کوچکی بود . الیزا پشت میزی نشسته
بود . يك فنجان قهوه هم جلوی او بود . چشمش که بمن افتاد ،
لبخندی بروی لبانش آورد . از چهره رنگ پریده اش معلوم بود
که دقایق پر اضطرابی را گذرانده است . روبرویش نشستم و
پرسیدم : چه اتفاقی افتاده ؟ .. کی می خواهد ترا بکشد ؟

نفسی تازه کرد و گفت :

- هفت تیرکشهای آلبرتینی ، تا همین چند دقیقه قبل ،
جلو کافه قدم میزدند .

- آنها جطور ترا پیدا کردند .

- دوستم که مرا در آپارتمانم مخفی کرده بود ، مرا
لو داده .

- اواز کجا میدانست که تو يك موقعی برای آنها کار میکردی

- این را میدانست که کجا کار می کردم .

پرسیدم : خوب ، اینکه دلیل نمیشود آنها میخواهند
نرا بکشند .

بانارا حتی سیگاری آتش زد و گفت : آخر ، آنها فهمیده اند
که من با تو تماس گرفته ام .

- این را هم دوستت به آنها گفته ؟

- تقصیر خودم بود که موضوع ملاقات خودمان را برایش
تعریف کردم .

- هیچ فکر نمی کردم تا این اندازه احمق باشی .

یکی بسیگارش زد و گفت : اگر احمق نبودم ، کارم
باینجا نمیکشید .

گفتم : خوب : تا اینجا راجع بخودت حرف زدی .
حالا از اطلاعات تازه ای که بدست آورده ای بگو .

کمی قهوه خورد و گفت : جواهرات آلیس پیش سیلونه
است .

با تعجب گفتم : سیلونه ، همان کسی که برای آلبرتینی
کاری کند ؟

- آره . همان کسی که در خیاطخانه ژرژ ، از دست تو

کنک مفصلی خورد .

- این خبر را از کی شنیدی ؟

- از خود سیلونه .

گفتم : جواهرات آلیس پیش سیلونه چکار می کند ؟
چطور شد این موضوع را او بشوگفت ؟ لابد تو و سیلونه
با هم

حرفم را قطع کرد و گفت : من و او همدیگر را دوست
داریم . قرار بود باهم ازدواج بکنیم ولی آلبرتینی مخالفت
کرد . بعدش هم سر و کله تو پیدا شد و وضع خیاطخانه را
بهم زدی . من مجبور شدم کارم را ول کنم و یک گوشه مخفی شوم
چون آلبرتینی خیال میکرد من با تو همکاری میکنم .
پوزخندی زدم و گفتم : خوب ، چیز های تازه ای
می شنویم .

گفت : از این بابت از تو گله ای ندارم . چون میدانم
کمکم میکنی .

- بفرمائید ببینم ، چه کمکی میتوانم بتو بکنم .

- من تنها نیستم . سیلونه هم با من است .

باخنده گفتم : قضیه برایم روشن شد . تو و سیلونه میخواهید
من کمکتان کنم که از فرانسه خارج شوید . ضمناً جواهرات
آلیس را هم با خودتان ببرید . بدفکری نیست .

بقیه قهوه اش را خورد و گفت : این يك معامله است ، ما
میکروفیلمی که تو و سازمان جاسوسی اژدهای زرد در جستجویش
هستید در اختیار میگذاریم ، در عوض تو باید بمن و سیلونه
کمک کنی که با جواهرات آلیس از فرانسه خارج شویم .

گفتم : ولی توهنوز نگفته‌ای که جواهرات آلیس، چطور و از کجا بدست سیلونه افتاده .

گفت : بقیه حرفه‌امان را بین راه می‌زنیم . من دیگر نمی‌تونم اینجا بنشینم .

- می‌خواهی برگردی به آپارتمان دوست ؟

- نه . مگر عقم را از دست داده‌ام که برگردم آنجا .

می‌رویم ورسای .

گفتم : پس سیلونه ، در ورسای منتظر توست ؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت :

آره . امشب من و سیلونه و تو ، هر سه بهدق‌های خودمان

می‌رسیم : تو میکرو فیلم را می‌گیری ، و ما با جواهرات ازمرز خارج می‌شویم .

گفتم : اینطور که معلوم است کسی قصد کشتن ترا ندارد

و آن تشویش و اضطرابت هم ساختگی بود . باید بگویم زن زردنگی هستی . بلکه يك هنرپیشه زبردست و کارگشته .

با خنده گفت : درست فهمیدی . طور دیگری نمیتوانستم

ترا ببینم .

پوزخندی زدم و گفتم : چرا نمی‌توانستی ؟ فقط کافی بود ،

بگوئی که می‌خواهی اطلاعات تازه‌ای در اختیارم بگذاری .

گفت : راستش موضوع جواهرات آلیس و فکر ازدواج

با سیلونه ، گیج‌م کرده بود . می‌خواستم ترا زودتر ببینم .

- خوب . بلند شو برویم .

- پس حاضری معامله بکنی .

- آره . ولی نه آنطور که تو فکر میکنی .

- گوش کن رامین . سعی نکن مرا گول بزنی .
گفتم : با پیشنهاد دومت موافقم ، و می توانم قول بدهم
که تو و سیلونه می توانید از فرانسه خارج شوید . ولی در مورد
جواهرات اصرار نکن .

گفت : ولی تو باید جواهرات آلیس را ندیده بگیری .
میکروفیلیم ها برای تو مهم است ، نه جواهرات .

با تبسم گفتم : جواهرات باید ضمیمه پرونده آلیس شود .
پلیس که نمی تواند برای رسیدن به هدفش ، مرتکب اشتباه شود
و برخلاف وظیفه اش عمل کند . من می توانم اطمینان بدهم که
برابر جواهرات برای تو و سیلونه ، پاداش بگیرم . این کار
را حتماً می کنم . ولی جواهرات وضع خاصی دارد .

الیزا گفت : از کجا بدانم که نمی خواهی بما کلک بزنی؟
گفتم : من فقط قول می دهم و وقتش که رسید ، به آن
عمل می کنم .

والیزا ، بفکر فرو رفت و کمی بعد گفت : سیلونه باید موافقت
کند . من حرفی ندارم .

گفتم : راضی کردن او با من . شما برای زندگی آینده تان
بپول احتیاج دارید ، من هم این پول را که برابر جواهرات
باشد ، بعنوان پاداش در اختیار تان می گذارم .

- قبول کردم . ولی می ترسم از همان حقه های پلیسی
بما بزنی .

- اگر جواهرات و میکروفیلیم ها را بمن بدهید ، مطمئن باشید
که در حمایت پلیس هستید .

از جا بلند شدیم . من پول يك فنجان قهوه ای را که

«الیزا» خورده بود، دادم و باهم از درکافه بیرون آمدیم، و کمی بعد به طرف ورسای که در بیست کیلومتری پاریس واقعست، حرکت کردیم. مسافت کوتاهی که رفتیم، من بوسیله رادیو تلفن اتومبیل، با اداره خودمان تماس گرفتم. میخواستم از پی‌یر، خبری بگیرم او تا آن ساعت تلفن نکرده بود، ساعت از ده شب گذشته بود و «ژانت» رفته بود در برتا، هم در اداره نبود به مأمور کشیک اداره گفتم که من دارم بطرف ورسای میروم. منتظر خبر بعدی باشد و اگر «پی‌یر» تلفن کرد، باو بگوید که فوراً با من تماس بگیرد.

گوشی را گذاشتم، و گفتم: خوب حالا تعریف کن، بینم سیلونه همسر آینده‌ات چطوری صاحب جواهرات آلیس شده. با احتمال قوی این قضیه بدون قتل نیوده.

با خنده گفت: خوشبختانه قتلی اتفاق نیفتاده. کسی که سیلونه جواهرات را ازاو گرفته زنده است.

— اینطور که معلوم است، باید معجزه‌ای صورت گرفته باشد.

— نه، فقط يك تصادف و بعدش هم زرنگی سیلونه.

— خوب، تعریف کن. باید جالب باشد.

الیزا گفت: دیشب ساعت ده مردی که معلوم نبود شماره تلفن محل اقامت آلبرتینی را از کجا بدست آورده به آنجا تلفن میکند و آلبرتینی را میخواهد. آن موقع شب بجز سیلونه و لوتیجی، کس دیگری در خانه آلبرتینی نبوده. تصادفاً سیلونه گوشی را برمی‌دارد و خودش را آلبرتینی معرفی میکند. مرد ناشناس میگوید که حاضر است با او معامله‌ای بکند.

گفتم: وسیلونه هم میپرسد چه معامله‌ای ؟
 البذا گفت: آره. آن مرد میگوید که میکروفیلم‌های
 مفقود شده با جواهرات آلیس پیش اوست و حاضر است آنها را
 در مقابل صد هزار دلار اسکناس نقد تحویل بدهد. چك هم
 قبول نمیکند.

مكث کوتاهی کرد و ادامه داد: این برای سیلونه و من
 شانس بزرگی بود. شانس که منتظرش بودیم. ولی نمیدانستم
 چطور باید آنرا بدست بیاوریم. در حقیقت باید معجزه‌ای صورت
 میگرفت که ما به هدف مشترکمان برسیم.

گفتم: و معجزه امشب صورت گرفت.
 با خنده گفت: نمیدانی چقدر خوشحالم. چون من وسیلونه
 زندگی آرامی را شروع میکنیم. او بمن قول داده که کار
 شرافتمندانه‌ایی برای خودش پیدا کند. از اول هم، من با این جور
 کارها مخالف بودم.

پرسیدم: در اولین ملاقات هم راجع باین موضوع فکری
 کرده بودی ؟

-- آره. منتها آنوقت نقشه من واو چیز دیگری بود.

-- چه نقشه‌ای؟.. لابد میخواستید مرا بکشید!

خندید و گفت: نه. مسأله قتل تو در بین نبود. چون آدم
 رك گویی هستم، میگویم ما قصد داشتیم ترا غافلگیر کنیم و با
 اتومبیل بمرز ایتالیا ببریم و با كمك تو وارد خاك ایتالیا بشویم.
 پوز خندی زدم و گفتم: این کار زیاده‌م آسان نبود. خیلی
 زود بتله میافتادید و آنوقت جرمتان سنگین‌تر میشد. بخصوص
 توك بیجهت خودت با بدردسر میانداختی و بعنوان شريك جرم

بزرندان میافتادی .

گفت: خدا را شکر که آن نقشه عملی نشد. حالا تو ما را به آنطرف مرز میفرستی. مگر نه ؟
گفتم: فقط رفتن تو وسیلونه بایتالیا. ولی ازدادن جواهرات اصلا خبری نیست. فکرش را هم نکن .

- پس پاداش ما چه میشود ؟

- ترتیب آنرا هم میدهم. خوب، بقیه داستان را تعریف کن.

پس از چند لحظه سکوت گفت: آنمرد ناشناس محل ملاقات را همینجائی که ما داریم میرویم، تعیین کرد. سیلونه که بموض آلبرتینی با او صحبت میکرد، گفته بود که یکی از افسرادش را با پول به محل ملاقات میفرستد .

با خنده گفتم: وسیلونه بموض صدهزار دلار اسکناس، مقداری روزنامه توی کیفش گذاشت و بمحل ملاقات رفت. همان حقه همیشگی که حالا دیگر کهنه شده .

خندید و گفت. همین حقه که بعقیده تو کهنه شده، کار خودش را کرد. ولی من نگران بودم. چون فکر میکردم ، آنمرد وقتی از حقه سیلونه باخبر شود، او را بقتل میرساند . از طرف دیگر، بزرنگی سیلونه هم امیدوار بودم :

- چه ساعتی با هم قرار گذاشته بودند ؟

- شش بعد از ظهر امروز .

- خوب، بعد چه شد؟ .. ادامه بده .

دالیزا، گفت:.. خلاصه، سیلونه به آپارتمان مرد ناشناسی که پشت کلیسای سنت لوئیز است، میرود ، و وقتی آنمرد در را برویش باز میکند، لوله اسلحه را بروی سیلونه میگیرد و

میگوید دست چپت را ببر بالا و بیا تو. سیلونه هم همین کار را میکند. مرد ناشناس در آ پارتمان را میبندد و میگوید حالا کیف را بگذار زمین و برو بطرف دیوار و دستهایت را بگذار روی دیوار.

حرفش را قطع کردم و گفتم: پس مرد ناشناس باین ترتیب اسلحه سیلونه را میگیرد و میگوید قرار نبود با خودت اسلحه داشته باشی و سیلونه جواب میدهد موقعیتمان ایجاب میکند که همیشه مسلح باشیم... این شوهر آینده ات باید آدم زرنکی باشد. آهی کشید و گفت: ایکاش از زرنکیش در کارهای دیگری استفاده میکرد.

— واقعاً همینطور است. کاش کار دیگری داشت.

— ولی همین آقای زرنک در خیاطخانه حریف تو نشد.

با لبخندی معنی دار گفتم: آنشب لوئیجی هم با او بود.

گفت: توهر دوشان را غافلگیر کردی.

گفتم: هیچوقت زرنکی این جور اشخاص را نمیشود با زرنکی پلیس مقایسه کرد. سیلونه، لوئیجی و امثال آنها ظاهراً خودشان را آدمهای موفق میدانند. ولی برنده آخر پلیس است. و اگر تو بتوانی سیلونه را از این گرداب نجات بدهی، فکر میکنم برنده آخر تو باشی.

گفت: همین کار را میخواهم بکنم.

قدم اول را هم برداشته ام، و حالا قدم دوم را بکمک تو باید بردارم. ما در ایتالیا نمیانیم. تصمیم داریم با امریکای جنوبی برویم. فکر میکنم زندگی آرامی داشته باشیم. از روز اول هم باکاری که او انتخاب کرده بود، موافق نبودم خیلی هم سعی کردم

او را از جرگه تبهکاران کنار بکشم، ولی موفق نشدم، و حالا که کار باینجا رسیده، با او شرط کرده‌ام که یا مرا انتخاب کند یا بدنبال کار سابقش برود.

گفتم: مثل اینکه از اصل قضیه خیلی دور شدیم.

پس از چند لحظه سکوت گفت: چی داشتم میگفتم؟.. اهان، یادم آمد. وقتی مرد ناشناس اسلحه سیلونه را میگیرد، او را با کیفش بداخل اتاق می‌برد. سیلونه میگوید قبل از اینکه در کیف را باز کنید، من باید میکرو فیلم را ببینم. مرد ناشناس میگوید حق با شماست. و آنوقت در جمیع‌ای را که روی میز بوده باز میکند و دو حلقه میکرو فیلم را به سیلونه میدهد.

«البزاز کمی مکث کرد و بعد ادامه داد. سیلونه میکرو فیلم را خوب نگاه میکند. و وقتی مرد ناشناس مطمئن میشود، می‌پرسد حالا میتوانم در کیف را باز کنم؟ سیلونه میگوید، بله صد هزار دلار اسکناس توی کیف است. لطفاً بشمرید که مطمئن شوید درست است.

گفتم: بگذار بقیه‌اش را من بگویم. مرد ناشناس کیف را بروی میز میگذارد که دسته‌های اسکناس را از داخل آن بیرون بیاورد. ولی قبل از آن که در کیف را باز کند، سیلونه اسلحه کوچکی را که توی آستینش مخفی کرده بود، بیرون میکشد و او را غافلگیر می‌کند.

«البزاز باخنده آمیخته به تعجب پرسید: از کجا میدانی؟.. تو که آنجا نبودی؟

باخنده گفتم: مأمورین پلیس با این جور حقه‌ها آشنا

گفت: آره، غافلگیرش میکند. در آن موقع اسلحه مرد ناشناس روی میز بوده و او فرصت پیدا نمیکند که آنرا بردارد. ولی سیلونه این کار را میکند، و اسلحه خودش را هم از جیب کت او بیرون میآورد. جعبه جواهرات نقشه اول ما را بهم زد. چون ما تصمیم داشتیم وقتی میکروفیلرها را بدست آوردیم، برای فروش آنها با سازمان جاسوسی اژدهای زرد تماس بگیریم. اما جواهرات تصمیم ما را عوض کرد. باین فکر افتادیم که با پلیس معامله کنیم. یعنی با تو که دنبال میکروفیلرها هستی. گفتم: لابد اگر میدانستید که جواهرات را از دست میدهید، بسراغ سازمان اژدهای زرد میرفتید؟

گفت: آره، سیلونه زیاد امیدوار نبود که اگر ترا در جریان بگذاریم، جواهرات مال خودمان میشود. اما من اصرار داشتم که حتماً بتو اطلاع بدهیم چون به اژدهای زرد اطمینان نداشتیم. اگر با آنها معامله میکردیم، ممکن بود که هر دو مان را بکشند.

-- با احتمال قوی کلک هر دو تن را میکنند.

-- بهمین دلیل بود که پلیس را انتخاب کردیم.

-- کار عاقلانه‌ای کردید.

پوزخندی زد و گفت: آره. عاقلانه!

گفتم: ناراحت نباش. بقیه‌اش را بگو.

گفت: من توی اتومبیل نشسته بودم. وقتی دیدم چراغ یکی از اتاقهایی که روشن بود دوبار خاموش روشن شد، فهمیدم کار تمام است. این علامتی بود بین من و سیلونه.

- تو و سیلونه هر دو تن زرنک هستید.

— چه فایده. جواهرات و میکرو فیلم ها را باید دودستی
تقدیم کنیم .
— ادامه بده .

گفت: وقتی سیلونه بمن علامت داد، از اتومبیل پریدم
پائین و باشتاب خودم را به آپارتمان رساندم. سیلونه، آنمرد
ناشناس را بصورت، کف اطاق خوابانده بود. بکمک هم دست و
پایش را باطناب بستیم و او را توی حمام انداختیم. سیلونه
میخواست او را بکشد و هردو با جواهرات و میکرو فیلمها فرار
کنیم. اما من باو گفتم که این کار خطرناکی است، و هردومان
دستگیر میشویم. و وادارش کردم که موافقت کند، بتو تلفن کنیم.
مطمئن بودیم که میتوانیم باتو کنار بیاییم .
با خنده گفتم: وحالا ازاین که این کار را کرده ئی،
پشیمانی. باید میدانستی که پلیس اهل این جور معاملات نیست.
گفت: پس ماچی؟ باز هم دست خالی... باید میدانستم که
ما شانس نداریم .

— شانس طور دیگری باید سراغتان بیاید .
— مثلا چطوری ؟
— پاداشی که پلیس بشما میدهد، خودش شانس است.
— برای دلخوشی هم که شده، باید حرفت را قبول کنم .
— خوب، بقیه اش را تعریف کن ،
گفت بقیه ای ندارد . من به پازیس برگشتم و بتو تلفن
کردم .

پرسیدم: مرد ناشناس اهل کجا است ؟
— ایتالیا .

-- پس هموطن تو سیلونه است ؟

- هم زبان بله . هموطن هم بله .

کمی فکر کردم . و بعد گوشی تلفن را برداشتم ... مرکز جواب داد . گفتم : میخواهم با فیلیپ صحبت کنم .

چند لحظه بعد ، صدای فیلیپ را شنیدم . موقعیتم را برایش شرح دادم و اضافه کردم که به آپارتمانی واقع در پشت کلیسای « سنت لوئیز » میروم . میکرو فیلمها پیدا شده ، منتظر خبر بعدی باشد .

الیزا گفت : با این تلفن کردن هایت ، من وسیلونه را بدرد سر نیندازی ؟

گفتم ، خیالات راحت باشد .

گفت : من وسیلونه همدیگر را دوست داریم ، و تو باید ما را به آنطرف مرز بفرستی .

گفتم : خود سیلونه هم میتواند این کار را بکند .

گفت : ولی تو مشخصات آلبرتینی و دارودسته اش را برای پلیس مرزی فرستاده ئی ، وانگهی ، همه امیدمان باین بود که جواهرات را هم با خودمان ببریم .

- از جواهرات حرفی نزن . آنها باید در اختیار پلیس باشد .

- ولی پاداش که باید بگیریم .

با لبخندی معنی دار گفتم : آنقدر که تو بفکر پاداش هستی ، فکر جان خودت و سیلونه نیستی و نمیدانی که اگر آلبرتینی بفهمد ، هر دو تن را می کشد .

گفت : برای همین بود که بتو تلفن کردم . تو هم حتماً ترتیبی میدهی که مراقبان باشند .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم: حفظ جان شما دوتا -
برای من مهمتر از پاداش است. وقتی زنده نباشید. پاداش بچه
دردتان میخورد؟

- باید ما را به نقطه دیگری بفرستی که جز خودت،
کس دیگری نداند.

- ترتیبش را میدهم.

به «ورسای» رسیدیم. و بطرف کلیسای سنت لوئیز رفتیم.
پشت کلیسا، مقابل درساختمانی، اتومبیل را نگهداشتم و دستگاه
کوچکی را که علائم وضع غیر عادی پخش میکرد. باز کردم.
نمی خواستم احتیاط را از دست داده باشم. علائم وضع غیر عادی
با رمز مخصوص خودم روی طول موج معینی پخش میشد. اتاق
کنترل در مرکز، با گرفتن این علائم و رمز همراه آن موقعیت
ما را به قسمت تجسس میفرستاد.

وقتی که داخل ساختمان شدیم، به الیزا گفتم: اگر سیلونه
حماقت بکند و اسلحه بکشد، آنوقت مجبوری بموض لباس عروسی
لباس عزا بپوشی. این موضوع را از پشت درباو بگو.

گفت: همین کار را می کنم ولی تو مطمئن باش که او جرأت
این کار را ندارد منتظر ماست.

از پلکان بالا رفتیم. پشت درآپارتمان مورد نظر که رسیدیم،
الیزا سه ضربه به رمز بدر زد. کمی بعد، صدای سیلونه از پشت
در بلند شد که پرسید: کی هستی؟

- من هستم. الیزا.

- رامین هم با توست؟

- آره اسلحه دستت نباشه.

دربازشد، وسیلونه سلام کرد. جوابش را دادم و بدنبال الیزا داخل آپارتمان شدم. نگاهی باطراف انداختم. سیلونه، اسلحه نداشت. پرسیدم میکروفیلم و جواهرات کجاست؟ سیلونه، جعبه‌ای را آورد و روی میز گذاشت و در آنرا بازکرد. چشم به جواهرات افتاد. میکروفیلم‌ها را از توی جعبه برداشتم و بدقت نگاه کردم. الیزا رو کرد به سیلونه و گفت: هیچ میدانی که جواهرات را از دست دادیم؟ سیلونه با تعجب گفت: جواهرات را از دست دادیم؟! واضحتر بگو.

گفتم: جواهرات مال پلیس است. دلیلش را هم از نامزدت پرس.

سیلونه رو کرد به الیزا و با ناراحتی گفت: تمامش تقصیر توست. اصرار داشتی که رامین را باید خبر کنیم، که بما کمک کند و فرارمان بدهد. حالا برگشتم سرپله اول. خوب بازهم خیال داری بامریکای جنوبی بروی؟

الیزا گفت: رامین قول داده، برای ما پاداش بگیرد. سیلونه با عصبانیت گفت: پاداش! خیال می‌کنی چقدر میدهند؟ پول دو تا بلیط کشتی، و بعدش هم تشکر.

گفتم. ناراحتی تویی نتیجه است. با جواهرات نمی‌توانستید از مرز خارج شوید. همینقدر که کمکتان می‌کنم سلامت از فرانسه خارج شوید، خودش خیلی مهم است. يك كار ديگر هم می‌توانم بکنم. شما را درماری سوار کشتی کنم، چطور است. موافقید؟ در دسرش کمتر است.

سیلونه که با ازدست دادن جواهرات عصبانی بود، گفت

خودمانهم میتوانستیم از مرز خارج شویم الیزا نگذاشت .
گفتم: آرام باش و سروصدا راه نینداز :
بعد بطرف تلفن رفتیم . با فیلیپ تماس گرفتیم و باو گفتم که
خودش با چند تانک مورد به پشت کلیسای سنت لوئیز در ورسای بیاید .
پرسید: چه اتفاقی افتاده که علائم وضع غیرعادی پخش
میکنی .

گفتم: از نظر احتیاط این کار را کردم . آن علائم تو و
مأموران را باینجا میرساند . عجله کن .
گوشی را گذاشتم . سیلونه گفت: شما میخواهید من و الیزا
را توقیف کنید ؟

باتبسم گفتم: شما تحت حمایت پلیس هستید و بدون دردسر
هم از مرز خارج میشوید . حالا بگو آن مرد ناشناس کجاست ؟
گفت: توی حمام . دست و پایش را بسته ایم .
گفتم: الیزا گفته بود . ولی فکر کردم ممکن است در غیبت
او . کلك آن بایا را کننده باشی .

- خیلی سعی کردم که این کار را نکنم . بله ، آن شخص
زنده است .

- میخواهم ببینمش .

- یا من بیایید .

با هم باتاق خواب رفتیم . . اودر حمام را که به آنجا
راه داشت ، باز کرد و خودش را کنار در کشید . از همانجائی
که ایستاده بودیم ، بداخل حمام نگاه کردم و دیدم مردی که
دست و پایش را با طناب بسته اند ، روبه آنطرف ، بر کف حمام
افتاده است و آهسته ناله می کند .

پرسیدم : زخمی شده ؟

گفت : فقط يك مشت . چاره‌ئی نداشتم . خودش مجبورم کرد .

داخل حمام شدم که آن مرد را از نزديك ببینم . ناگهان وضع عوض شد . مردی که پشت در حمام مخفی شده بود ، بیرون آمد و لوله مسلسلش را روبه به من گرفت و گفت : اگر از جاییت تکان بخوری ، سوراخ سوراخت می‌کنم .

درست میگفت . طوری غافلگیر شدم که فکرش را هم نمیکردم . مثل اینکه از بیرون حمام به او اشاره کردند چون کمی بعد ، او گفت : دستهایت را ببر بالا و برگرد توی اتاق . همین کار را کردم . آلبرتینی و چهار نفر افرادش که همه با مسلسل مجهز بودند ، وسط اتاق خواب ایستاده بودند . آلبرتینی بالبان متبسمی گفت : به خانه ما خوش آمدید ، آقای رامین . بعد رو کرد بافرادش و گفت : اسلحه‌اش را بگیرید و فوراً از اینجا بپریدش آقای فیلیپو مأمورانش در راه هستند .

اسلحه‌ام را گرفتند . در حالیکه دستهایم را از عقب بانوار چسب مخصوصی می‌بستند آلبرتینی پرسید : چرا سکوت کرده‌اید آقای رامین ؟ .. حرفی ندارید بزنید ؟

گفتم : نه حرفی ندارم .

رو کرد بمأمورانش و گفت : آقای رامین حرفی ندارند

بزنند . دهانش را هم ببندید .

يك تکه نوار چسب هم بروی لبانم چسبانند و با عجله مرا از آپارتمان بیرون بردند . از الیزا و سیلونه اثری نبود . وقتی که توی اتوموبیل سوارم کردند . روی چشمانم را هم با

نوارچسب پوشاندند و اتومبیل حرکت کرد . باید اعتراف کنم که نقشه بدام انداختن من خیلی ماهرانه طرح شده بود . بسا این که در تمام مدت ، در حال تردید بودم و همه جور احتیاط را میکردم ، هرگز به فکرم نرسیده بود که اگر نقشه‌ای هم در کار باشد ، آنقدر ماهرانه طرح شده باشد که قربانی آن شوم . سیلونه و بخصوص الیزانقش خود را بامهارت بازی کردند خونسردی آنها مرا فریب داد چون وقتی که به فیلیپ تلفن میکردم . هر دو خونسرد و آرام ایستاده بودند . بطوریکه انکار هیچ اتفاق نمی‌افتد . در این موقع بود که حس کردم طراح اصلی این نقشه ، باید شبکه سازمان جاسوسی اژدهای زرد باشد .

این ماجرا یادآور ماجرائی بود که در مأموریت طنجه برایم اتفاق افتاد . در آنجا هم زنی زیرک و زرنگ مرا بدام سیدالعطاش انداخت . و تنها شانس که آوردم ، این بود که آنها مرا سوار اتومبیل خودم کردند که بسرگرد مرحباتعلق داشت و از لحاظ ایمنی کاملاً مجهز بود ، و من فرصت این کار را پیدا کردم که مأمور سیدالعطاش را در داخل اتومبیل غافلگیر کنم . ولی در اینجا وضع دیگری داشتم . آنها پیش‌بینی همه چیز را کرده بودند . طوری مرا با شتاب از ورسای خارج کردند ، که قبل از رسیدن فیلیپ و مأموران به محل اثری از رد ما باقی نماند .

تردید نداشتم که آلبرتینی مرا به مأموران شبکه جاسوسی اژدهای زرد تحویل می‌دهد و آنها مرا تحت شکنجه قرار میدهند . از مأموریت در آنسوی دیوار تاریخی که سروان «والکور»

را باید فرار میدادم . اسم من در لیست سیاه سازمان جاسوسی
 اژدهای زرد بود . چون در لندن بود که مأمور زبردست آنها
 بنام «لنی» بقتل رسید و رازنا بینائی و الکور قاش شد . از آن موقع
 آنها رد مرا داشتند که روزی تلافی کنند . آنروز رسیده بود
 و من بدام آنها افتاده بودم . بعید بنظر میرسید که مرا بقتل
 برسانند . کاری میکردند که هزار بار بدتر از کشته شدن باشد
 تقریباً اطمینان داشتم که آنها با روش شستشوی مغزی ، از من
 انتقام میگیرند . فکر چنین شکنجه‌ای . پشتم را می‌لرزاند .
 اتومبیل با سرعت بطرف پاریس میرفت . افراد «آلبرتینی»
 در سکوت فرو رفته بودند ، معلوم بود که تمام توجهشان بشکار است
 که بدام انداخته‌اند . حتی با خودشان هم حرف نمیزدند .
 اگر دهانم را نبسته بودند ، شاید میتوانستم آنها را بحرف بکشم
 وقتی صدای حرکت سریع چند اتومبیل را که از کنار اتومبیل
 ما گذشت شنیدم ، حدس زدم که باید اتومبیل «فیلیپ» و مأموران
 باشد . آنها به «روسای» میرفتند . بهمان آپارتمانی که نشانیش
 را تلفنی به «فیلیپ» داده بودم . هیچگونه امیدی بنجات خودم
 نداشتم . امید اینکه فیلیپ و مأموران خودمان بتوانند رد مرا
 پیدا کنند ، بسیار ضعیف بود . تبه‌کاران خیلی سریع مرا از
 آپارتمان بیرون کشیدند . نقشه‌شان را دقیق طرح کرده و با
 سرعت دست بکار شده بودند .

شاید اگر آلبرتینی طراح این نقشه بود . امکان داشت
 پلیس بتواند رد آنها را بدست بیاورد . ولی طراح اصلی .
 مأموران سرویس جاسوسی شبکه زرد بودند که قبل از روبرو
 شدن با آنها ، در این مأموریت ، مرا میشناختند و حساب

خرده‌ئی هم با من داشتند و حالا میخواستند حساب‌های گذشته و حال را يك جا تصفیه کنند .

در آن حالت که چشم و دستها و دهانم را بسته بودند فقط بخودم فکر میکردم . می‌اندیشیدم با من چه معاملهای میخواهند بکنند ... امکان اینکه سرویس جاسوسی اژدهای زرد با شستشوی مغزی از من انتقام بگیرد ، خیلی زیاد بود . از تجسم چنین شکنجه‌ای که مافوق شکنجه‌ها بود ، وحشت سراپایم را گرفته بود . شکنجه‌ای بود که مرك در مقابل آن به هیچ شمرده میشد يك بار در لندن کسی را که آنطرف دیوار اورا شستشوی مغزی داده بودند . دیده بودم . موجودی بود بیخود و بیمصرف ، که اگر مرك با ترحم صورت قانونی پیدا میکرد ، حق این بود که اورا میکشند و راحتش میکردند .

اگر معاملهای چنین با من میکردند، من نمیتوانستم رامین باشم ، و نه شخص دیگری . اطلاعاتم در این باره زیاد نبود میدانستم آنها از کجا شروع میکنند و بکجا خاتمه‌اش میدهند . با پای راستم پپای کسی که سمت راست من نشسته بود ، زدم . منظورم این بود که باو بفهمانم نوار چسب دهانم را بردارد . او پایش را کنار کشید و حرفی نزد فهمیدم که اربابش «آلبرتینی» باو و بقیه دستور داده است که تا مقصد سکوت کنند از اینکه دهانم را بسته بودند و نمیتوانستم حرف بزنم ، کلافه شده بودم . باید صبر میکردم ، تا بمقصد برسیم . راه طولانی بنظر میرسید . وقتی سر و صدای بیرون بگوشم خورد ، فهمیدم که به پاریس رسیده‌ایم . با خود گفتم : بمقصد چیزی نمانده . به آنجا که برسیم ، نوار چسب‌ها را از چشمها و دهانم بر میدارند

اتوموبیل از خیابان‌های پاریس می‌گذشت . خیلی سعی کردم مسیر اتوموبیل را در ذهنم مشخص کنم . ولی کار دشواری بود و خیلی زودتر از آنچه که تصورش را می‌کردم ، مسیر اتوموبیل را در ذهنم گم کردم . طبیعی بود که نمیتوانم . چند دقیقه بعد اتوموبیل توقف کرد : از صدای باز و بسته شدن درهای جلو اتوموبیل ، فهمیدم که راننده و کسی که بغل دستش نشسته بود . پائین رفتند . با بی‌صبری منتظر باز شدن چشمها و دهانم بودم صدای اتوموبیلی که پشت سر اتوموبیل ما توقف کرد ، بکوشم خورد . حدس زدم که باید «آلبرتینی» باشد . حدسم درست بود صدای او را از پنجره اتوموبیل شنیدم که گفت : آقای رامین امیدوارم بشما بدنگذشته باشد . دهانم بسته بود . فقط سرم را چند بار تکان دادم .

او به ایتالایی چیزی گفت ... بعد ، اتوموبیل مالدوباره برای افتاد . انتظار بیهوده‌ئی نبود . مقصد در پاریس نبود . آن‌ها مرا بجای دیگری می‌بردند ... نمی‌دانم چه مدت در راه بودیم ، ولی حس می‌کردم که کیلومترها از پاریس دور شده‌ایم و با مسیرضعیفی که من در ذهنم مشخص کرده بودم بنظر می‌رسید که بطرف جنوب فرانسه در حرکت هستیم . اتوموبیل با سرعت سرسام‌آوری در حرکت بود : برای بار دوم اتوموبیل توقف کرد ولی کسی از آن پیاده نشد . تا اینکه صدای توقف اتوموبیلی را شنیدم . آنوقت دو نفری که چلو نشسته بودند ، پیاده شدند . کمی بعد ، از بیرون کسی بایتالایی چیزی گفت . دو نفری که در دو طرف من نشسته بودند ، درهای سمت خودشان را باز کردند یکی از آنها مرا از اتوموبیل بیرون کشید . آلبرتینی گفت .

حالتان خوبست آقای رامین ؟ ...
و بعد بادست سیلی محکمی به صورتم زد و گفت : میدانم
نمیتوانی جواب بدهی ...

و بزبان خودشان چیزی گفت ... مرا براه انداختند
معلوم بود که باتومبیل دیگری میبرند . از طرز سوازشدن در
اتومبیل حس کردم که باید کامیون باشد . مرا روی نیمکت
چوبی نشاندند .

از صدای بسته شدن در عقب کامیون حدس زدم که این
کامیون با کامیونهای معمولی فرق دارد .

وقتی حرکت کردیم ، صدای آلبرتینی را شنیدم که گفت
تا مقصد باشما هستم آقای رامین .

مکثی کرد و سپس ادامه داد : حالامی گویم نوارچسب هارا
بردارند .

وقتی نوارچسب روی چشمها و دهانم را برداشتند . کم کم
چشمهایم را باز کردم که بروشنائی چراغ کامیون عادت کند
نگاهی باطرافم انداختم ، ، دو نفر مسلح در دو طرفم نشسته بودند
آلبرتینی مقابل من روی نیمکت چوبی نشسته بود . دو نفر هفت-
تیرکش هم در طرفینش نشسته بودند .

نگاهش کردم و گفتم : خیلی خوشحالی ؟! خندید و گفت
چرا که نیاشم ؟ بالاخره بدام افتادی .

پرسیدم : تو این معامله باید پول زیادی گرفته باشی .

گفت : این دیگر بتو مربوط نیست ،

- می توانم پیرسم مرا کجا دارید میبرید ؟

- می رویم به ماریسی .

مارسی؟ آ نجا لابد از آنجا با کشتی بیک نقطه دیگری

می‌رویم .

در جای خودش حرکتی کرد و گفت : درست فهمیدی .
ولی من و افرادم تا مارسی با تو هستیم .

گفتم : این را میدانم که در آنجا مرا تحویل آنها
میدهند .

این را هم میدانی که آنها با توجه معامله‌ای می‌کنند؛

نه ، شاید تو بدانی .

با صدای بلند خندید و گفت : ایکاش میدانستم .

گفتم : این موفقیت تو موقتی است . هر کجا بروی ،
پلیس تو و افرادت را دستگیر می‌کند با خنده استهزاء آمیزی
و بعدش هم ما را اعدام میکنند !! چه حرفهای مسخره‌ئی می‌زنی
بخودت فکر کن که دیگر وجودنداری . با همه زرنگی و شهامتی
که داشتی ، بالاخره بدام افتادی . خودمانیم ، ، نقشه حساب
شده‌ئی بود . گفتم : این حرف را تو نباید بزنی . چون طراح اصلی
این نقشه تو نبودی .

چه فرق میکنند . هدف ما بدام انداختن تو بود .

تابه مقصد نرسیده‌ایم ، فکرهايت را بکن .

منظور ؟

گفتم : منظورم اینست که با پلیس همکاری بکن .
خندید و گفت : یعنی می‌گوئی ترا آزادت کنم ؟

بنفع توست .

نکند عقلت را از دست داده‌ئی ؛

سعی کن بفهمی چی دارم می‌گویم .

رو کرد به افرادش و گفت: بچه‌ها، رامین دارد هذیان می‌گوید. می‌فهمید؟

یکی از دونفری که در کنارش نشسته بودند گفت: اگر اشاره بکنی، همین الان رامین را با گلوله می‌دوزمش بپدنه کامیون. این پسر خیلی به پروپای می‌پیچد.

آلبرتینی، رو کرد بمن و گفت: شنیدی؟ افراد من بخون تو تشنه هستند.

گفتم: تو باید تصمیم بگیری.

از جایش برخاست، و در حالیکه سعی میکرد تعدادش را حفظ کند، بطرف من آمد. مقابلم ایستاد و ناگهان سیلی محکمی بصورتم زد و گفت: نمی‌خواهم دیگر از این حرف‌ها بشنوم.

جای سیلی بصورتم، گر گرفت دست سنگینی داشت.

پس از چند لحظه سکوت گفتم: بگودستهایم را باز کنند. می‌خواهم یک‌سیگار بکشم. این کار که میتوانی بکنی.

گفت: از این جور تقاضاها هر چه داری بگو. فوراً برایت انجام میدهم.

بدستور او دستهایم را باز کردند. مچ دستهایم را کمی مالش دادم. بعد سیگاری روشن کردم. آلبرتینی رفت سر جایش نشست و گفت: چند تا ساندویچ برایت تهیه کرده‌ایم. اگر گرسنه هستی بگو. بمن گفته‌اند که تا ماری از تو پذیرائی کنم.

یکی بی‌سگاردم زدم و گفتم: دیگر چه دستوری داده‌اند؟

گفت: خوب شد پرسیدی. دستور داده‌اند که اگر حماقت

کردی ، باچندتا گلوله راحتت کنم .
گفتم : اما من حماقت نمیکتم . چون میل دارم آنها را
هم ببینم :

— آدمهای بیرحمی هستند

— از اجبر کردن توو افرادت پیداست .

خندید و گفت : يك وقت بسرت نرند كه برای غافلگیر
کردن مانقشهای بکشی . چون نمیخواهم جنازات را تحویلشان
بدهم . ضمناً ممکن است توهم شانس این را داشته باشی که آنها
آزادت کنند .

پرسیدم : الیزا ، کجاست ؟ باید دستمزد خوبی از تو
گرفته باشد ؟

گفت : چطور شد بفکر الیزا افتادی ؟

— زن زرنگی است .

.. اگر زرنك نبود ما مور زرنگی مثل ترا بدام نمی انداخت

يك ملایمی بسیگاردم زدم و گفتم : چطور است راجع

بخودمانی حرف بزنیم ؟

گفت : لابد باز میخواهی پیشنهاد همکاری با پلیس را

بدهی ؟

لوتیجی که در کنار اربابش ایستاده بود . رو کرد باو و

گفت : رامین با این حرفهای بی سروتهش می خواهد مارا اغفال

کند . «آلبرتینی» گفت : بگذار ببینم چی میخواهد بگوید .

بعد رو کرد بمن و گفت : اگر راجع به همکاری و این

جور چیزها میخواهی حرف بزنی ، بهتر است خفه بتوی .

گفتم : توداری اشتباه میکنی . ربودن يك مأمور پلیس بضررت تمام میشود . پولی را که آنها میخواهند بتوبدهند ، از من بگیر و مرا برگردان بپاریس .
گفت : مثل اینکه آن طرف صورتت هم ، يك سیلی لازم دارد .

گفتم : مهم نیست جواب مرا بده .
یکی ازدو نفری که مراقب من بودند ، اشاره کرد .
ناگهان آن مرد با دستش محکم بدهانم کوبید : آلبرتینی گفت :

— اینطور هم میتوانیم پذیرائی کنیم . حالا اگر میل داری ، از این حرفها بزن . يك دفعه جوابت را دادم که من باید ترا به آنها تحویل بدهم . ولی توداری مجبورم میکنی که طور دیگری رفتار کنم . من و افرادم با پلیس میانه خوبی نداریم . خیلی وقت است که آنها، چه درایتالیا ، و چه درفرانسه، دنبال ما میگردند .

آرواره‌هایم درد گرفته بود . ولی من سعی میکردم، بلکه بتوانم او را راضی کنم که مرا بپاریس برگرداند . زیاد امیدوار نبودم . دلیلش هم این بود که آلبرتینی میدانست از من پولی در نمیآید . در کار خودش استاد بود .

ته سیکارم را کف کامیون انداختم و خاموشش کردم .
آلبرتینی پرسید : ساندویچ نمیخوری ؟

گفتم : نه فعلا میل ندارم ،

با فرادش گفت : دستهایش را ببندید .

دو مرتبه دستهای مرا از عقب بانوار چسب بستند . این

اولین دفعه‌ای نبود که بدام تبهکاران افتاده بودم . در مأموریت های گذشته بارها چنین وضعی برایم پیش آمده بود ولی این یکی با آنهای دیگر خیلی فرق داشت .

آلبرتینی پرسید : دیگر حرفی نداری ؟

پرسیدم : راجع بمیکرو فیلمها ، چیزی می دانی یا نه ؟

گفت : لازم نیست بدانم . من و افرادم را اجیر کردند که ترا از سر راه آنها برداریم . راستش ، اول میخواستیم ترا بکشیم . دست بکار هم شدیم ، ولی ژاک کشته شد . بعدش دستور رسید که ترا زنده تحویلشان بدهیم . چون دیگر خیلی شلوغش کرده بودی . بسراغ زن فالگیر و دخترش رفته بودی . « امیلی » پرستار را بزندان انداختی . این بود که نقشه ربودن ترا بدست ما دادند . فکر نمی کردم موفق شویم . ولی وقتی « الیزا » ترا به آن آپارتمان آورد که جواهرات و میکرو فیلمهای قلبی را نشانت بدهد . فهمیدیم آقای رامین آنطور هاهم که خیال میکردیم . زرنک و باهوش نیست .

گفتم : ناطق زبردستی هم هستی !

- و تو هم يك آدم خود خواه و احمق .

- تو اینطور خیال کن .

- خیال کنم ؟ دارم می بینم .

« لئوئیجی » با خنده گفت : رامین زیاده احمق نیست

« امیلی » پرستار را خوب بدام انداخت .

« آلبرتینی » با صدای بلند خندید و گفت :

آره . آن زن احمق خودش را لو داد .

گفتم: امیلی خودش را لونداد. زرنگی تو دست او را رو کرد.

در جای خودش کمی جا به جاشد. يك سيگار برك آتش زدو گفت: باید امیلی را توقیف میکردی. چون نگهداشتن او زحمت داشت. من عمداً در همان روزی که «پنتو» مرد، بیست هزار فرانك به حساب پس انداز «امیلی» گذاشتم. چون حدس زده بودم تو بمرک «پنتو» مشکوک شده ئی و سراغ امیلی میروی. مثل روز برایم روشن بود که شماره حساب پس اندازش را پیدا میکنی. مکثی کرد و بعد ادامه داد: میدانی، آخر به امثال امیلی که با بیست هزار فرانك آدم می کشند، نمیشود اطمینان کرد. آن روزی که توبه آپارتمانش رفتی و بعد توقیفش کردی، من نقشه دیگری برایش کشیده بودم که تصمیم داشتم همان روز اجرا کنم. به «لوئیجی» و یکی از بچه ها مأموریت داده بودم که او را بخارج پاریس ببرند و راحتش کنند. ولی تو او را از مرک نجات دادی. ضمناً بما هم خدمتی کردی که دستان بخونش آلوده نشد.

پرسیدم: ساعت چند است ؟

نگاهی بساعتش کرد و گفت: سه بعد از نیمه شب.

- میتوانم بخوابم ؟

- نه. بمن دستور داده اند که نگذارم تو بخوابی.

- ولی تو اینکار را نمیکنی.

لبخندی که نشانه کینه و نفرتش بود بروی لبانش آورد و گفت: تو که مرا میشناسی چه آدم بیرحمی هستم. میتوانم ترا بکشم و به آنها بگویم که مجبور بودم این کار را بکنم. ولی من باید ترا زنده تحویل بدهم.

گفتم: چون پول بیشتری میگیری .

گفت: درست فهمیدی. اگر جنازه‌ات را تحویل بدهم، يك سوم از پولی که باید بگیرم، کم میشود .
- قرار خوبی باتو گذاشته‌اند .

- و تو نمیتوانی این پول را بمن بدهی .

گفتم: تو مرا به پاریس برگردان . آنوقت می‌بینی که میتوانم بیشتر از پولی که آنها قرار گذاشته‌اند بتو میدهم .
باخنده استهزاء آمیزی گفت: قول يك مأمور پلیس برای من ارزش ندارد. من دست تو را خوانده‌ام . تو نمیتوانی مرا اغفال کنی .

- منظورم اغفال تو نیست .

- پس بهتر است خفه بشوی و دیگر حرف نزنی .

«آلبرتینی» مردی بیرحم و سرسخت بود. هیچ جور نمیشد. رامش کرد سکوت کردم. نتیجه دیگری برای من نداشت. همانطور که روی نیمکت نشسته بودم، پلک‌هایم سنگین شد. تازه خوابم برده بود که باسیلی محکمی از خواب پریدم. صدای «آلبرتینی» مثل ناقوس کلیسا در گوشم پیچید که گفت: از خواب خبری نیست.
گفتم: پس بگو دستهایم را باز کنند .

میخواهم يك سیگار بکشم. ضمناً اگر قهوه دارید، يك فنجان هم قهوه بدهید .

پرسید: ساندویچ که نمیخوری ؟

گفتم: نه. يك فنجان قهوه با يك سیگار. بدستور او و برای باردوم، دستهایم را باز کردند. دومین سیگار را آتش زدم . دهانم بدمزه شده بود. ولی چاره‌ئی نبود. می‌خواستم خودم را

سرگرم کنم. يك فنجان قهوه را که نوشیدم چشمهایم کمی باز شد. از حالت خودم در آن شب تعجب کردم. چون معمولاً مقاومت در بی‌خوابی زیاد بود. در صورتیکه آن شب از بدشانشی، خواب‌طوری مرا گرفته بود که هیچ‌جور نمیتوانستم خودم را خلاص کنم. يك فنجان قهوه تا اندازه‌ای مؤثر بود. بساعتی نگاه کردم. در حدود چهار بعد از نیمه شب بود کامیون همچنان با سرعت میرفت. «آلبرتینی، وافرادش چهارچشمی مرا نگاه می‌کردند. خنده‌ام گرفت آلبرتینی گفت: بگو ما هم بخندیم.

گفتم: از این می‌خندم که پنج نفری مواظب من هستید. يك نقرتان کافیست.

گفت: از تو نمیشود غافل شد.

- ولی تو که مرا آدم احمقی میدانستی.

- همینطوری گفتم... اگر احمق بودی که برای ربودن من وافرادم را اجیر نمیکردند. باز سکوت کردم. چند دقیقه بعد، از اتاقت راننده با بلندگو اطلاع دادند که به «مولین، نزدیک میشویم. آلبرتینی دستهایم را بهم قلاب کرد و گفت: اگر همینطور برویم: نزدیک ظهر به مارسبی میرسیم.

گفتم: حالا اگر ساندویچ بدهید، میخورم.

«آلبرتینی، خندید و گفت: بالاخره گرسنگی بهت زور آورد.

يك ساندویچ گوشت سرخ شده بدستم دادند. مشغول خوردن شدم. خواب کم کم از چشمهایم رفت. بعد از خوردن ساندویچ، يك فنجان دیگر قهوه نوشیدم. سر حال آمدم. در تمام این مدت خونسردیم را حفظ کرده بودم.

با سرعتی که کامیون در جاده اسفالت پاریس - مارسلی میرفت، در حدود ساعت نه صبح به کاولون رسیدیم. از آنجا تا مارسلی، چندان راهی نبود. ولی در حدود ساعت یازده که بمقصد رسیدیم و مرا با دستهای بسته از کامیون پیاده کردند، فهمیدم مقصد بندر مارسلی نبوده و باید یکی از بنادر کوچک جنوب فرانسه باشد. کامیون مقابل خانه‌ای که کنار بندر بود، توقف کرده بود. از سکوت و آرامش محل، حدس زدم که باید بندر کوچکی باشد. از «آلبرتینی» پرسیدم: اینجا کجاست؟ پوزخندی زد و گفت: ظاهراً قرار بود ترا در مارسلی تحویل بدهیم. ولی مقصد بندر کوچک «سنت رافائل» بود.

-- پس آنها در اینجا مرا تحویل میگیرند؟

-- آره، ولی نه حالا. وقتی هوا تاریک شد.

مرا به اتاقی کوچک بردند. «لوئیجی»، یک نفر دیگر دم در اتاق روی صندلی نشستند. هر دو شان با مسلسل دستی مجهز بودند. آلبرتینی در اتاق را باز کرد و بمن گفت: هر چه میخواهی بگو برایت بیاورند. ولی حماقت نکن. این دو نفر مسلح هستند. اسلحه‌شان هم اسباب بازی بچه‌ها نیست. با گلوله سربی نمیشود شوخی کرد.

گفتم: «فعلاً جای راحتی دارم، و تنها چیزی که میخواهم اینست که بکی دستهایم را باز کنند».

خندید و گفت: وقت ناهار که رسید، همین کار را میکنند. و در اتاق را بست ...

«لوئیجی»، رو کرد بمن و گفت: حرفهای آلبرتینی را که شنیدی. حالا مثل بچه آدم بگیر بنشین. بفکر اغفال ما هم نباش.

انگشت من و رفیقم روی ماشه مسلسل است. بار گبار اول می‌دوزیمت بدیوار. یادت باشد که دیگر نمی‌توانی به ماحقه بزنی. می‌دانم خیلی دلخوری. خلاصه کاری نکن که همین جا ترا بکشیم.

گفتم: ممکن است خفه بشوی و آنقدر ورنزنی؟
هر دو خندیدند. رفیقم گفت: آقای رامین، خیلی عصبانی است.

«لوئیجی، گفت: این رامین را اینطوری نگاه نکن. همین الان دارد نقشه می‌کشد که چطوری ما را غافلگیر بکند و اسلحه را از دستمان بگیرد. آن شب تو خیاطخانه‌ترژ، به من و «سیلونه»، حقه‌ای زد که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردیم. حالا دیگر خوب می‌شناسمش. تکان بخورد، بدنش را سوراخ، سوراخ می‌کنم.

پوزخندی زدم و گفتم: تو و رفقاییت دست دوم هستید. «آلبرتینی» هم جرأت کشتن مرا ندارد. آنهایی که از بابت را با افرادش اجیر کرده‌اند، قرار گذاشته‌اند که مرا زنده تحویل بگیرند. زیاد دم از کشتن من نزن و تهدیدم نکن.

حالت خاصی به قیافه‌اش داد و گفت: می‌توانی امتحان کنی.

گفتم: احمق، مگر نمی‌بینی دستهای من بسته است.
«لوئیجی، از جایش بلند شد. به طرف من آمد و با ته مسلسل ضربه‌ای به سینه‌ام کوبید و گفت: جلوه‌ها فت را بگیر، والا ضربه دوم را طوری می‌زنم که یکی‌دوتا از دنده‌هایت بشکند، استخوانهای سینه‌ام بشدت درد گرفت. بطوری که نفس در سینه‌ام پیچید. رفیقش گفت:

— بدجوری زدی لوئیجی .

«لوئیجی» از خود راضی گفت: مگر نشیدی مرا احمق خطاب کرد ؟ ... تازه من می-خواهم — اجرای آن شب حیاطخانه را تلافی کنم، همین آدمی که دستهایش بسته است، آن شب با يك انگد مرا از بالای پلکان انداخت پائین .

نفسی که توی سینه ام پیچیده بود، بیرون دادم و گفتم: پس دنبال بهانه می گردی که انتقام بگیری ؟
بالبخندی که ناشی از کینه و نفرتش بسود گفت : آره .
درست فهمیدی .

گفتم: خودت هم می دانی که آدم بی شعوری هستی ،
عصبانیتش بیشتر شد. همانطور که نگاهم میکرد گفت :
مثل این که نمی خواهی جلو زبانت را بگیری. حالا دومین ضربه
را محکم تر می زنی .

دستش را که مسلسل در آن بود بالا برد، هنوز پائین
نیاورده بود که من با هر دو پایم ضربه محکمی به بالای زانوانش
زدم. تعادل هر دو مان بهم خورد او عقب عقب رفت. من با صندلی
به عقب خم شدم. ولی نتوانستم خودم را نگهدارم . بر کف اتاق
افتادم. کینه و نفرت «لوئیجی» در این موقع تماشائی بود. مثل
حیوان درنده ئی شده بود. نمی توانست فکر کند که من بادهای
بسته عکس العملی نشان بدهم .

در حالیکه مسلسل را بالا برده بود دندانهایش را بروی هم
می فشرد، گفت: حیوان کثیف، می کشمت، می کشمت .
بطرف من آمد. همانطور که بر کف اتاق افتاده بودم ،
بزحمت حرکت سریعی بخودم دادم و پاهایم را به میان پاهای

او بردم و پیچاندم. لوئیجی این بار خیلی سعی کرد خودش را سرپا نگهدارد، ولی نتوانست و بصورت برگ افتاد. مهلتش ندادم. بسر و صورتش کوبیدم. در همان لحظات متوجه باز شدن در اتاق شدم. رفیقش فریاد زد کمک کنید.

فهمیدم که به آنها دستور کشتن من داده نشده، والا رفیق لوئیجی خیلی راحت می توانست مرا زیر رگبار مسلسل بگیرد. لوئیجی با صورت خون آلود، خودش را کنار کشید و بعد مثل پلنگ زخمی، بروی من افتاد. با دستهایش گلویم را گرفت، و با صدای بلند گفت: خوک کثیف می کشمت. به من می گویند لوئیجی.

در آن لحظات که او گلویم را می فشرد، نفسم سختی بالا می آمد. چشمهایم روبه سیاهی می رفت. مرگ بسر اغم آمده بود هیچ کاری نمی توانستم بکنم. او با بیرحمی که حالت وحشیانه ای پیدا کرده بود، مرا بسوی مرگ میبرد. همه امیدم به رفیق لوئیجی بود که هراسان و باشتاب در اتاق را باز کرد و کمک خواست. معجزه از جانب او و رفقایش که بیرون اطاق بودند، باید صورت می گرفت. نفسم دیگر بالا نمی آمد. حالت خفگی شروع شده بود و این آخرین مرحله قبل از مرگ بود. حداکثر یک دقیقه و شاید هم کمتر می توانستم مقاومت کنم.

صدای پای چند نفر بگوشم خورد. سه نفر وارد اطاق شدند. شنیدم که یکی از آنها فریاد زد: لوئیجی چکار داری می کنی؟

دو نفرشان دستهای لوئیجی را گرفتند و او را از روی سینه من بلند کردند. ولی او حالت درنده می را پیدا کرده بود. با تمام قدرتش سعی می کرد خودش را از چنگ آنها بیرون بکشد و بن

حمله کند. قیافه یکی‌شان بنظرم آشنا آمد. «سیلونه» بود. سیلی محکمی بصورت لوئیجی زدو او را به عقب هل داد. این صحنه را بادید ضعیف می‌دیدم. چشم‌هایم را غبارمرگ گرفته بود. به نفس‌نفس افتاده بودم. فریاد لوئیجی را شنیدم که گفت: من باید او را بکشم.

او را ازاطاق بیرون بردند. «سیلونه» کنارمن روی پنجه پاهایش نشست. مرا به‌صورت خواباند و دست‌هایم را بازکرد، و بکمک رفیقش و با حرکت دادن دست‌های من، دوتائی سعی می‌کردند مرا ازآن حالت خفگی بیرون بیاورند. آب سردی بصورت‌م ریختند. چند دقیقه‌ای که گذشت، حال‌م کمی بهترشد. سیلونه بالحن مؤدبانه‌ای که برایم تعجب‌آور بود، پرسید:

-- جالتان بهتر است؟

سرم را بجانبش چرخاندم و آهسته‌گفتم: بله، متشکرم، اگر شما نرسیده بودید، لوئیجی مرا کشته بود.

سیلونه گفت: تقصیر خودتان بود.

گفتم: لطفاً به آلبرتینی اطلاع بدهید که بیاید.

او اینجانیست. بزودی برمی‌گردد.

-- پس کمی آب بدهید.

رفیقش ازاتاق بیرون‌رفت که آب بیاورد. یکی دیگرشان با مسلسل‌دستی بالای سرم ایستاده بود. سیلونه پرسید: می‌خواهید بلند شوید؟

گفتم: نه، اینطوری که درازکشیده‌ام، بهتر است. رفیق لوئیجی که مسلسل را روبه من گرفته بود، گفت:

سیلونه مواظبش باش. رامین آدم خطرناکی است ،
سیلونه به ایتالیائی و بالحنی تند، چیزی به او گفت ...
آن مرد رفت دم در اتاق ایستاد. يك لیوان آب برایم آوردند .
جرعه جرعه نوشیدم. سیلونه گفت: روی صندلی چرمی بهتر
می‌توانید استراحت کنید .

سپس زیر بغلم را گرفت. از کف اتاق بلند شدم و رفتم روی
صندلی چرمی نشستم. سیلونه بسا همان لحن گفت : امیدوارم
موقعیت خودتان را بفهمید. ما نمی‌خواهیم صدمه‌ای بشما برسد.
شما هم سعی نکنید که وضع آرام اینجا را بهم بزنید. بی‌فایده است.
گفتم: این را میدانم .

... حالا اگر اجازه بدهید، می‌خواهم دستهایتان را ببندم.
... بله. چون ممکن است آلبرتینی از راه برسد و به شما
ایراد بگیرد .

دستهای مرا به عقب برد و بانوار چسب بست. گفتم: شما
خیلی عوض شده‌اید .

خندید و گفت: می‌دانستم که این سؤال را می‌کنید . لابد
انتظار داشتید که منم باخشونت رفتار کنم. وای حقیقت قضیه
اینست که شما برای ما خیلی ارزش دارید. یعنی با تحویل دادن
شما ، پول خوبی میگیریم . اینست که باید رفتارمان محرمانه
باشد . گذشته از این، شما یکی از ما موران عالی‌رتبه پلیس
بین‌المللی هستید . لوئیجی آدم بی‌شعوری است . او را به
حساب نیاورید .

رفتار ما لایم سیلونه مرا تحت تأثیر قرار نداد. چون او
ولوئیجی و بقیه، همه از يك قماش بودند. در واقع رفتار محبت-

آمینا او، ناشی از خوشونتی بود که لوئیجی نشان داده بود .
 سیلونه حقیقت را گفت . من برای آنها ارزش زیادی داشتم .
 همانطور که حدس زده بودم ، هیچکدام از آنها حتی خود
 و آلبرتینی، هم این اجازه را نداشتند که بمن صدمه ای بزنند، یا
 در صدد کشتنم بر بیایند . بنظر میرسید که شبکه سرویس جاسوسی
 اژدهای زرد . برای مرده من پولی به آلبرتینی نمی پرداخت .
 آنها تمام کوشششان بر این بود که این شکار چاق را صحیح و
 سالم تحویل بدهند و دستمزدشان را بگیرند .

سیلونه پرسید: گرسنه نیستید ؟

گفتم: سؤال بجائی کردید .

گفت: منتظر آلبرتینی هستیم که همه باهم ناهار بخوریم .

حالا اگر مشروب میل دارید، بگوئید تا برایتان بیاورم .

گفتم: متشکرم . به مشروب علاقه زیادی ندارم .

- خوب، من میرم . شما هم استراحت کنید .

- می خواستم سؤالی بکنم .

.. بفرمائید ..

گفتم: حتماً می دانید مرا بکجا می خواهند ببرند،

با لبخندی ضعیف گفت: نمی دانم . تازه اگر هم می دانستم،

نمی گفتم . حتماً شما را به يك نقطه خوش آب و هوا میبرند .

منظورم گورستان است امیدوارم از این جرف من ناراحت نشوید .

.. نه، ناراحتی که ندارد . فقط می خواستم آدرس گورستان

را بدانم .

.. خودشان به شما می گویند .

پرسیدم: الیزا هم اینجا است ؟

گفت: نه. اوپاریس را خیلی دوست دارد .
 گفتم: حیف شد، خیلی دلم می‌خواست می‌دیدمش و به‌او
 تبریک می‌گفتم .
 با تعجب ساختگی گفت: تبریک ۱۹ برای چه ؟
 گفتم: برای زرنکی خاصی که نشان داد. این جور زنها
 خیلی کم پیدا می‌شوند .
 خنده کوتاهی کرد و گفت: وقتی ما برگشتیم پاریس، پیغام
 شما را به‌او می‌دهیم .
 .. پس شما برمی‌گردید پاریس ؟
 .. بله، مگر اشکالی دارد ؟
 گفتم: فکر نمی‌کنم آلبرتینی پس از تحویل مین و گرفتن
 دستمزد به پاریس برگردد .
 خندید و گفت: اگر فکر می‌کنید که ما مأموران پلیس رد ما
 را در پاریس پیدا می‌کنند، اشتباه می‌کنید، آنها حتی فکرش را
 نمی‌توانند بکنند، که ما شما را ربوده باشیم .
 .. شما خیلی به خودتان اطمینان دارید .
 - اگر غیر از این بود، نقشه ربودن شما را طرح نمی‌کردیم .
 - آلبرتینی از این بابت چقدر می‌گیرد ؟
 - بهتر است شما و مأمور مراقبتان را تنها بگذارم .
 سیلونه، دم در اتاق که رسید، برگشت و گفت: سعی نکنید
 که آن صحنه دو مرتبه تکرار شود .

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت... از لگدهائی که بسرو
 صورت لوئیجی زده بودم، خیلی راضی بودم و تنها نتیجه‌اش این
 بود که باد دماغ او را خوابانده بود. باز فکر نجات خودم

افتادم. هر نقشه‌ای را که در مغزم طرح می‌کردم، نتیجه مثبتی نمی‌داد. آن‌خانه در اشفال افراد «آلبرتینی» بود. اگر دستهایم آزاد بود، شاید می‌توانستم مأمور مراقبم را غافلگیر کنم و اسلحه را از دستش بگیرم. ولی نوار چسب را طوری بدور دستهایم پیچیده بودند، که هیچ‌چیز نمی‌شد آنرا باز کرد. راه نجاتی وجود نداشت، و این تنها چیزی بود که به آن فکر می‌کردم. بنظر می‌رسید که به هنگام شب، مرا از آن‌خانه بیرون ببرند. تردیدی نبود که يك كشتی مرا از خاك فرانسه خارج می‌کرد. اما کجا؟... جواب این سؤال برایم گنگ و مبهم بود.

به تجزیه و تحلیل وضع خودم و نقشه‌ای که شبکه سرویس جاسوسی اژدهای زرد طرح کرده بود، پرداختم. به این نتیجه رسیدم که آنها تصور کرده‌اند میکرو فیلم‌ها پیش من است، یا رد پائی از قاتل یا قاتلین «آلیس» بدست آورده‌ام. آنها خودشان را صاحب میکرو فیلم‌های دانستند. زیرا آلیس جاسوس آنها در کارخانجات اسلحه‌سازی بود. نتیجه دیگر این تجزیه و تحلیل، این بود که سرویس جاسوسی اژدهای زرد فکر کرده بود با از بین بردن من، ضربه هولناکی به پلیس بین‌المللی وارد می‌کند. شاید هم آنها می‌خواستند انتقام «لی» و سروان «والکور» را از من بگیرند. همان دوماوری که در مأموریت من به آنسوی دیوار، شناخته شدند. بهر حال وضع موحشی در انتظارم بود. آرزو می‌کردم که آنها بعوض شستشوی مغزی، مرا بایك گلوله خلاص کنند.

از مأمور مراقبم پرسیدم: ساعت چند است؟
نگاهش بساعتش کرد و گفت: تقریباً يك و نیم بعد از ظهر

از آلبرتینی، خبری نبود. معلوم بود او کجا رفته است
 او به ملاقات کسانی رفته بود که باید مرا به آنها تحویل بدهد
 احساس گرسنگی می کردم. صبحانه نخورده بودم. تنها غذای
 من ساندویچ بود که در کامیون خورده بودم. در آن حالت، به
 روزهای آزادی خودم فکر می کردم. به روزهایی که سرشار از
 موفقیت و پیروزی بود. بعد همکاران عزیزم را بیاد آوردم. بیش
 از همه به فیلیپ می اندیشیدم که حتماً وقتی به ورسای رسیده و
 مرا در آن آپارتمان ندیده، چه وضعی پیدا کرده و جستجوی
 خودش را برای یافتن من، از کجا شروع می کند.

این را می دانستم که او موفق نمی شود. فقط امکان داشت
 اگر سازمان اژدهای زرد، نمیخواست مرا شستشوی مغزی دهد،
 يك روز، یا يك شب جسم را در نقطه ای از پاریس پیدا کنند.
 پرونده من بسته شده بود. خودم هم می دانستم که وجود
 ندارم. فراموشی یا مرك، در نقطه دیگری که به احتمال قوی در
 خارج خاك فرانسه بود، انتظارم را می کشید. من در حالی بطرف
 مرك کشانده میشدم که تنها بودم. پدر و مادری به خودم ندیده
 بودم، که نگران آنها یا آنها نگران من باشند. فقط چندتا
 دوست داشتم، که آنها هم پس از زمان کوتاهی فراموش
 می کردند.

نمیدانم چه ساعتی بود که در اتاق باز شد و چشمم به قیافه
 آلبرتینی افتاد. لبخند زشتی روی لبانش بود. بدرون آمد.
 جلو در اتاق ایستاد و گفت: از اتفاقی که افتاده، معذرت
 می خواهم.

لحن کلامش استهزاء آمیز بود. او کسی نبود که از من

معذرت بخواهد. اگر می‌توانست مرا در همان ساعت اول که غافلگیرم کرد، می‌کشت. مردی بیرحم و کینه‌توز بود که ذاتاً جنایتکار بود. همانطور که نگاهش می‌کردم، گفتم: ممکن است دستور بدهی دست‌هایم را بازکنند؟

آهسته سرش را تکان داد و گفت: همین‌الان نگاهت را می‌آورند. از رنگ و رویت پیدا است که خیلی گرسنه هستی. گفتم: آره، درست فهمیدی.

خنده معنی‌داری کرد و گفت ولی این پریدگی رنگت، مال گرسنگی نیست. ترس از مرگ است.

لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم: این یکی را هم درست فهمیدی. خوب، چه وقت قرار است مرا تحویل بدهی؟ - یک دفعه که گفتم، وقتی هوا تاریک شد.

- پس کشتی آنها کنار بندر منتظر است؟

- آره، می‌دانستم خیلی باهوشی.

- پس هنوز پولی نگرفته‌ای؟

- فکر خودت باش، به پول گرفتن، یا نگرفتن من

چکار داری.

گفتم: پیشنهاد من که یادت نرفت، هنوز هم وقت داری. پوزخندی زد و گفت: نه یادم نرفته، ترا به پاریس برگردانم و باهم به اداره پلیس برویم که تو درگساوسندوق را باز کنی و معادل پولی که قرار است آنها را به من بدهند، از تو بگیرم. زرنک هستی، ولی نه تا این اندازه که آدمی مثل آلبرتینی را به وعده‌های تو خالی و پوچ فریب بدهی. گفتم: وعده‌های من تو خالی نیست.

گفت: با آنها قرار گذاشته‌ام که پول نقد به من بدهند. یعنی تا چند ساعت دیگر، کارمن و افرادم تمام میشود و با پولی که از آنها میگیریم، برمی گردیم به ایتالیا. حالا من چقدر باید احمق باشم که پیشنهاد ترا قبول کنم.

گفتم: سیلونه میگفت که برمی گردید پاریس. تعجب کردم که چطور ممکن است تو چنین حماقتی بکنی.

گفت: حتی در مورد منم نمی توانی جلو زبانت را بگیری... اذیت نمی کنم. هرچه دلت می خواهد بگو.

گفتم: يك چیزی که حتماً باید بدانی، اینست که پلیس بالاخره رد تو و افرادت را پیدا می کند.

با صدای بلند خندید و بادست به سرشانه مأمور مراقبم زد و گفت: شنیدی آقای رامین چه وعده می دادند؟! حساب خودت را بکن. به آنها هم بگو مواظب خودشان باشند.

آن مرد مسلح که قیافه احمقانه ای داشت، گفت: اجازه بده، همین جا بدنش را سوراخ سوراخ بکنم.

«آلبرتینی» با دستش بروی کلاه شاپوی اوزد و گفت: نه احمق، آن وقت پولدار نمی شوی.

گفتم: پس اگر جسد مرا تحویل بدهی، آنها پولی به تو نمی دهند.

گفت: آره. والا توی همان آپارتمانی که به تله افتادی خودم می کشتمت. يك قطار فشنگ را روی بدنت خالی می کردم، چون از تو متنفرم. افرادم هم همینطور.

ولی آنها که متنفر نیستند. منظورم اربابان توست.

- آنها طور دیگری انتقام می گیرند.

— از ناهار خبری نشد .

با صدای بلند سیلونه را صدا کرد و به ایتالایائی چیزی

گفت ...

کمی بعد، سیلونه سینی غذا را آورد و روی یک میز کوچک گذاشت و آنرا به طرف من کشید. آلبرتینی گفت: دست‌هایش را باز کن و خودت همین جا باش که ناهارش را بخورد. سپس از اتاق بیرون رفت. سیلونه دست‌هایم را باز کرد و گفت: مشغول شو غذای خوش مزه‌ئی درست کرده‌اند .

مشغول خوردن شدم. پرسید: شراب هم هست ، اگر می‌خواهی بگو برایت بیاورم .

گفتم: مشروب خوردن هم موقع دارد .

خندید و گفت: منظورت اینست که هم پیاله‌ات یک زن خوشگل و تو دل‌برو باشد ؟

— درست فهمیدی .

— این یکی را دیگر متأسفم .

گفتم: پس بهتر است حرفش را هم نزنیم، راستی لوئیجی چطور است ؟

گفت: بدجوری زخمی شده بودی .

— مجبور بودم خودم را به خطر بیندازم .

— دل‌وجرات زیادی داری !

من همانطور که مشغول غذا خوردن بودم بسا او صحبت

می‌کردم، گفتم: اربابت می‌گفت که از اینجا به ایتالیا می‌روی .

گفت: او باید تصمیم بگیرد، ولی من خیلی دلم می‌خواهد که برگردم پاریس. نگاهش کردم و گفتم: که یکر است بروی بسراغ

الیزا. زن قشنگی است .

.. نه، از آن بهترش را دوست دارم

- خوب تو می توانی سهمت را بگیری و برگردی پارسی.

- آلبرتینی موافق نیست .

وقتی غذایم را خوردم، او میز را کنار کشید و پرسید: چیز

دیگری نمی خواهی ؟

گفتم: اگر می خواهی دست هایم را ببندی: صبر کن من

يك سيگار بکشم .

با عجله سیگاری از جیبش بیرون آورد آنرا میان لبانم

گذاشت و آتش زد.. آهسته پك به سیگار می زدم، هر دو درسکوت

فرو رفته بودیم بساعتم نگاه کردم. در حدود سه بعد از ظهر بود.

سیگارم را که به نصفه رسیده بود، خاموش کردم و از روی صندلی

بلند شدم دستهایم را به عقب بردم و گفتم: حالا می توانی آن نوار

چسب کذائی را بدورمچ دست هایم ببندی ..

دستهایم را که بست گفتم: حالا می توانی یکی دو ساعت

بخوابی .

روی صندلی نشستم. او ظرف غذا را از اطاق بیرون برد .

کمی بعد مأمور مراقبم عوض شد. من همانطور که روی صندلی

نشسته بودم، خوابم برد ..

هوا تاریك شده بود که آلبرتینی بامرد بیگانه ای وارد اتاق

شد. سیلونه هم با آنها بود .

بنظر میرسید که مرد بیگانه باید از کسانی باشد که قرار

است مرا تحویل بگیرد. مردی بود جوان، سفید پوست و کاملاً

اروپائی. قدش متوسط بود و چهره‌ای مرموز داشت. موهای سرش برنک سیاه بود که تازه شروع به سفید شدن کرده بود.

آن مرد نگاهش را بمن دوخت و به زبان فرانسوی پرسید:
حالتان خوبست آقای رامین؟

با اینکه زبان فرانسوی را سلیس و روان صحبت می‌کرد، از قیافه‌اش پیدا بود که زادگاهش باید یکی از کشورهای شرقی اروپا باشد. همانطور که نگاهم به او بود گفتم: بله، حال خوبست. لابد آمده‌اید مرا تحویل بگیرید!

با لبخندی خفیف گفت: من مأموریت دیگری دارم. گفتم: اگر آمده‌اید از من سئوالاتی بکنید. باید بگویم بی نتیجه است.

«آلبرتینی» رو کرد به او و گفت: نباید وقت را تلف کرد. اجازه بفرمائید شروع کنیم.

آن مرد بالحن تندی گفت: شما دخالت نکنید. بعد از و کرد به «سیلونه» و گفت: دستهایش را باز کنید. سیلونه به آلبرتینی نگاه کرد. می‌خواست به بیندار باش چه میگوید.

آلبرتینی گفت: چرا معطلی؟ مگر نشنیدی دستهای رامین را باز کن.

سیلونه دستهایم را باز کرد و بی آنکه منتظر دستور بعدی بشود، کتم را از تنم درآورد.

موضوع دستگیرم شد... مرد بیگانه به من گفت: خودتان آستین پیراهنتان را بالا میزنید. یا سیلونه این کار را بکند؟ دیدم مقاومت در مقابل آنها بی فایده است. گفتم: نه، احتیاج

به زور نیست .

بعد آستین دست راستم را بالا زدم. آن مرد قوطی کوچکی از جیب بارانی اش بیرون آورد و از داخل آن سرنك کوچکی خارج کرد. بعد پنبه روی نوک سوزن را برداشت و آنرا به بازوی من مالید .

پرسیدم: مایع داخل سرنك «پنتاپون» است یا یکی از مشتقات مرفین .
شما باید دکتر می شدید .

«آلبرتینی، باخنده کوتاه و مسخره آمیزی گفت: اگر دامین دنبال دکتری رفته بود، حالا یکی از دکترهای سرشناس بود.
گفتم: اطلاعات توهم در این زمینه خیلی زیاد است، که توانستی آمپول های هپارین را در اختیار «امیلی» پرستار بگذاری.
بالحن مخصوص خود گفت: اطلاعات من فقط در مورد آدمکشی زیاد است .

گفتم: بزودی تمام می شود .
مرد بیگانه که معلوم بود حرفه اش دکتری است، رو کرد به من و گفت: مقاومت بی فایده است. از جای تان تکان نخورید .
«آلبرتینی» به «سیلونه» گفت. مواظبش باش .

«سیلونه» از پشت سر مرا گرفت. من با تمام قدرتم سعی کردم آنها را عقب بزنم. اولین کاری که کردم. این بود که با لگد به سر زانوی مرد بیگانه زدم . «آلبرتینی» مأمور مراقبم را که دم در اتاق ایستاده بود بكمك طلبید . «سیلونه» هیکلش را روی شانه من انداخته بود. این تنها فرصتی بود برای نجاتم.

دستهایم را به زحمت بالا بردم و گردن سیلونه را گرفتم و فشار دادم .

«آلبرتینی، لگدی به سینه‌ام زد. با وجود اینکه درد شدیدی در سینه‌ام احساس کردم، گردن «سیلونه» را همچنان گرفته بودم و به دستهایم زور می‌آوردم. دکتر خودش را عقب کشید.

«آلبرتینی، لگد محکمی به ساق پایم زد و بکمک یکی دیگر از افرادش پاهای مرا گرفتند و پیچانیدند. حس کردم که دیگر نمی‌توانم مقاومت کنم. در يك لحظه گردن سیلونه را رها کردم و خود را بروی صندلی چرمی جلو کشیدم و با مشت ضربه محکمی بر آلبرتینی زدم. سیلونه زرنگی کرد. ناگهان صندلی را از عقب کشید. من به پشت بر کف اتاق افتادم. تا آمدم بخودم بجنبم، هر سه به من حمله کردند، یکی از آنها، خودش را بروی پاهایم انداخت.

سیلونه دستهایم را گرفت دست چپم را زیر پایش گذاشت و دست دیگرم را طوری از زیر چانه‌ام رد کرد که درد شدیدی در شانه‌ام حس کردم. «آلبرتینی» هم روی سینه‌ام نشست. چند تا سیلی بصورتم زد و گفت: دکتر عجله کنید.

دکتر جلو آمد. او را در کنار خودم حس کردم. بعد صدایش را شنیدم که گفت: باید میدانستی که مقاومت بی‌فایده است.

گفتم: شما دارید جنایت می‌کنید.

با خنده گفت:

شما اینطور فکر کنید.

یکبار دیگر پنبه الکلی را به بازویم مالید، و بعد سوزن را

در همان نقطه فرو کرد. آن سه نفر همچنان مرا محکم گرفته بودند. وقتی دکتر سوزن را از بازویم بیرون کشید، گفت: «ولش کنید، دیگر کاری نمی‌تواند بکند. راحتش بگذارید. «آلبرتینی، از روی سینه‌ام برخاست. «سیلونه» هم دستهایم را آزاد کرد. خواستم بدست و پاهایم حرکتی بدهم، ولی مخدر خواب‌آور خیلی زود اثر کرده بود. کم‌کم بدنم را رخوت و سستی گرفت. پلکهایم سنگین شد. دیگر قدرت تکان خوردن نداشتم. آنها را مه‌آلود می‌دیدم خیلی ضعیف... و بعد دیگر چیزی نفهمیدم...

وقتی چشمهایم را باز کردم، نگاهم به سقف افتاد. چند بار پلکهایم را بهم زدم حس کردم محلی که در آن هستم، در حال حرکت است. حدس زدم باید در کابین کشتی باشم. به اطرافم نگاه کردم. حدس درست بود. جایی از بدنم درد نمی‌کرد. آهسته از روی تخت بلند شدم و پائین آمدم. کابین کوچکی بود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. جز تاریکی، چیز دیگری نمی‌دیدم. کشتی آبهای مدیترانه را می‌شکافت و بسوی مقصدی میرفت که تا اندازه‌ای میتوانستم حدس بزنم آن مقصد کجاست. در کابین، تلویزیون مدار بسته نصب کرده بودند که از بیرون مرا زیر نظر داشته باشند.

همانجا کنار پنجره ایستادم خواستم به ساعت نگاه کنم. ساعت را از منج دستم باز کرده بودند. کمی بعد، در کابین بار شدم. و همان دکتري که در بندر «سنت رافائل» به من مخدر خواب‌آور تزریق کرده بود، بداخل آمد. پرسیدم:

چه ساعتی است ؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت :
نزدیک به نیمه شب . حالت خوبست ؟

— ساعتم کجاست ؟

— به این چیزهای کوچک توجه نداشته باشید .

گفتم : خیلی خوب . به مسائل مهمتری می پردازیم . مرا

کجا دارید میبرید ؟

گفت : به مقصد که رسیدیم ، می فهمید .

پوزخندی زد و گفتم : مسخره است ! با بودن من ، چه

نتیجه ای می خواهید بگیرید ؟

با لبخندم خفیف گفت : حرفه من پزشکی است . آمده ام

فقط حالتان را بپرسم .

— می بینید که حال خوبست .

— می دانستم . به چیزی احتیاج ندارید ، مثلاً غذا . مشروب

— شما آدم مؤدبی هستید . رفتارتان با حرفه دومتان

خیلی فرق دارد .

شغل من که پزشکی است ، اینطور ایجاب می کند که با

اشخاص مؤدبانه رفتار کنم .

— از شغل دومتان حرف بزنید .

بالبختی مرموز گفت : شغل دوم ؟ منظورتان رانمی فهمم

گفتم : تعجب می کنم ، شما چطور با آنها کار می کنید !

خنده کوتاهی کرد و گفت : آنها کی باشند ؟

- خودتان بهتر میدانید. سرویس جاسوسی اژدهای زرد را می گویم .

- بله ، متوجه شدم .

- جواب مرا ندادید .

گفت: مگر شما که ایرانی هستید ، در پلیس بین المللی خدمت نمی کردید .

پرسیدم: اهل کجا هستید ؟

باخنده گفت: دارید از من بازجوئی می کنید؟

- فقط حس کنجکاوی .

خودتان چه حدس می زنید؟

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: یکی از کشورهای شرقی اروپا .

گفت: درست حدس زده اید. لابد می خواهید اسم آن کشور اروپائی را هم بدانید.

با بی اعتنائی گفتم: نه . اصراری ندارم ، به مقصد که رسیدیم، بامن چکار می خواهید بکنید ؟

- نمی دانم. من فقط دکتر هستم .

- منم بجای شما بودم جوابی در همین ردیف می دادم.

- حالا می گویم برایتان شام بپاورند.

- متشکرم. مشروب میل ندارم .

گفت: فعلا شب بخیر. راستی، یادم رفت بگویم که پشت در کابین شما يك مأمور مسلح كشيک می کشد. يادتان باشد که

او با تبهکارانی که شما را ربوده‌اند، خیلی فرق دارد. علامت مشخصه‌اش چشمهای مؤربش است.

پرسیدم: سیکار دارید؟

گفت: بسته سیکارم را در کابین خودم جا گذاشته‌ام. می‌گویم يك بسته سیکار هم برایتان بیاورند.

وقتی او از کابین خارج شد، من رفتم روی صندلی کنار میز كوچك بالای کابین نشستم. نمی‌توانستم بفکر نجات خودم نباشم، فکر کردن و نقشه کشیدن، بی نتیجه بود. باید باحوادثی که در مسیرش قرار گرفته بودم، پیش می‌رفتم. آخرین حادثه‌ای که انتظارم را می‌کشید، دو حالت نداشت. یا مرگ می‌آفرید، یا اینکه از من موجودی بسا گذشته فراموش شده و احمق می‌ساخت.

این دو حالت را در همان ساعت اول که مرا ربودند، پیش‌بینی کرده بودم. با این حال، بعید بنظر می‌رسید که آنها بدون بازجوئی با روشهای خاص خودشان راحت می‌کنند. معلوم بود که بازجوئی آنها از من در زمینه میکرو فیلم‌ها و قاتل‌آلیس، است. در حالی که خود من هم جز يك مورد بخصوص، چیز دیگری نمی‌دانستم. تصمیم هم نداشتم که آن يك مورد را که در پاریس و آنها اتفاق برایم روشن شده بود، به آنها بگویم. اشتباه من این بود که همان موقع باید موضوعی را که تصادفاً به آن برخورد کرده بودم، به «فیلیپ» یا «فوستر» می‌گفتم که در چنین موقعیتی، آنها تعقیب کنند.

برای دومین بار، در کابین باز شد و سرو کله چشم‌مورب‌ها

پیداشد. خیلی وقت بود انتظار دیدنشان را کشیدم. یکی از آنها سینی غذا را آورده بود. دو نفر دیگر مسلح بودند. آن مرد سینی را روی میز گذاشت و از در کابین بیرون رفت. دو مرد مسلح هم کابین را ترك گفتند.

مشغول خوردن غذا شدم. يك بسته سیگار هم کنار سینی بود. بعد از صرف غذا سیگاری آتش زدم و رفتم روی تخت خواب دراز کشیدم. چند دقیقه بعد، همان سه نفر آمدند و سینی را بردند. تازه سیگارم را خاموش کرده بودم، که باز در کابین باز شد... و این بار سه نفر چشم مؤرب دیگر که معلوم بود طرف صحبت من هستند، بداخل آمدند.

من از روی تخت خواب برخاستم، و بر لبه تخت نشستم. دو نفرشان مسلح بودند. و وقتی مردی که مسلح نبود روی صندلی نشست، آن دو تا پشت سرش ایستادند. مرد رو کرد بمن و بزبان فرانسوی پرسید:

از وضع خودتان ناراحت که نیستید؟

سؤال عجیب و احمقانه‌ای بود. ولی می‌دانستم این سؤال او به کجا میرسید. گفتم:

نه. خیلی هم راحت هستم.

طبعاً نباید اینطور به او جواب می‌دادم. ولم عمداً این را گفتم: مرد چشم مؤرب با لبخندی معنی‌دار گفت: یعنی از موقعیتی که دارید راضی هستید؟

بالبخندی ساختگی گفتم: بله چون فکر می‌کنم، وقتی

متوجه شوید که ربودن من برای شما نتیجه‌ای ندارد، آزادام می‌کنید.

- اشتباه می‌کنید آقای رامین .

- چطور اشتباه می‌کنم؟!

- ما شما را آزاد نمی‌کنیم .

- پس با من چکار می‌خواهید بکنید؟

گفت: آزاد کردن شما، فقط یک شرط دارد.

پرسیدم: چه شرطی؟

گفت: اطلاعات خودتان را در مورد قتل آلیس و مفقود شدن

جواهرات اود را اختیار ما بگذارید :

خنده کوتاهی کردم و گفتم : واقعاً شما خیال می‌کنید که

من در این زمینه اطلاعاتی دارم؟

- اگر غیر از این بود، با همان تهدید اولی ما خودتان را

کنار می‌کشیدید .

- پس آن تصویر من که با رنگ قرمز کشیده شده بود،

از جانب شما بود؟

با لبخندی مرموز گفت: بله.

چطور متوجه نشدید؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: راستش، تصویر جالبی

نبود. گذشته از این، زیر نوشته پشت تصویر هم، امضاء نداشت

که بدانم شما برایم فرستاده‌اید.

- و حالا که فهمیدید؟

- بله ولی در مدت خدمتم مرا زیاد تهدید می‌کردند.

- و شما هم اعتنائی نمی‌کردید، و بعدش هم موفق می‌شدید.

ولی در مورد ما اشتباه کردید .

گفتم: اگر قرار باشد مأمور پلیس با تهدید میدان را برای مخالفین خالی کند، چه بهتر که از روز اول این شغل خطرناک را قبول نکند. منظورم را که می‌فهمید؟

گفت: و حالا ما میدان شما را خالی کردیم.

- خیلی زحمت کشیدید!

- شوخی را کنار بگذارید.

- ببخشید، تصویر من کار شما بود؟

با لحن عصبانی گفت: سؤال اول جواب بدهید.

گفتم: بله، یادم نبود. ولی من راجع به قاتل آلیس و جواهرات مفقود شده او چیزی نمیدانم. یعنی شما بمن فرصت ندادید که مأموریتم را تمام کنم. تقصیر خودتان است.

گفت: روش تحقیقاتی ما را که می‌دانید؟

پوزخندی زدم و گفتم: نه. چیزی نمی‌دانم. و حالا اگر ممکن است برایم شرح بدهید.

با همان حالت عصبانی گفت: این يك برخورد معمولی بود. امیدوارم در برخوردهای بعدی، وضع و موقعیت خودتان را درك کنید.

سکوت کردم. او از روی صندلی بلند شد و بزبان خودشان چیزی به همراهانش گفت... و باز هم از درکابین خارج شدند.

فردای آن شب، نزدیک غروب بود که از تنگه سیسپیل عبور کردیم، البته این را از همان دکتروی که گاهگاهی به سراغم می‌آمد و احوالم را می‌پرسید، شنیدم. تقریباً مطمئن

بودم که مقصد یکی از بنادر آلبانی است و سرنوشت من در آنجا روشن خواهد شد . مرك يا زندگى . بدتر از مرك اين چيزى بود که سيمای هولناکش در خاطر من نقش بسته بود . شب دوم مجدداً مرا تحت بازجوئى قرار دادند . رفتارشان کاملاً عوض شده بود . خشونت را پيش گرفته بودند . با شکنجه‌هاى معمولى از قبيل نورمستقيم و سبلى زدن . همه آنها را تحمل مى کردم و در جواب سؤالات آنها ، فقط مى گفتم . « من چيزى نمى دانم ، ولى اين جواب براى چشم مؤرب‌ها كافى نبود .

آنها درباره موضوعى بازجوئى مى کردند که خود منهم چيزى نمى دانستم . ولى باورشان نمى شد . خيال مى کردند من در مورد قاتل « آليس » و جواهرات مفقود شده او ، اطلاعاتى بدست آورده ام .

بعد از صرف شام ، من روى تخت خواب دراز کشيدم که بخوابم . تازه چشمهايم گرم شده بود ، که ناگهان صدای موسيقى گوشخراشى در فضاي کابين بلند شد و مرا از خواب پراند . سرم درد گرفته بود . اينهم يك نوع شکنجه بود . براى خراب کردن اعصاب ، ولى من تحمل کردم . چون با دوره‌هاى که در لندن و پاریس ديده بودم ، به اين گونه صداها آشنائى داشتم . حنى نور چراغهاى قوى را نيز ديده بودم . کسى نبودم که با اين قبيل شکنجه‌هاى اعصاب خراب کن ، از پاى در بيايم ... اين وضع هرچند ساعت يكبار ، تکرار ميشد ، روز دوم هم آنها دست بردار نبودند . کم کم کار بجائى رسيد که بازجوئى در تمام ساعات روز دوم ادامه پيدا کرد . آنها با اين روش تحقيقاتى پى در پى اميدوار بودند که من از پاى در بيايم .

هواتاریك شده بود كه من از پنجره کابین روشنائی چراغهای اسکله‌ای را دیدم . حدس زدم كه به مقصد نزدیک شده‌ایم ... بالاخره كشتی كنار اسکله پهلو گرفت . بنظر میرسید كه بندر دور افتاده‌ای است .

از پهلو گرفتن كشتی آنقدر وقتی نگذشته بود ، كه مرا از کابین بیرون بردند . روی عرشه كه رسیدم ، دیدم فقط كشتی ما در آنجا توقف کرده است . بندر در سكوت فرو رفته بود . سروصدائی شنیده نمی‌شد . من در میان چهار مرد مسلح ، از كشتی بروی اسکله آمدم . آنها مرا از اسکله خارج كردند و بداخل اتومبیل بردند ... طولی نكشید كه اتومبیل وارد تونل شد و وقتی از تونل بیرون آمدم ، چراغهای يك ساختمان نظرم را جلب كرد . اتومبیل داخل ساختمان شد و بمقابل پلكانی توقف كرد . آن چهار مأمور مسلح ، از دو طرف اتومبیل پیاده شدند . منم پائین رفتم . آنها مرا بداخل ساختمان بردند و در اتاق نسبتاً كوچكى زندانی كردند .

نیمه شب بود كه مرا از خواب بیدار كردند و از آنجابه اتاق بزرگی منتقل شدم . بالای اتاق میز مستطیل شكل بزرگی جلب توجه می‌كرد . نظیر این صحنه را در مأموریت آنسوی دیوار دیده بودم . طولی نكشید كه سه نفر وارد اتاق شدند و در پشت میز بزرگ نشستند .

مردی كه در وسط نشسته بود ، با صدای بلند مرا مخاطب قرار داد و گفت : به سؤالاتی كه می‌شود ، سعی كنید درست جواب بدهید .

گفتم : من چیزی نمی‌دانم .

– موقعیت خودتان را درك می‌کنید ؟
 بله . با وجود این ، من اطلاعاتی ندارم که در اختیارتان
 بگذارم .

– راجع به آلیس چه اطلاعاتی دارید ؟
 گفتم ، او برای شما جاسوسی می‌کرد . این را خودتان
 هم می‌دانید .

پرسید : دیگر چه چیزهایی درباره او می‌دانید ؟
 مکشی کردم و بعد گفتم : آلیس در محلی بنام «فوتن بلو»
 بقتل رسید .

– می‌دانید چه کسی او را به قتل رسانده ؟
 – نه ، نمی‌دانم .

از سؤالات بی‌سروته او خسته شده بودم ... همه‌اش
 تکراری و بی‌معنی بود . درست معلوم نبود از این سؤالات
 بی‌مورد ، چه نتیجه‌ای می‌خواهد بگیرد . وضع روشن نبود و
 نمی‌توانستم حدس بزنم . آنچه که معلوم بود ، این بود که آنها
 در آنجا تشکیلات وسیع و مجهزی دارند . و این چیزی بود
 که احساس میشد ...

سه نفری که پشت میز مستطیل شکل نشسته بودند ،
 قیافه‌ای خشك داشتند که ذره‌ای رحم در وجودشان احساس
 نمی‌شد . طوری از من بازجوئی میکردند که انگار در کشورشان
 مرا بجرم جاسوسی دستگیر کرده‌اند . البته این صحنه برای
 من تازگی نداشت . زیرا يك بار در کشور خودشان با آن روبرو
 شده بودم . در آن موقع هم خودم را نباخته تسلط بر اعصابم را
 حفظ کرده بودم . همچنانکه در اینجا هم سعی می‌کردم خونسرد

و آرام باشم .

مردی که بین دو همکارش نشسته بود و از من بازجوئی میکرد، گفت : این را می دانید که نجات شما از اینجا غیر ممکن است ؟

گفتم : بله، می دانم. ولی هنوز برایم روشن نشده که منظور شما از ربودن من و این بازجوئی مسخره چیست. فکر می کنم خودتان هم نمی دانید که چه هدفی را دارید دنبال میکنید. مرد با عصبانیت گفت : به سؤالاتی که از شما میشود ، جواب بدهید.

گفتم : سؤالات شما راجع به موضوعی است که من کمترین اطلاعی درباره آن ندارم. نظیر این بازجوئی مسخره را یک بار دیگر هم دیده ام و آن موقعی بود که در کشورتان دستگیر شدم. با اینکه آن دستگیری و بازجوئی ساختگی از آب درآمد، از مرگ وحشتی نداشتم. در اینجا هم به شما اطمینان می دهم که از شکنجه و تهدیدات شما ترسی ندارم.

او گفت : اگر منظورمان کشتن شما بسود ، در پاریس می توانستیم این نقشه را عملی کنیم حالا به سؤالی که می کنم جواب بدهید .

— سؤال شما هر چه باشد، من درباره آن اطلاعاتی ندارم که در اختیارتان بگذارم.

— سؤال من مربوط به حرفه خودتان است.

— حرفه من مشخص است.

مکشی کرد و بعد گفت : این را میدانم که شما رئیس اداره

ششم پلیس بین‌المللی بودید. ما می‌خواهیم روابط اداره ششم را با سازمانهای اطلاعات و ضداطلاعات فرانسه بدانیم. سعی کنید جوابی که می‌دهید درست و روشن باشد.

گفتم: راجع به روابط اداره ششم با دو سازمانی که اسم بردید، کمترین اطلاعی ندارم. دلیلش هم اینست که وقتی این اداره را به من واگذار کردند، قضیه آلیس پیش آمد.

— این درست مثل اینست که بگوئیم ما هنوز اسم شمارا

نمی‌دانیم.

خیلی‌ها هستند که در این قضیه دخالت دارند و ما اسمشان را نمی‌دانیم. مثلاً قاتل آلیس.

— راجع به خودتان حرف بزنید.

— گفتم که من چیزی نمی‌دانم.

بالحن عصبانی گفت: شما کاری کنید که روش بازجویی

عوض شود.

گفتم: در هر حال برای من فرقی نمی‌کند. چون نتیجه‌ای

که عاید شما می‌شود، منفی است.

فریاد زد: ساکت باش.

با صدای بلند گفتم: شما از آزادی دم می‌زنید... در حالی

که معنی واقعی آنرا درک نکرده‌اید. شاید دلیلش این باشد

که هنوز از بربریت خارج نشده‌اید. قبایل آدم‌خوار هم همین

کار زامی‌کنند. انسانی را شکار می‌کنند و بعد او را می‌خورند.

ولی شما با شکنجه دادن انسان شکار شده، خودتان را ارضاء

می‌کنید.

آن مرد با مشت گره کرده بروی میز کوبید و گفت :
با شما هستم، ساکت باش.

گفتم: تو و رفقای احمقت باید بدانید که من از تهدیدات
شما وحشتی ندارم. مرك با شستشوی مغزی که از ابتکارات
وحشیانه شماست، کمترین ترسی در من ایجاد نمی کند. شما يك
مشت جنایتکار هستید که ...

با ضربه ای که از پشت بسرم خورد، نتوانستم حرفم را تمام
کنم. تعادلم را از دست دادم. فقط این را می دانم که بر کف
اتاق یا سالن افتادم. وبعد دیگر چیزی نفهمیدم ...
در تاریکی مطلق بهوش آمدم. خواستم از جا بلند شوم،
سرم به سقف خورد و به پشت افتادم. دستهایم را از دو طرف باز
کردم. بدیواره های چوبی خورد، فهمیدم که مرا در يك تابوت
زندانی کرده اند. این اولین شکنجه از شکنجه هایی بود که
یا باید تحمل میکردم، یا اینکه از پای دریابیم. به خودم تلقین
میکردم که باید مقاومت کنم. کار مشکلی بود. بالاخره آنها
مرا از پای درمی آوردند. به آخرین شکنجه که شستشوی مغزی
بود، فکر میکردم. آنرا دیگر نمی توانستم تحمل کنم. مثل این
بود که روح همه آنهايي که در مأموریت های من بنحوی کشته شده
بودند، برای انتقام گرفتن از من بدور هم جمع شده بودند،
ولی آنها در زنده بودنشان آدمهایی پلید و جنایتکار بودند. نه،
این غیر ممکن بود.

تابوت، شنیدن اسمش، چندان آزار بود، چه رسد به اینکه
آدم زنده را در آن بخوابانند و درش را هم میخکوب کنند.
حس میکردم که اعصابم ناراحت است. جای تکان خوردن نداشتم.

باید هم چنان به پشت می خوابیدم. از بیرون هم صدائی شنیده نمیشد. دنیای دیگری بود. چند بار فریاد زدم که مرا از اینجا بیرون بیاورید.

صدای انعکاسی نداشت. مثل این بود که مرا در قعر گور گذاشته باشند. صدایم در تابوت خفه میشد. . با دستهایم به سقف چوبی آن زور آوردم ... بی نتیجه بود. بدنم از عرق خیس بود. در چنین موقعیتی باز به خودم می گفتم : رامین، مقاومت کن ...

لبخندی تلخ بر لبانم نشست و به خودم جواب دادم :
چطوری مقاومت کنم ؟ ...

خستگی و کوفتگی اعصاب مرا بخواب برد.

نمی دانم يك يا چند ساعت در خواب بودم. وقتی بیدار شدم، باز خودم را درون تابوت دیدم. نمی دانستم روز است، یا شب. حتی حساب تاریخ روز را هم نداشتم. و باز نمی دانم چه مدت در این حال بودم که يك وقت حس کردم تابوت از جایش بلند شد. صدای پای کسی را نمی شنیدم. حدس می زدم که از بالا بوسیله جرثقیل تابوت را از جایش بلند کرده اند. بنظر می رسید که می خواهند مرا از آن قبر چوبی بیرون بیاورند ... طولی نکشید که تابوت به زمین گذاشته شد. از سوراخ تنفس که در سقف تابوت بود روشنائی چراغ بداخل افتاد. کمی بعد، صدای باز شدن قفل در تابوت را شنیدم و بدنبال آن سقف تابوت که در واقع، در آن محسوب میشد و حالت کشویی داشت از جایش و در امتداد تابوت حرکت کرد. همان موقع صدای پای کسی که

از تابوت دور می‌شد، بکوشم خورد. متعاقب آن در اتان باز و بسته شد.

دستم را بروی چشمهایم گذاشتم که روشنائی تند چراغ ناراحتم نکند. آهسته و در حالی که سرم را پائین گرفته بودم، از قبر چوبی بیرون آمدم و همانجا بر کف اتاق نشستم. کم کم چشمهایم را باز کردم. روشنائی چراغ ناراحتم میکرد. بالای اتاق روی میز نگاهم به ظرف غذا افتاد. بطرف میز رفتم و با اشتهای کمی غذا خوردم. غذا عمدا شور کرده بودند. همان مقدار کمی که خورده بودم، باعث شد تشنگی به من فشار بیاورد. حتی يك قطره آب هم در آنجا وجود نداشت. آنها شکنجه‌های قرون وسطی را احیا کرده بودند و از این راه می‌خواستند مرا از پدای در بیاورند. رفتم در گوشه‌یی از اتاق نشستم. این زندان جدید فقط يك در داشت. پنجره یا دریچه‌ای در آن دیده نمی‌شد تابوت در وسط اتاق جلب نظر میکرد. کمی بعد در اتاق باز شد و مردی چشم‌مؤرب با يك تنگ آب، بداخل آمد و گفت: این آب.

معلوم بود چه خیالی دارد. منتظر بود همینکه من برای گرفتن تنگ آب از جایم بلند می‌شوم، او آن را جلو پای من به کف اتاق بیندازد و بعد خنده‌اش را تحویلم بدهد. همانطور که نگاهش می‌کردم گفتم:

— بگذارش روی میز.

گفت: پس آب نمی‌خواهی؟

گفتم: نه. حالا برو گمشو.

خشم وجودش را گرفت. حماقتی کرد که هرگز انتظارش

را نداشتم .

در اتاق را که نیمه باز بود بست . بطرف میز رفت و تنگ آب روی آن گذاشت و بعد بمن نزدیک شد و لگد محکمی بدساق پایم زد . دومین لگد را که می خواست بزند ، خیلی سریع میج پایش را گرفتم و با تمام قدرتی که داشتم ، پایش را پیچاندم . بصورت برگشتن افتاد . با يك خیز خودم را برویش انداختم . فرصت اینکه بخودش حرکتی بدهد ، ندادم خون جلو چشمانم را گرفته بود از پشت سر ، گردنش را گرفتم و چندبار پیشانی و صورتش را برگشتان کوبیدم . فریادش بلند شد . او را به حال خودش گذاشتم و خودم را به تنگ آب رساندم .

در حالی که آب می نوشیدم نگاهم به او بود . آدم سرسختی بود . از جا برخاست . صورتش خونی بود .

با يك خیز بطرف من حمله کرد . تنگ آب را محکم به سینه اس کوبیدم . تنگ برگشت افتاد . ولی نشکست . کمی عقب رفت و دومرتبه حمله کرد با هم گلاویز شدیم . با يك فن سریع مرا بزمین کوبید . وانمود کردم که از پای درآمده ام . چشمايم را بستم . ولی نه آنطور که نتوانم او را ببینم .

آمد بالای سرم چند لحظه ایستاد . بعد خم شد که دستم را بگیرد . این بار میج دستش را قاپیدم و پائین کشیدم . در همان لحظه ای که می خواست بروی من بیفتد ، با مشت محکم بصورتش کوبیدم .

وقتی روی من افتاد حالت گیجی داشت . خودم را کنار کشیدم و او را از روی زمین بلند کردم و بردمش بطرف دیوار و سرش را بدیوار کوبیدم و همانجا رهايش کردم . حرکتی نکرد .

فکر کردم این فرصتی است برای نجات خودم چند لحظه همانجا ایستادم. بعد به طرف اتاق رفتم. چشمم به تلویزیون مدار بسته افتاد. با تنك آب دستگاه تلویزیون را از کنار انداختم و در اتاق را باز کردم. آهسته از میان در گذشتم توی راهرو گسی نبود. نمیدانستم از کدام طرف باید بروم. جهتی را انتخاب کردم. ولی پیش از چند قدم نرفته بودم که از جلو و عقب محاصره‌ام کردند. و از آنجا مرا به اتاق دیگری بردند، و باز بدنیای ظلمت برگشتم.

آن خستگی اعصاب دیگر در من وجود نداشت. چون توانسته بودم یکی از چشم‌مورب‌ها را از پا در بیاورم. با اینکه توانستم فرار کنم، خوشحال بودم.

تا آن موقع بیاد نداشتم کسی را آنطور با خشم، و بقصد کشتن زده باشم.

نه گرسنه‌ام بود نه تشنه‌ام. باید می‌خوابیدم. این را هم می‌دانستم که شکنجه بعدی بی‌خوابی است و باز بخودم تلقین کردم که باید مقاومت کنم.

هرچه توی جیب‌هایم بود، بیرون آورده بودند. حتی ساعت را هم گرفته بودند سیگار هم نداشتم که در آن تاریکی مطلق خودم را با آن مشغول کنم. نمی‌دانم چیه مدت در آن تاریک‌خانه بودم که ناگهان چراغ اتاق روشن شد. آنرا از بیرون روشن کردند. بعد در اتاق باز شد. همان دکتري که در بندر دست‌رافائل، به من مخدر خواب‌آور تزریق کرده بود، وارد اتاق شد. تنها نبود. دو مأمور مسلح چشم‌مورب هم با او بودند که در دو طرف در اتاق قرار گرفتند.

دکتر بمن نزدیک شد و گفت
 - آمده‌ام حالتان را بپرسم.
 گفتم: می‌بینید که حالم خوبست.
 - شما مرد با شهامتی هستید.
 - این راهم آنها به شما یاد داده‌اند که بگوئید؟
 - نه خودم می‌گویم.
 پرسیدم: حال آن چشم مؤرب چطور است؟
 گفت: بر اثر خونریزی مغزی مرد.
 لبخندی بروی لبانم آوردم و گفتم:
 - خبر خوبی بود. راستی الان شب است یا روز؟
 گفت: چهار بعد از ظهر است؟
 - چند روز است که من اینجا هستم؟
 - درست نمیدانم.
 - بگو نمیخواهم بگویم.
 - اینطور خیال کنید.
 گفتم: شما همیشه اینطور مؤدبانه صحبت می‌کنید،
 حتی با زندانیان؟
 گفت: من شما را به چشم یک زندانی نگاه نمی‌کنم.
 شما من بیمار هستید.
 گفتم: ممکن است خواهش کنم مرا تنها بگذاری؟
 - سیکار نمی‌خواهی؟
 بدم نمی‌آید.
 سیکاری از جیبش بیرون آورد، آنرا آتش زد و بدست
 من داد و گفت: برای شما پیغامی دارم.

گفتم: لابد پیشنهاد کرده اند که اگر با آنها همکاری بکنم، آزاد می کنند.

با لبخندی خفیف گفت: شما نه فقط با شهادت هستید، هوش زیادی هم دارید! بله، به شما پیشنهاد میکنیم در صورتی که حاضر باشید با ما همکاری بکنید، تا یک ساعت دیگر شما را از اینجا آزاد می کنند.

گفتم: قبول می کنم.

با خنده معنی داری گفت: می دانستم.

بعد دست به جیب بغلش برد ورقه کاغذی برداشت و آنرا بدست من داد. گفت: پائین این ورقه امضاء کنید. گفتم: بگذارش نوی حیبت.

گفت: این را باید بدانید که ما از شما درنگ نمی کنیم.

- راستی اسم شما چیست؟

- به من دکتر زاکاری می گویند.

پکی به سبگار زدم و گفتم: خوب آقای دکتر زاکاری، دیگر چه خبر.

گفت: پس این ورقه را امضاء نمی کنید؟

گفتم: مثل این که هر دو مان زردنگی های خاصی داریم. منتها فعلا زردنگی شما بیشتر است.

گفت: امضای این ورقه چیزی را علیه شما ثابت نمی کند امضاء کنید تا شما را به پاریس برگردانیم.

گفتم: فقط يك چیز را ثابت می کند که من تا آخر عمرم باید برای شما جنایتکاران کار کنم. البته اگر امضاء کنم.

وانگهی ، من دیگر از پاریس خوشم نمیاد
با خنده گفت: بهر حال شما را برمی گردانیم پاریس ، ولی
با افکار دیگری .

راستی تابوت را که فراموش نکرده اید ؟
پوزخندی زدم و گفتم: نه ، جای راحتی بود .
- جا از آن راحت تر هم داریم . سعی کنید حرفهای را
بفهمید .

- لازم به یادآوری نیست . همینطور هم می فهمم .
گفت: فکر نمی کنم بتوانید مقاومت کنید .
گفتم : اگر منظورت شستشوی مغزی است ، پس چرا
معتلید ؟

- خوب شد گفتید . بعد از این شکنجه شما را به پاریس
برمی گردانیم .

- که همه بدانند شما چه جنایتی مرتکب شده اید .
گفت : شما اینطور خیال کنید . بهر حال کاری می کنم
که دیگر شخصی به اسم رامین در دستگاه پلیس بین المللی
وجود نداشته باشد .

قتل سرگرد لی تان و سروان والکور را که فراموش
نکرده اید .

گفتم : پس شما می خواهید انتقام آنها را از من بگیرید .
نه فراموش نکرده ام خیلی چیزهای دیگر هم هست که نمی توانم
فراموش بکنم .

گفت : ولی از این مأموریت نا تمام ، چیزی بیاد
نمی ماند . حتی خودت را هم فراموش میکنی .

دکتر و زاکاری، بطرف در اطاق رفت. ایستاد و دوبرتبه برگشت پیش من و گفت :

- راستی یادم رفت بگویم آقای فیلیپ دوست عزیزت با ما مورین زیر دستش شب و روز در جستجوی تو هستند و از پلیس تمام کشورها کمک گرفته‌اند، ولی آنها موقعی ترا پیدا می‌کنند، که قیافه هیچ کدامشان برای تو آشنا نیست.

گفتم : حالا گورت را گم کن، نمیخواهم ریخت و قیافهات را به بینم.

خندید و از اتاق بیرون رفت دوبرمور مسلح هم بدنبالش حرکت کردند کمی بعد، چراغ اتاق خاموش شد ..

همانطور که کنار اتاق نشسته بودم و پشتم را بدیوار تکیه داده بودم، پاهایم را دراز کردم و کم‌کم خوابم برد. ناگهان از شدت سرما بیدار شدم. هوای اطاق سرد شده بود. با وارد کردن هوای سرد بداخل اتاق، یکی دیگر از شکنجه‌هایشان را شروع کرده بودند. دندان‌هایم از شدت سرما بهم می‌خورد از جا بلند شدم و شروع کردم به حرکت دادن سریع دست و پاهایم. می‌خواستم از این راه جریان خون در بدنم سریع شود ولی بیفایده بود. مثل این بود مرا در سرد خانه گذاشته باشند دست و پاهایم را دیگر نمی‌توانستم حرکت بدهم. به گوشه اتاق پناه بردم زانوانم را بغل گرفتم و دستهایم را به زیر بغلم بردم. حس کردم که بدنم دارد کمرخت می‌شود این کمرختی از پاهایم شروع شد و بعد بی‌حس شدم.

وقتی لای چشمانم را باز کردم، دیدم با وسایل الکترونیکی دارند مرا ماساژ می‌دهند.

چند نفر در اطرافم ایستاده بودند ، که یکی از آنها دکتر زاکاری بود . بدنم گرم شد و چشمانم را باز کردم . باز هم نتوانستم بفهمم که شب است ، یا روز ، نمی دانم چه مدت در این حالت باقی بودم . وقتی مرا از تخت پائین آوردند ، دکتر زاکاری بمن نزدیک شد و گفت : برای امضای آن ورقه هنوز هم وقت هست . عاقلانه فکر کنید .

گفتم : دیگر نمیخواهم راجع به آن ورقه با من حرف بزنم .

ناگهان حالتی بمن دست داد که با دست بصورت او زدم دوسه نفری که دور و برش بودند بطرف من آمدند . دکتر زاکاری گفت : کارش نداشته باشید . و همانطور که نگاهش به من بود لبخندی بروی لبانش آورد سیلی محکمی به صورتم زد که تعادل را از دست دادم .

بعد رو کرد به آنها و گفت ! بپریدش . مرا به اتاق دیگر بردند . در آنجا سه چهره آشنا ، با چشمهای مؤرب پشت میزی نشسته بودند . باز جوئی از من آغاز شد همان سئوالات دفعه قبل ، منتها در قالب دیگر . من هم سعی می کردم همان جوابها را در قالب جدیدی تحویلشان بدهم .

روش باز جوئی عوض شده بود . هر سه بنوبت از من سئوال می کردند .

مردی که دفعه قبل از من باز جوئی کرده بود ، انتظار داشتیم ورقه ئی را که دکتر زاکاری به ما داده بود امضاء کنید برفع شما بود . متأسفم که پیشنهاد ما را قبول نکردید .

گفتم : بیخود منتظر بودید .

گفت : از آن ورقه علیه شما استفاده نمی‌کنیم . فقط از
از نظر احتیاط است .

گفتم : همین احتیاط شما کار را خراب می‌کند . بدون
امضای آن ورقه حاضرم پیشنهادتان را برای همکاری قبول کنم
البته فقط در این مأموریت ناتمام ، یعنی همکاری برای پیدا کردن
قاتل آلیس . حالا اگر موافقت دستور به دهید مرا به پاریس
برگردانند . مطمئن باشید که راجع به رفتار وحشیانه شما ،
حتی به نزدیک‌ترین همکارانم حرفی نمی‌زنم .

با عصبانیت گفت : حتماً به پاریس برمیگردید . منتها در
آن موقع نه خودتان را می‌شناسید و نه همکاران و دوستانتان را
بالبخندی ساختگی گفتم : این را میدانستم که رفتار شما وحشیانه
است . برای چند لحظه سکوت برقرار شد . بعد هر سه از پشت
میز بلند شدند و از در اتاق بیرون رفتند . بدنبال آنها ، مرا
از در دیگری خارج کردند و در يك اتاق تاریک زندانی کردند
زندان من ثابت نبود . بعد از هر بازجویی ، زندان مرا عوض
میکردند . دلیل این کار چه بود . نمی‌دانستم . بنظر میرسید
که آنها روش صبر و حوصله را پیش گرفته‌اند . فقط به این امید
که من به پیشنهادشان و امضای آن ورقه ، تن بدهم ،

وقتی برایم غذا آوردند ، از مأموران مراقبم خواستم که
مرا به دستشویی ببرند . یکی از آنها بیرون رفت . یکی دودقیقه
دیگر برگشت و بزبان خودشان چیزی به رفیقش گفت . مرا
به دستشویی بردند . در آنجا چشمم به آئینه افتاد جلو رفتم که
خودم را در آن ببینم . رنگ پریده ، چشمهای فرورفته گونه
های بالا آمده و ریش بلند . این بود قیافه من ، خیلی لاغر شده

بودم بنظر می‌رسید که از يك بیماری ممتد برخاسته‌ام . چند لحظه بعد به سلول برگشتم چندان اشتهائی نداشتم کمی غذا خوردم و بعد رفتم در گوشه سلول روی زمین نشستم . چند دقیقه بعد مأموران چشم مؤرب آمدند و ظرف غذا را بردند و چراغ سلول را که برای غذا خوردن من روشن کرده بودند، خاموش کردند. خواب بسرانغم آمد. تازه چشم‌هایم گرم شده بود که صدای گوشخراش موسیقی مرا از خواب پراند . صدا آنقدر بلند و درهم بود که بشدت ناراحت می‌کرد . کف دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم باز هم اعصابم کوبیده می‌شد ، در حدود نیمساعت این شکنجه اعصاب خراب کن ادامه داشت و بعد جای آنرا سکوت گرفت . ولی آن صداها هنوز توی گوش و مغزم بود برای چندمین بار ، مرا به بازجوئی بردند . همان سئوالات خسته کننده تکرار شد و دومرتبه مرا به همان سلول برگرداندند .

چند دقیقه بعد دکتر زاکاری با مرد جوانی وارد سلول شدند قبل از آمدن آنها چراغ روشن شد . پیش از آنکه حرفی بزنند ، گفتم : بازجوئی از من برای شما بی‌فایده است . دکتر زاکاری گفت : آمده‌ایم شما اطلاع بدهیم که مقدمات برگرداندن شما به پاریس فراهم شده . منظورم را که می‌فهمید ؟

از شنیدن این حرف ، پشتم لرزید . منظورش را فهمیدم می‌خواستند آخرین شکنجه را که شستشوی ممزی بود ، درباره من انجام بدهند .

گفتم : بله می‌فهمم ، زودتر از این منتظرش بودم .

او رو کرد به دو مأمور مراقب در اتاق و گفت : بپریدش
من از کف اتاق بلند شدم . وقتی می خواستم از در اتاق
بیرون بروم : دکتر زاکاری گفت .
- شما مرد با شهامتی هستید .

جوابی ندادم و در میان دو مأمور از اطاق خارج شدم .
مرا به اتاق نسبتاً بزرگی بردند که با اتاقهای دیگری
که در آنجا دیده بودم . خیلی فرق داشت . دکتر زاکاری به
من نزدیک شد و گفت :
- خودتان روی تخت خواب دراز می کشید، یا بگویم مأمور این
این کار را بکنند .

جوابی به او ندادم به اشاره او سه نفر مرا از روی زمین
بلند کردند و بروی تخت خواب انداختند . با اینکه می دانستم
مقاومت در برابر آنها بیفایده است ، سعی کردم خود را از چنگ
آنها نجات بدهم . مردان قوی و نیرومندی بودند . خیلی
سریع مرا به پشت خوابانند و دست و پاهایم را با کمر بند
به تخت خواب بستند .

سورتی از عرق خیس شده بود . به خودم تلقین می کردم
که باید این آخرین شکنجه را هم تحمل کنم . ولی زیاد امیدوار
نبودم . می دانستم آنها چکار می کنند که مرکز اعصاب تخلیه
می شود . فریاد زدم : شما جنایت کار هستید .

صدایم در اتاق طنین انداخت . فرق این اتاق با اتاقهای
دیگر این بود که صدا در آن می پیچید . معلوم بود که اتاق
مخصوص این شکنجه است .

دکتر زاکاری به کنار تخت آمد و گفت : برای قبول پیشنهاد ما و امضای آن ورقه فقط چند لحظه وقت دارید .

گفتم : اگر دستهایم باز بود ، با مشت بدهانت می‌کوبیدم .

گفت : پس شروع می‌کنیم .

از کنار تخت دور شد . کمی بعد برگشت سرنگ بزرگی

در دستش بود .

گفت :

— کارمان را با تزریق این مایع ببدن شما ، شروع

می‌کنیم .

می‌دانستم مایع درون سرنگ چیست . ترکیبات «سدیم

پنتانول» بود . برای شستشوی مغزی ابتدا این ترکیبات را داخل

بدن می‌کردند . به خودم اطمینان داشتم که اگر ترکیبات سدیم

پنتانول تزریق نمی‌کردند ، می‌توانستم بقیه شکنجه‌ها را که بجز

نورهای تند و صدا های قوی چیز دیگری نبود ، تحمل کنم .

ولی مایع داخل سرنگ ، طرف را که من بودم ، در جهت

فراموشی مطلق می‌کشاند و روی قسمت خاکستری مغز که مرکز

اعصاب است ، سرعت اثر می‌گذاشت دکتر زاکاری بالبخندی

که بروی لباسش آورده بود ، گفت : فکر می‌کنم بدانید این

سرنگ از چه مایعی پر شده .

گفتم : باید ترکیبات سدیم پنتانول باشد .

با خنده کوتاهی گفت : اطلاعاتتان در این زمینه خیلی

زیاد است . ایکاش شما دکتر می‌شدید .

با کینه و نفرت گفتم : تو شرف دکتری را هم از بین

برده‌ئی . عنوان قصاب یا جنایتکار بیشتر به تو می‌خورد ، تا دکتر .

گفت . دیگر تمام شد .

به یکی از وردست‌هایش اشاره کرد . آن مرد جلو آمد . آستین کت و پیراهن دست‌راستم را با قیچی پاره کرده . دکتر و زاکاری ، پنبه الکلی را روی بازویم مالید و بعد سوزن را فرو

کرد . مایع داخل سرنگ خیلی آهسته تزریق میشد .

وقتی سوزن را از گوشت بازویم بیرون کشید ، گفت : وقتی از تخت پائین بیایید حتی مرا هم نمیشناسید . آن وقت برگرداندن شما به پاریس خیلی راحت صورت می‌گیرد .

جوابی ندادم . او از کنار تخت دور شد . من جز سقف اتاق و گوشه‌های آن ، جای دیگری را نمی‌توانستم بینم طولی نکشید که نور افکن‌های سقف اتاق روشن شد . روشنائی قوی و تندی داشتند . لامپی که در آن از خاصیت قوس الکتریکی استفاده میشود نور شدیدی تولید می‌کند . بعد صداهای مختلف در فضای اتاق طنین انداخت و هر لحظه قوی‌تر میشد .

من از شدت ناراحتی تا آنجا که می‌توانستم به خودم می‌پیچیدم و بدنم از عرق خیس شده بودم . نور تند چراغ‌ها و سرو صدای زیاد ، کم‌کم روی اعصابم اثر می‌گذاشت با وجود این سعی میکردم این شکنجه طاقت فرسا را تحمل کنم .

صداها قطع شد . آنگاه صدای مردی در فضای اتاق طنین انداخت که بزبان فرانسه و خیلی شمرده می‌گفت : تو رامین هستی . تو رامین نیستی . گذشته‌ای نداری .

این چند کلمه را او پی‌درپی بمن تلقین می‌کرد . دوباره

صداهای قبل تکرار شد

حس کردم که خیلی خوب دارم تحمل می‌کنم ، تلقین ، نورقوی وتند چراغها با وجود اینکه ناراحتم کرده بود ، ولی روی اعصابم اثر نمی‌گذاشت . صورتم داغ شده بود در آن حالت کشنده تصمیم گرفتم وانمود کنم که گذشته‌ام را فراموش کرده‌ام . این تنها راه نجات من از چنك آنها بود .
فریاد زدم :

— نه من رامین نیستم . گذشته‌ای ندارم .

در حالیکه خودم را روی تخت حرکت می‌دادم این چند کلمه را پشت سرهم ادا می‌کردم . مثل این بود که مجهزئی صورت گرفته است که من این شکنجه مرگبار را توانسته‌ام تحمل کنم .

باز صدای آن مرد را در فضای اتاق شنیدم که گفت :

تو رامین نیستی . گذشته‌ای نداری .

همانطور که او بمن تلقین می‌کرد ، فریاد زدم : نه . من رامین نیستم . گذشته‌یی ندارم . نمی‌خواهم مرا با این اسم صدا کنید .

صدای آن مرد قطع شد . نمی‌دانم چه مدت بود این شکنجه را تحمل می‌کردم . فکر می‌کنم در حدود يك ساعت ادامه داشت بعد وانمود کردم که به حال اغماء افتاده‌ام . صداهای قطع شد کمی بعد نورقوی وتند چراغها را دیگر حس نکردم . صدای دکتر «زاکاری» را شنیدم که مرا به اسم رامین صدا می‌کرد .

ولی من که وانمود کرده بودم بیهوش شده‌ام جوابی ندادم

دو سه نفر کنار تخت خوابم ایستاده بودند که بزبان اسلاو صحبت میکردند. یکی از آنها دکتر «زاکاری» بود. بعد دست و پاهایم را باز کردند و مرا بروی برانکار گذاشتند و حرکت دادند. در آن موقع که چشمهایم را بسته بودم برای اطمینان خودم مأموریت نیمه تمام را در ذهنم مرور کردم. همه چیز حتی اسم «فیلیپ»، «موریس» و «جینا» بیادم بود. هیچ چیز را فراموش نکرده بودم. با خودم گفتم: حتماً معجزه‌ای صورت گرفته که من از این شکستگی سالم بیرون آمده‌ام.

حس کردم مرا بداخل اتاقی بردند و روی تخت خواب خواباندند. صدای پای چند نفر را شنیدم که از اتاق بیرون رفتند. هنوز وقتی نرسیده بود که چشمهایم را باز کنم حس میکردم که یکی دو نفر در آنجا هستند و منتظرند که من از حال اغما خارج شوم.

يك آمپول به من تزریق کردند. منظورشان این بود که بهوش بیایم. چند دقیقه بعد آهسته چشمانم را باز کردم از آن لحظه ببعد. باید حالت يك احمق را میداشتم. اگر غیر از این عمل میکردم، خودم را لوداده بودم.

می‌دانستم این نقش را چطوری باید بازی کنم. چند بار پلکهایم را بهم زدم، دکتر زاکاری گفت: آقای رامین، حالتان خوبست؟

مات زده نگاهش کردم و گفتم: من رامین نیستم... گذشته‌ای ندارم.

او گفت: شما مأمور پلیس بین‌المللی بودید. همینطور است؟
گفتم: نه، شما اشتباه می‌کنید.

— فیلیپ، فوستر، را می شناسید؟

— آنها را نمی شناسم.

پرسید: دکتر زاکاری را چگونه...؟ اسمش را بخاطر

دارید؟

گفتم: نه. راحت بگذارید. من گرسنه هستم.

دکتر «زاکاری» با مرد چشم مؤربی که در کنارش ایستاده بود، چند کلمه ای صحبت کرد. بعد باهم از در اتاق بیرون رفتند. در را نیمه باز گذاشتند. خیالشان راحت بود که آدم احمق مثل من که او را شستشوی مغزی داده اند و از گذشته اش چیزی بیاد ندارد. طبیعتاً آدم بی آزادی است که نه به کسی صدمه ای میزند و نه بفکر فرار می افتد.

هیچ فکر نمیکردم که بتوانم در قالب يك احمق فرو بروم و وانمود کنم که از گذشته ام چیزی به خاطر ندارم. حواسم کاملاً جمع خودم و آنها بود. مطمئن بودم که يك اشتباه از طرف من، به قیمت جانم تمام میشود. حالت چشمها و قیافه را باید همچنان حفظ میکردم. آنها مردمانی تیزهوش و وارد به کارشان بودند. حتی در همان موقع که مرا در اتاق درباز تنها گذاشته بودند، از تلویزیون مدار بسته تمام رفتار و حرکاتم را بدقت کنترل می کردند. امکان داشت که ناگهان مرا به اسم خودم صدا کنند این درست لحظه غافلگیری و اشتباه بود، که اگر بشنیدن اسم خودم، عکس العملی نشان میدادم. مثلاً سرم را در جهتی که صدا از آنجا آمده بود حرکت میدادم.

درست مثل جراحی که بعد از عمل جراحی حال بیمارش را از نظر واکنش عمل جراحی تحت مراقبت شدید قرار میدهد،

آنها نیز مراقب من بودند. باید مطمئن میشدند که شستشوی مغزی کاملاً انجام گرفته است و دیگر حای شك و تردید باقی نیست و این من بودم که در قالب يك احمق باید خودم را از چنگ آنها نجات میدادم. به احتمال قوی وجود من برای آنها زائد بود، و دیر یا زود مرا از آنجا به نقطه دور دستی میبردند و رها می کردند.

مهم این بود که دیگر شخصی به اسم «رامین»، با آنها هم سوابق پلیسی وجود ندارد. تردیدی نبود که وقتی مطمئن می شدند من موجودی با گذشته فراموش شده هستم و از زمان حال هم چیزی در خاطر من نقش نمی بندد، به این فکر می افتادند که ضرب شست خودشان را به پلیس بین المللی نشان بدهند.

و این ضرب شست چیزی جز این نبود که مرا به پاریس برگردانند. قبل از شستشوی مغزی، جسته و گریخته از زبان دکتر «زاکاری» شنیده بودم که مرا به پاریس بر می گردانند. در آن دقایق اضطراب تنها آرزویم این بود که مرا سوار کشتی بکنند و در یکی از بنادر كوچك جنوب فرانسه پیاده کنند.

کف اتاق نشسته بودم و به يك نقطه خیره شده بودم. تمام سعی و کوشش من این بود که نگاه و حالت چشמהایم عوض نشوند. در آن لحظات به شستشوی مغزی و آن سر و صداها همراه با نورهای قوی و تند می اندیشیدم که چگونه میتوانستم خودم را از آن شکنجه مرك آور را تحمل کنم. با خودم گفتم: «باید معجزه ای صورت گرفته باشد. در همین لحظه، مردی وارد اتاقم شد. سر را بلند نکردم که نگاهش کنم. اما وقتی سینی غذا را جلوی من بر کف اتاق گذاشت. نگاه خیره ام را به کاسه سوپ دوختم. چند تکه نان

امیر عشیری

سیاه هم در گوشه سینی جلب نظر می کرد. این را می دانستم وقتی کسی را شستشوی مغزی میدهند و گذشته اش را از او میگیرند، فقط يك چیز برای او باقی میماند و آن اعمال حیوانی است. مثل خوردن، خوابیدن و نظیر آنها

با اینکه قاشق هم برایم گذاشته بودند. احتیاط را از دست ندادم. با دستهایم کاسه سوپ را بلند کردم و کمی از آن خوردم. طرز غذا خوردنم هم باید غیر طبیعی جلوه می کرد. کاسه سوپ که خالی شد، بسراغ تکه نانها رفتم. و به این ترتیب غذای بدمزه ای را که برایم آورده بودند، خوردم. ولی نمیدانستم ناهار خورده ام یا شام. در آن اتاق، از روشنائی روزیانا ریگی شب، خبری نبود. اصلا پنجره ای به خارج نداشت.

چند دقیقه پشتم را به دیوار تکیه دادم، و بعد همانجا، کف اتاق دراز کشیدم. پلکهایم را برهم گذاشتم و وانمود کردم که خوابیده ام. ناگهان صدای مردی را بالای سرم شنیدم که پشت سرم می گفت:

— آقای رامین ... آقای رامین ... با شما هستم ... صدایم را می شنوید آقای رامین ... نگاه کنید. من دوست شما شما هستم.

من همچنان خود را به خواب زده بودم و کمترین حرکتی نمی کردم. کسی که صدایم می کرد، در حالی که شانهام را تکان میداد، مرا به اسم رامین میخواند و همان کلمات را تکرار می کرد.

چشمهایم را باز کردم و به او خیره شدم. یکی از چشم مؤربها بود. گفت: باشما هستم آقای رامین. ما الان در پاریس هستیم.

دوست شما آقای فیلیپ می‌خواهد شما را ببیند .
 همانطور که نگاهم به او بود. دستم را به میان موهایم بردم
 و در حالی که نوک انگشتانم را به سرم می کشیدم گفتم: من رامین
 نیستم. آقای فیلیپ را هم نمی‌شناسم .
 صدای دکتر «زاکاری» را از گوشه اتاق شنیدم که گفت:

رامین... بلند شو بنشین. مگر نمی‌شنوی .
 قیافه احمقانه‌ای به خودم گرفته بودم و نگاهم به سقف اتاق
 دوخته شده بود. در این حال حتی سرم را بجانب او برنگرداندم
 که ببینم او کجای اتاق ایستاده است. نباید هم این کار را می‌کردم.
 چون مخاطب او کسی به اسم رامین بود. دکتر «زاکاری» باز هم
 مرا به اسم خودم صدا کرد. طرز صدا کردنش طوری بود که
 حالت غافلگیری داشت. اما من عکس العملی نشان ندم.
 آنها چند کلمه‌ای با هم صحبت کردند و بعد مرا تنها گذاشتند .

دوباره پلک‌هایم برویهم افتاد. ولی این بار خواب به چشمانم
 راه یافته بود و بر پلک‌هایم سنگینی میکرد. خسته بودم و احتیاج
 به چند ساعت خواب داشتم که اعصاب راحتی داشته باشم. بنظر
 میرسید که آنها آزمایشات دیگری در مورد من انجام خواهند
 داد. باید مطمئن می‌شدند که عمل شستشوی مغزی درست انجام
 گرفته است...

آزمایشات بعدی برای آنها و من رضایت بخش بود .
 سازمان «ازدهای زرد» مطمئن شد که دیگر شخصی به اسم رامین
 با گذشته پلیسی‌اش، وجود ندارد .

خوشحالی من از این بود که توانسته بودم نقش کسی را

بازی کنم که او را شستشوی مغزی داده بودند. و خیلی خوب از عهده این نقش برآمده بودم .

حساب زمان را نداشتم. یعنی نمی دانستم چه مدت از عمل شستشوی مغزی من گذشته است. حتی روز و شب دیگر برای من مطرح نبود. همه این سختی ها را باید تحمل میکردم. تنها امید من به این بود که مرا از آن سیاه چال بیرون ببرند و در نقطه ای دور از آنجا آزاد کنند ...

سرانجام ساعت آزادی فرارسید. دکتر «زاکاری» و دو نفر چشم مؤرب به اتاق آمدند. قیافه چشم مؤرب ها برایم آشنا بود. یکی از آنها از پشت عینك نمره دارش به من خیره شد و گفت: میخواهیم شما را پاریس ببریم .

به چهره حالتی دادم که نشان بدهم دارم فکر می کنم . کمی بعد گفتم: پاریس؟! نه. من او را نمی شناسم دکتر «زاکاری»، خندید و گفت: پاریس، يك شهر است . همانجائی که زندگی میکردی .

به او جوابی ندادم. دکتر «زاکاری» که معلوم بود در مورد من همه کاره است و هنوز ابتکار عملیات علیه مرا در دست دارد، با آن دو نفر چند جمله ای صحبت کرد.

بعد مرا از آن اتاق بیرون بردند. هر چهار نفر با هم حرکت میکردیم. از راهرو پر پیچ و خمی گذشتیم. در انتهای راهرو داخل آسانسور شدیم. وقتی آسانسور بطرف بالا حرکت کرد، فهمیدم که من در عمق زمین زندانی بوده ام، و همین دلیل نمی توانستم روز یا شب را تشخیص بدهم .

سرعت آسانسور را بازمانی که ما در آن بطرف بالا حرکت

خون و تصویر

مبکر دیم حساب کردم، و بطور تقریب به این جواب رسیدم که آنها در عمق پنجاه یا شصت متری زمین دارای تشکیلات وسیعی هستند. وقتی آسانسور توقف کرد، مرا از آن بیرون آوردند. باز هم روشنائی چراغ به چشمانم خورد. حدس زدم باید شب باشد که آنها قصد خارج کردن مرا از آنجا دارند.

از ساختمان که بیرون آمدیم، هوا تاریک بود. هنوز مطمئن نبودم که شب است. اما وقتی چشمم به ستاره‌ها افتاد از تردید بیرون آمدم. هوای دریا به همراه بوی مخصوص آن، جان تازه‌ای به من داد. حس میکردم که با دنیای آزاد چندان فاصله‌ای ندارم. ولی در همین فاصله کوتاه ممکن بود حوادث ناگواری پیش بیاید. مثلاً من مرتکب يك اشتباه كوچك بشوم و خودم را لو بدهم، یا اینکه کشتی غرق بشود. فقط در يك مورد خیالم راحت بود، و آن اینکه آنها قصد کشتن مرا ندارند. چون اگر چنین خیالی میداشتند، به خودشان زحمت این را نمی‌دادند که مرا شستشوی مغزی بدهند. تا آن موقع بازی من در نقش کسی که او را شستشوی مغزی داده بودند، جالب بود.

کمی بعد يك اتومبیل که با سرعت می‌آمد، مقابل ساختمان توقف کرد. مرا روی صندلی عقب اتومبیل نشانده. آن دو نفر چشم مؤدبانه در دو طرفم نشستند.

دکتر «زاکاری» بغل دست راننده نشست و اتومبیل حرکت کرد. من حالت کسی را داشتم که بر اثر واقعه ناگواری شوکه شده باشد. بهت‌زده رو برویم را نگاه می‌کردم. راستش از این حالت ساختگی خسته شده بودم. لکن چاره‌ای نداشتم باید تحمل

میکردم. حتی پس از جدا شدن از آنها، این حالت باید در من حفظ میشد.

چند دقیقه بعد، اتومبیل نزدیک اسکله توقف کرد. همان اسکله‌ای بود که در موقع آوردن من به آنجا دیده بودم. از اتومبیل پیاده‌ام کردند و مرا از روی اسکله بداخل کشتی کوچکی بردند. در کابین کوچک کشتی که شش پله از عرشه پائین‌تر بود، زندانی شدم. جلو دریچه کابین، پرده ضخیمی کشیده بودند. دکتر زاکاری داخل کابین شد و رو بروی من ایستاد. پرسید مرا میشناسید.

گفتم: نه. شما کی هستید.
خندید و گفت: اگر اشتباه نکنم، شما باید آقای رامین باشید.

گفتم: من آقای رامین نیستم.
- آقای فیلیپ را که می‌شناسید.
- نه، چرا راحت نمی‌گذارید! من آنها را نمی‌شناسم.
- از فوسترومورس خبری ندارید.
- اینها کی هستند.
- دوستان شما.

گفتم: من دوستی ندارم،
پرسید: اسمتان چیست.
- نمی‌دانم.

- شما ایرانی هستید، مگر نه؟
- ایرانی!.. چیزی نمیدانم.

دکتر «زاکاری»، آخرین آزمایش را هم در مورد من انجام

داد و از کابین خارج شد. در کابین جزمین کس دیگری نبود. طولی نکشید که کشتی حرکت کرد. من نفس راحتی کشیدم. حدس می‌زدم آنها مرا در همان بندر «سنت رافائل» پیاده خواهند کرد. همانجائی که مرا از «آلبرتینی» تحویل گرفته بودند.

نمی‌توانستم بفهم چه ساعتی از شب است. قدر مسلم این بود که برنامه کار را طوری ترتیب داده بودند که کشتی بهنگام شب، به سواحل جنوبی فرانسه برسد و مرا در نقطه‌ای از آنجا پیاده کند. البته باید تا شب بعد منتظر می‌ماندم. بعید بنظر می‌رسید که کشتی تا قبل از سپیده‌دم آن شب به مقصد برسد. به احتمال قوی روز و شب بعد هم در راه بود.

با اینکه در کابین تنها بودم. حالت قیافه و چشمهایم را عوض نمی‌کردم. روی صندلی نشسته بودم. حتی به این فکر هم نمی‌افتادم که نقشه‌ای برای مأمور مراقبم طرح کنم و او را بهنگامی که برایم غذا می‌آورد؛ غافلگیر کنم. این جور نقشه‌ها در چنان موقعیتی که من داشتم کار احمقانه‌ای بود و مرا بکشتن می‌داد.

پس از صرف شام خوابیدم. وقتی بیدار شدم، سعی نکردم، پرده ضخیم جلو پنجره کابین را کنار بزنم و دریا را ببینم. روی تخت راز کشیده بودم و نگاهم به سقف کابین بود که مأمور مراقبم وارد کابین شد، نگاهی به من کرد و بیرون رفت. با آمدن و رفتن او روشنائی روز که از باز شدن در کابین به سقف افتاد، فهمیدم که صبح است. برایم صبحانه آوردند. يك لیوان چای پررنگ با کمی نان، به غذاهای آنها عادت کرده بودم. ناهار و شام فقط سوپ سبزی با کمی

برنج بود که از دهان برمی گشت . ولی گرسنگی این چیزها سرش نمی شد . گذشته از این ، من در حالتی بودم که فقط باید خودم را سیر می کردم ..

به انتظار تاریک شدن هوا بودم . زمان را پیش خودم حساب می کردم . وقتی هوا تاریک شد ، با خودم گفتم : دیگر چیزی نمانده که آزادم کنند .

برای آخرین بار ، آن سوپ کذائی را به خوردم دادند . با بی صبری منتظر توقف کشتی بودم .. سرانجام لحظه ای که انتظارش را داشتم فرا رسید . کشتی توقف کرد . دو نفر چشم مؤرب داخل کابین من شدند و مرا از آنجا بیرون بردند و سوار قایقی که روی عرشه بود ، کردند و بعد قایق را با جرثقیل پائین فرستادند . یکی از چشم مؤرب ها هم توی قایق نشسته بود وقتی قایق بروی آب قرار گرفت آن مرد قلاب جرثقیل را باز کرد از بالا بزبان خودشان چیزی باو گفتند .. آن مرد شروع کرد به پارو زدن . من آن سرقایق نشسته بودم و چراغهای بندر را می دیدم . بنظر میرسید که یکی از بنادر کوچک را انتخاب کرده اند ؟ تازه معلوم نبود که آنجا ساحل فرانسه است ، یا يك کشور هم مرز فرانسه . بهر حال برای من فرق نمی کرد . آنجا برای من پلی بود بسوی آزادی . این را هم بگویم که وقتی مرا از کابین بروی عرشه کشتی آوردند ، دکتر «زاکاری» را ندیدم .

کسی که مأمور رساندن من به ساحل بود ، قایق را کنار اسکله چوبی نگهداشت و مرا بزحمت بروی اسکله برد ، و بی آنکه حرفی بزنند ، سوار قایق شد که به کشتی برگردد .

من یکی دو قدم جلو رفتم . بعد به نرده‌های اسکله تکیه دادم . و به کشتی نگاه کردم که در تاریکی فرو رفته بود . من محل آنرا تشخیص می‌دادم .

معلوم بود که این ، يك بندر كوچك ماهیگیری است . تردید داشتم که آنجا «سنت رافائل» باشد . بهر حال باید آشنائی بیشتری با محیط اطرافم پیدا می‌کردم . نمی‌دانستم چند ساعت از شب گذشته است . برای افتادم در آن حدود کسی دیده نمی‌شد . تا آن موقع دست به جیب‌های کت و شلوارم نبرده بودم . به این فکر افتادم که بینم در جیب‌هایم پولی هست ، یا نه . جیب‌هایم را گشتم . از پول خبری نبود . از اسکله دور شدم . هوا سرد بود و آنها حتی بارانی مراهم نداده بودند . یقه‌کتم را بالا زدم و در حالی که قوز کرده بودم در راهی که نمی‌دانستم به کجا می‌رسد ، پیش می‌رفتم ...

هنوز به شهر نرسیده بودم ، که روشنائی چراغهای اتومبیلی که از روبرو می‌آمد ، توجهم را جلب کرد . من از کنار جاده می‌رفتم . پشت سرم را نگاه کردم . کسی نبود . اتومبیل نزدیک می‌شد . و وقتی به من رسید ، توقف کرد . دو نفر از آن بیرون پریدند و بطرف من آمدند و بی آنکه حرفی بزنند ، مرا گرفتند و بطرف اتومبیل بردند .

روشنائی ضعیف جاده مانع از این بود که قیافه آن دو را بینم . هیچگونه مقاومتی نکردم . چون فکر می‌کردم ممکن است آنها هم از مأموران سری اژدهای زرد باشند . این بود که دومرتبه همان حالات سابق را به خودم گرفتم ...

مرا روی صندلی عقب اتومبیل نشاندهند . یکی از آن دو

نفر بغل دست من نشست و دیگری کنار راننده جا گرفت ،
 اتومبیل از همان جا برگشت . مردی که سمت راست من نشسته
 بود ، سکوت را شکست و بالحنی دوستانه و بزبان فرانسوی گفت
 حالتان خوبست آقای رامین ؟

گفتم : من رامین نیستم .

خندید و گفت : در اینکه دل خودت را خوب داری
 بازی میکنی ، حرفی نیست . ولی حالا دیگر لازم نیست باین
 بازی مسخره ادامه بدهی . تمامش کن ، و مثل آدم حرف بزن
 به ما اطمینان داشته باش .

معلوم شد با ماجرای تازه‌ئی روبرو شده‌ام . ماجرائی
 که گردانندگان آن از آنچه که برایم اتفاق افتاده بود ، خبر
 داشتند . بنظر می‌رسید که این چند نفر از مأموران سری سازمان
 سفید هستند . ناگهان فکرم رفت پیش دکتر «زاکاری» ... به
 این نتیجه رسیدم که ممکن است از قماش اینها باشد . کم‌کم قضیه
 شستشوی مغزی رنگ دیگری پیدا کرد .

آن مرد دستش را بزیر چانه من گرفت و سرم را بطرف
 خودش گرداند و گفت جوابم را ندادی . پرسیدم حالت خوبست ؟
 گفتم : بله ، خوب هستم .

او و همکارانش خندیدند مردی که بغل دست راننده
 نشسته بود ، گفت : رامین ، خیال می‌کنی ما هم از آنها هستیم
 نمی‌خواهد احتیاط را از دست بدهد . بهتر است راحتش بگذاریم
 آن مرد که سمت راستم نشسته بود و نسبتاً چاق بنظر
 میرسید ، گفت : بد فکری نیست ، ولی تا پاریس راه زیادی را
 باید طی کنیم .

همکارش گفت: چاره‌ای نیست. به مقصد که رسیدیم، بهتر می‌توانیم. با او صحبت کنیم. اول باید به او بقبولانیم که ما از دوستانش هستیم، بعد وارد صحبت شویم.

سکوت برقرار شد. قضیه شششوی مغزی من داشت از حالت ابهام خارج میشد. حدس زدم که معجزه‌گر باید دکتر و زاکاری باشد. ولی هنوز مطمئن نبودم. هدف ما مأموران سری «سفید» معلوم بود. آنها هم میکرو فیلم‌های «آلیس» را می‌خواستند. مبارزه چند جانبه‌ای در گرفته بود، اما برای چیزی که معلوم نبود در اختیار چه کسی است.

اتومبیل با سرعت بطرف پاریس پیش میرفت. آن مرد سیکاری آتش زد و میان لبان من گذاشت و گفت:

— برای رفع خستگی بد نیست. هر وقت به ما اطمینان کردید، به بازی مسخره‌تان خاتمه بدهید. ولی یادتان باشد که ما از شششوی مغزی قلابی شما اطلاع داریم. فکر می‌کنم این موضوع به حل بعضی مطالب که برای شما حالت معما را پیدا کرده، کمک کند.

پك ملایمی به سیکار زدم و گفتم: من چیزی نمی‌دانم. مرد خنده کوتاهی کرد و گفت: خیلی خوب، فعلاً ما اصراری نداریم که شما بدانید.

و باز سکوت برقرار شد. تمام شب را در راه بودیم. صبحانه را در یکی از شهرهای کوچک بین راه خوردیم. البته مرا از اتومبیل پیاده نکردند. آفتاب تازه بالا آمده بود که اتومبیل ما به حرکت خود به طرف پاریس ادامه داد. در حدود سه بعد از ظهر بود که به پاریس نزدیک شدیم. مرد جوانی که

سمت چپ من نشسته بود . عینک دودی شیشه درشتی را به چشمانم زد . شیشه‌های جلو و بغل آن طوری بود که حائمی دیده نمیشد . ولی بهتر از نوار چسبی بود که آلبرتینی روی چشمهایم را با آن پوشانده بودند .

آنها عینک را بچشم من زدند که خط سیر اتومبیل را تا مقصد آنها که بدون شك خانه یا آپارتمانی بود، ببینم . از هیاهوی بیرون اتومبیل‌ها معلوم بود که وارد پاریس شده‌ایم . اتومبیل از چند خیابان گذشت و چند دقیقه بعد به محیطی آرام و ساکت و بعد توقف کرد . مرا از اتومبیل پیاده کردند و بداخل ساختمان بردند . در آنجا عینک را از چشمانم برداشتند . اتاقی بود با اثاثه لوکس و راحت . مرد نسبتاً چاق گفت : بفرمائید بنشینید آقای رامین .

«ووقتی دید من از جایم تکان نمی‌خودم، دستم را گرفت و مرا روی صندلی نشاند و گفت: تا کی میخواهید به این بازی ادامه بدهید؟ ... اینجا از آن شکنجه‌ها خبری نیست . به ما اطمینان داشته باشید .

مرد جوانی که کت و شلوار خاکستری تیره‌ئی پوشیده بود، جلو آمد رو کرد به من و گفت: تو دیگر نمی‌توانی وانمود کنی که آنها ترا شستشوی مغزی داده‌اند .

گفتم: من چیزی نمی‌دانم .

مرد نسبتاً چاق گفت: حالا مایک کارد بگری می‌کنیم . این بار ما ترا شستشوی مغزی میدهیم .

مرد جوان بهمکار نسبتاً چاقش، بزبان خودشان چیزی گفت... بعد رو کرد به من و بزبان فرانسوی گفت: خیلی خوب

آقای رامین، تا ساعت هشت امشب باشماکاری نداریم .
 من جوابی ندادم آنها مرا تنها گذاشتند . نمی دانستم
 چکار باید بکنم . از حالت ساختگی بیرون بیایم ، یا به این بازی
 ادامه بدهم . ادامه بازی مسخره از یک جهت خطرناک بود . امکان
 داشت آنها عکس العمل شدید و جبران ناپذیری نشان بدهند .
 باید تا ساعت هشت شب صبر می کردم . به احتمال قوی
 در آن ساعت وضع دیگری پیش می آمد ، که حدس آن برایم
 مشکل بود .

برخلاف سوپ سبزی بی مزه ای که در آنجا به من میدادند ،
 اینها طور دیگری از من پذیرائی می کردند . غذای بهتری دادند
 که مدتها بود رنگ آنها ندیده بودم . با بی صبری منتظر رسیدن
 ساعت هشت شب بودم هوا که تاریک شد ، آن مرد جوان
 سراغم آمد و با لحن دوستانه ای گفت : امیدوارم به شما خوش
 گذشته باشد .

حرفی نزدم . گفت : کاری نکنید که لحن دوستانه ما
 عوض شود .

بعد از چند لحظه مرا تنها گذاشت . بالاخره ساعت هشت شب
 رسید . آنها وارد اتاق شدند . کمی بعد در اتاق باز شد و من از
 دیدن دکتر «زاکاری» ، متحیر شدم . او در حالی که لبخندی بر لب
 داشت بطرف من آمد و گفت :

فکر نمی کردم بتوانی دل خودت را باین خوبی بازی
 کنی . آدم کارگشته و توداری هستی .

و وقتی دید من بهت زده نگاهش می کنم ، گفت : دیگر
 داری شورش را درمیاوری . این من بودم که ترا از آن شستشوی

مغزی صحیح و سالم بیرون آوردم. اگر بعوض ترکیبات سدیم- پفنانول، سرم گلوکز به تو تزریق نکرده بودم، تو الان همان آدمی می شدی که آنها خیال می کنند هستی. آدمی با گذشته فراموش شده.

مرد نسبتاً چاق گفت: آقای رامین، حرفهای دکتر زاکاری را شنیدید؟

گفتم: بله، شنیدم. حالا باید از ایشان تشکر کنی.

دکتر زاکاری، در حالی که دستم را می فشرد، با همان لبخند گفت: تشکر لازم نیست دوست من، این مأموریتی بود که من باید آنرا انجام میدادم، نباید می گذاشتم ترا شبتهشوی مغزی بدهند، چون.

حرفش را قطع کردم و گفتم: چون فکر می کردید وجود من برای سازمان شما لازم است.

مرد نسبتاً چاق گفت: بله، همینطور است ما باید با هم کار کنیم. منظورم را که می فهمید؟

گفتم: بله، می فهمم، ولی نمی دانم در چه مورد باید با هم کار کنیم. این مهم است.

دکتر زاکاری گفت: واسیلوف خودش ترتیب کار را می دهد و با شما صحبت می کند. فعلاً آنچه که مهم است، اینست که شما ریشتان را بتراشید. دوش بگیرید و لباس عوض کنید، تا بهتر بتوانید با او وارد صحبت شوید.

معلوم شد اسم مرد نسبتاً چاق و واسیلوف است. من دستم را بصورت کشیدم و با خنده گفتم: بله: حق با شماست. ریشم خیلی بلند شده. راستی، امروز چه روزی بود؟

دکتر زاکاری گفت: بیست و ششم دسامبر درست بیست و چهار روز از زندانی بودن شما گذشته .

گفتم : اینطور که معلوم است . شب ژانویه را هم باید در میان شما باشم .

واسیلوف گفت : فکر نمی‌کنم ولی اگر خواسته باشید مانعی ندارد ، همینکه صحبت های ما با هم تمام شود ، شما آزادید می‌توانید به اداره خودتان و به میان همکارانتان برگردید . در هر حال و سایل استراحت و پذیرائی از شما در اینجا کاملاً آماده است . این را هم اضافه کنم که سعی نکنید از اینجا خارج شوید . منظورم قبل از پایان مذاکرات است .

گفتم : شما واقعاً مرا می‌ترسانید .

زاکاری گفت : نه دوست من . تهدیدی در بین نیست . مذاکرات کاملاً دوستانه است .

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم : خیلی خوب . اگر دوستانه باشد ، من حرفی ندارم مثلاً که نمی‌دانم شما راجع به چه موضوعی میخواهید با من صحبت کنید ، و به چه دلیل مرا از چنگ آنها نجات دادید !

زاکای گفت : قبول کن که نجات تو از چنگ آنها کار آسانی نبود .

آهسته سرم را تکان دادم و گفتم : بله ، کار خطرناکی بود که يك اشتباه از طرف من به قیمت جان هر دو مان تمام می‌شد .

ولی شما از کجا می‌دانستید و اطمینان داشتید که من من می‌توانم آن حالت های بعد از شستشوی مغزی را در خودم

حفظ کنم ؟

خنده کوتاهی کرد و گفت : به مأمور زبردستی مثل تو باید اطمینان میداشتم . جداً خیلی خوب بازی کردی . بعضی وقت ها که بدیدنت می آمدم ، حالت قیافه و چشمهای تو مرا به اشتباه می انداخت . تو علاوه بر اینکه مأمور کار کشته ئی شناخته شده ئی ، هنرپیشه زبردستی هم هستی .

با خنده گفتم : بعقید شما چطور است بعد از این شغل هنرپیشگی تا تریا سینما را برای خودم انتخاب کنم ؟ !

لبخند بروی لبان همه نشست . واسیلوف گفت : وقتی مأموریت ناتمامتان را به آخر رساندید ، آن وقت می توانید در این مورد مطالعه کنید . حالا خیلی زود است .

رو کردم به زاکاری و پرسیدم : راستی ، شما در پاریس چه می کنید ؟

— برای دیدن شما آمدم .

— نکند برای همیشه به کار خود در سازمان اژدهای زرد خاتمه داده اید ؟

گفت : چطور است راجع به این موضوع صحبتی نکنیم ؟

گفتم : بله ، حق با شما است . خیلی چیزها هست که نباید برای هم مطرح کنیم .

واسیلوف گفت : ما برای شما احترام زیادی قائل هستیم .

با لبخندی خفیف گفتم : شما لطف دارید آقای واسیلوف ، شما باید این احترام را برای دکتر زاکاری قائل شوید که مرا با زبردستی از چنگ آنها نجات داد .

در واقع او جانش را به مخاطره انداخته بود .

زاکاری گفت : من وظیفه‌ام را انجام دادم .

گفتم : بله ، وظیفه منتهم وظیفه‌ای داشتم که متأسفانه ناتمام ماند و حالا باید دو مرتبه از صفر شروع کنم . البته وقتی آقای واسیلوف مرخص کردند . چون اینطور که معلوم است ، من زندانی ایشان هستم .

واسیلوف گفت : شما زندانی ما نیستید آقای رامین . همین الان هم می‌توانید بروید . ولی ما می‌خواهیم از شما حمایت کنیم . وضع شما هنوز هم خطرناک است .

گفتم : بهتر است همین جا بمانید و به بینم شماراجع به چه چیز می‌خواهید با من صحبت کنید .

زاکاری دستش را بطرف من آورد . درحالی که دست یکدیگر را می‌فشردیم گفت : ممکن است ما بتوانیم باز هم همدیگر را به بینیم اینست که از تو خداحافظی میکنه ، امیدوارم موفق باشی .

درحالی که لبخندی بر لبانم بود و به او نگاه می‌کردم گفتم : متشکرم ، همیشه متشکرم . فقط يك معجزه می‌توانست مرا از شستشوی مغزی نجات بدهد و این معجزه بدست شما صورت گرفت .

زاکاری از من و همکارانش خدا حافظی کرد و باتفاق واسیلوف از اتاق خارج شد . یکی از دو مرد جوانی که در اتاق بود ، رو کرد به من و گفت : بفرمائید شما را به اتاقن راهنمائی کنم .

بدنبال او براه افتادم . او مرا به طبقه دوم ساختمان برد

در اتاقی را باز کرد و گفت: بفرمائید تو برای شمال لباس هم گذاشته اند
اگر احتیاج به چیزی داشتید. لطفاً زنك بزنید.

وارد اتاق شدم و در را بستم. اتاق نسبتاً بزرگی بود. در
اشکاف را باز کردم. يك دست لباس با يك بارانی نظرم را جاب
کرد. بعد در حمام را باز کردم يك دست لباس زیر در
آنجا بود.

لباسم را که دیگر زنك و روئی نداشت از تنم در آوردم و
داخل حمام شدم وسایل ریش تراشی هم برایم گذاشته بودند.
خودم را در آئینه نگاه کردم. قیافه ام بکلی عوض شده بود.
زیر دوش آب گرم رفتم، بدنم خسته و کوفته بود. گوئی که
نگبت مرا گرفته است. بزحمت توانستم ریشم را که بلند شده
بود تراشم وقتی از حمام بیرون آمدم، لباس پوشیدم و از آن
قیافه کثیف بیرون آمدم. کت و شلواری که برای من در اشکاف
گذاشته بودند کاملاً اندازه ام بود. حتی رنگ و طرح پارچه آن
طوری انتخاب شده بود که با سلیقه من تطبیق میکرد. از این
لحاظ تعجب نکردم. چون بدست آوردن اندازه لباس من و
اینکه چه نوع پارچه ای را دوست دارم، از مسائل پیش پا
افتاده ای بود که برای آنها کار مشکلی نبود. معلوم بود که برای
من پرونده ای تشکیل داده اند. آنها حتی می دانستند که چه نوع
سیکاری میکشم. چون وقتی نگاهم به ميز كوچك کنار تخت خواب
افتاد، يك بسته سیکاری که به آن عادت داشتم، روی ميز بود
خیلی وقت بود که از سیکار مورد پسندم نکشیده بودم. سیکاری
آتش زدم و روی مبل چرمی نشستم.

از حوادثی که برایم اتفاق افتاده بود، خنده ام گرفت.

سازمان سری اژدهای زرد مرا دزدیده بود که باشش
مغزی برای همیشه مرا کنار بگذارد. ولسی دکتر و زاکار
مأمور جستجو سازمان سری سفید که در سازمان آنها کار می
به نجات من برخاست. در واقع من از چاه درآمده ،
چاله افتاده بودم. معلوم بود که سازمان سفید از من
می خواهد. آنها هم در جستجوی میکرو فیلم های مفقود
آلیس بودند. در آن موقع خیلی دلم می خواست می دانستم
این میکرو فیلم ها مربوط به چه نوع اسلحه ایست که دوسان
سری مخالف هم شب روز در تعقیب آن هستند.

موضوع جالب دیگر ، این بود که سازمان سفید خ
کرده بود من درباره میکرو فیلم های « آلیس » اطلاعات
یا اینکه قبل از ربوده شدنم ، رد آنها را پیدا کرده است
بهر حال آنها از من همین را میخواستند ، والا به دکتر و زاکار
مأمور خود دستور نمی دادند که مرا از شستشوی مغزی نجا
بدهد. از روبرو شدن با « واسیلوف » و صحبت کردن با
واهمه‌ئی نداشتم. به او هم همان جوابی را میدادم که به مأمور
سازمان اژدهای زرد داده بودم. منتها باید سعی می
لحن دوستانه‌ای داشته باشم. چون رفتار آنها با من ظاهر
دوستانه بود.

من کارهای مهمتری در پیش داشتم که يك تنه باید
آنها را انجام می دادم. اولین نقشه من این بود که بر
وارد کردن ضربه‌یی سنگین و جبران ناپذیر به سازمان سر
اژدهای زرد، دست بکار شوم. برای انجام چنین نقشه خطرناک
بتر بود با سازمان سری سفید کنار بیایم. چون با را

از نویسنده این کتاب

- ۱- چکمه زرد ۳۵ ربال
- ۲- سایه اسلحه ۳۰
- ۳- مردی که هرگز نبود ۳۵
- ۴- جاسوسه چشم آبی ۳۵
- ۵- معبد عاج ۳۰
- ۶- اعدام يك جوان ایرانی در آلمان ۳۰
- ۷- راهی در تاریکی (۲ جلد) ۶۰
- ۸- نبرد در ظلمت ۳۵
- ۹- جای پای شیطان ۳۰
- ۱۰- نفر چهارم (۲ جلد) ۶۰
- ۱۱- قلعه مرك (۲ جلد) ۶۰
- ۱۲- رد پای يك زن ۳۰
- قصر سیاه (۳ جلد) ۹۰
- ۱۴- کاروان مرگ (۳ جلد) ۹۰
- ۱۵- شب زنده داران (۴ جلد) ۱۲۰
- ۱۶- فرار بسوی هیچ (۲ جلد) ۶۰
- ۱۷- سحرگاه خونین ۳۵
- ۱۸- دیوار سکوت (۲ جلد) ۶۰
- ۱۹- جاسوس دوبار میمیرد (۲ ج) ۶۰
- ۲۰- مردی از دوزخ (۲ جلد) ۶۰
- ۲۱- نبرد جاسوسان ۳۵
- ۲۲- آنسوی خط زرد ۳۵
- ۲۳- يك گلوله برای تو (۲ جلد) ۷۰
- ۲۴- آخرین طناب ۴۰
- ۲۵- خون و تصویر
- ۲۶- در مرز وحشت زیر جاب

کتابخانه